

ویکتور ہوگو

# چکوپن زبسا

شہلا انسانی، شاپور رزم آزما

ویکتور ہوگو

پوپن زب

سہلا انسانی، شاپور رزم آرنما

Hugo, Victor Marie

هوگو . ویکتور ماری . ۱۸۰۲ - ۱۸۸۵ .

پکوپن زیبا / ویکتور هوگو : [ ترجمه ] شاپور رزم آزما . بوگ ژارگال / ویکتور هوگو : [ ترجمه ] شهلا انسانی . تهران : کلبه . ۱۳۸۰ . ۴۰۰ ص .

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .

کتاب حاضر ترجمه دو کتاب " پکوپن زیبا " با عنوان فرانسه . Le legende du beau pecopin و کتاب بوگ ژارگال با عنوان اصلی : Bug-Jargal : ou, la revolution haitienne می باشد .

۱ . داستانهای فرانسوی قرن ۲۰ . الف . رزم آزما ، هوشیار ، ۱۳۱۰ مترجم .  
ب . انسانی ، شهلا ، مترجم . ج . عنوان . د . عنوان : شب شکار . ه . عنوان : بوگ ژارگال .

۸۴۳/۸

ش۲/ PQ۲۵۲۸

ش ۸۵۹ هـ

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۸۰-۹۲۰۷ م

کتابخانه ملی ایران  
محل نگهداری :



نشر کلبه

نام کتاب: پکوپن زیبا

نویسنده: ویکتور هوگو

مترجمین: شهلا انسانی - شاپور رزم آزما

چاپ دوم: ۱۳۸۹

تعداد: ۱۱۰۰

لیتوگرافی: ترنج رایانه

چاپ: چاپخانه حیدری

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۵۲۵-۰۲-۲

ISBN: 978-964-7525-02-2

ناشر همکار: دبیر

خیابان اردیبهشت ، کوچه وحید ، شماره ۱ ، طبقه ۴ . تلفن ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳

www.samirpublication.com

بها: ۱۱۰۰۰ تومان

## به نام خدا

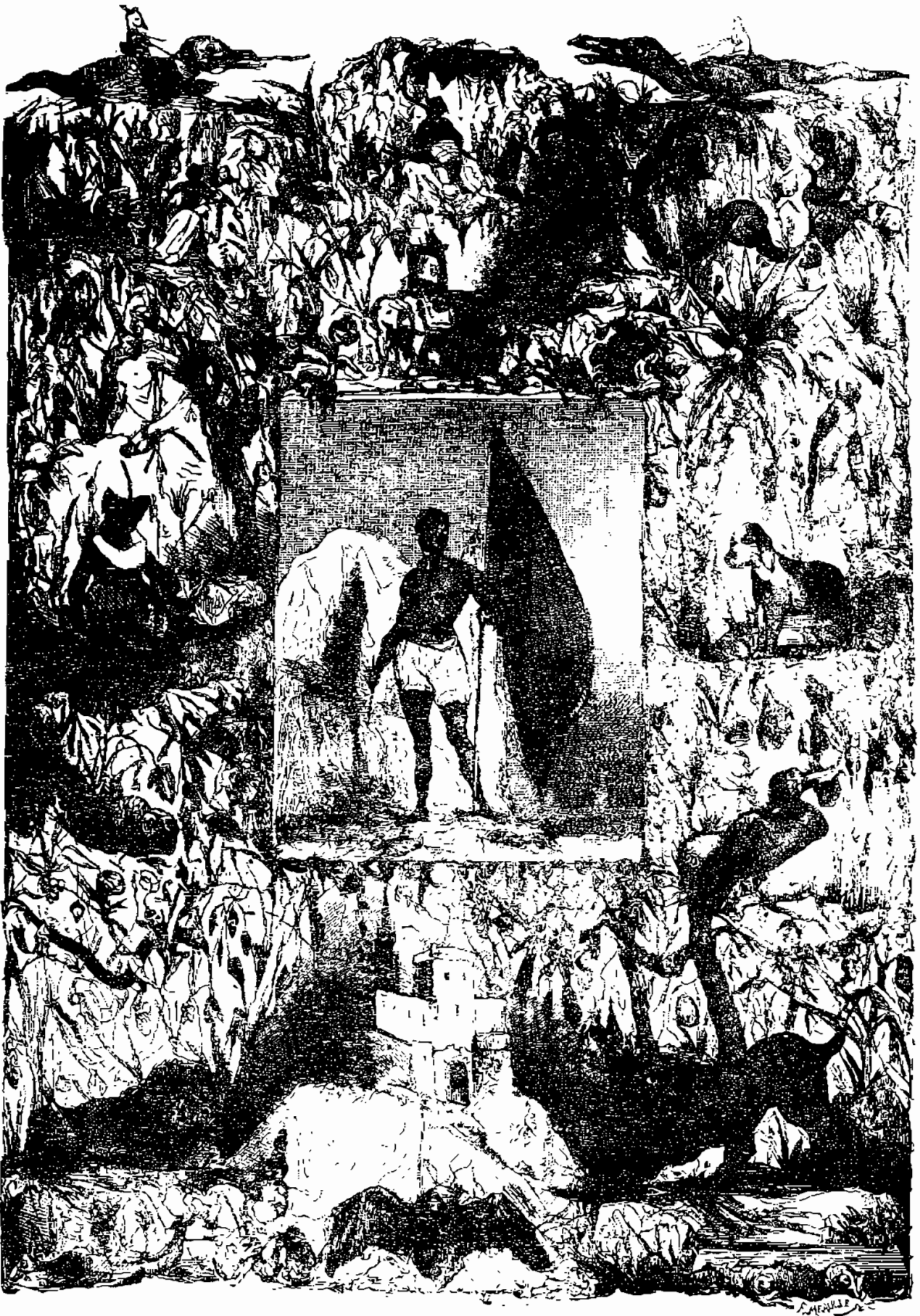
هوگو از چهره های شاخص در مکتب رمانتیسیم است ، چهره ای که باور داشت می توان از طریق ارشاد و هدایت ، انسانها را به جانب درستکاری ، صفا و معنویت سوق داد ؛ و شاخص ترین وجه این نگرش را در « بینوایان » که شاهکار همیشه جاوید در ادبیات جهان است می تواند به روشنی بازیافت .

بوگ ژارگال و پکوپن زیبا دو اثر برجسته دیگر هوگو نیز از این نگرش فارغ نیستند و در این دو اثر نیز هوگو کوشیده تا الگوهای زیبا و عینی بی به انسانها عرضه دارد و در یک جمله ، همه تلاش نویسنده آن بوده که از طریق الگو سازی ، اخلاقیات پسندیده را به خوانندگان القا کند و ذمائم اخلاقی را در انسانها باز نمایاند و آنان را از زشتیها و پلشتیها دور سازد .

به جهت همین وحدت اندیشه در این دو اثر است که با وجود حضور دو مترجم ، دو اثر در یک مجلد جای گرفته .

بوگ ژارگال ثمره تلاش خانم شهلا انسانی است که ترجمه ای روان ، راحت و بی دشواری دارد و پکوپن زیبا ثمره کوشش آقای شاپور رزم آزما است که مترجمی کارآزموده و پرتوان است . حضور دو مترجم در یک مجلد اگر بر زیبایی کار نبالفزاید ، از جذابیت آن نمی کاهد ؛ بالاخص آنکه بوگ ژارگال از زبان انگلیسی و پکوپن زیبا از زبان فرانسه یعنی زبان اصلی اثر ترجمه شده است .

امید است اندیشه آرمان خواهانه هوگو و تلاش دو مترجم ارجمند مقبول طبع خوانندگان نیک اندیش قرار گیرد .



## مقدمه نویسنده

کتابی که پیش روی دارید پرداختی است آمیخته با تخیل از طغیان بی فرجام سیاهان سن دومینیک در سال ۱۷۹۱ بر ضد ستم فئودال‌ها و اربابان ستم پیشه سفید پوستشان. آن شورش از دیدگاه تاریخی مقوله دیگری است که تحلیل دیگر و بحثی جدا می‌طلبد.

اگرچه ماجرای شورش سیاهان، واقعه‌ای نیست که از خاطره‌ها محو شود و به دست فراموشی سپرده شود ولی این قصه به شیوه‌ای گویاتر و با پرداختی مفصل‌تر، وقایع را بازنگری کرده تا در حافظه خوانندگان ماندنی‌تر باشد.

انتشار داستان کاپیتان دوورنی تأثیری عظیم بر افکار مسئولین کشوری گذاشت تا توجه بیشتری به هائیتی معطوف دارند و اگر چه ماجراهای آن داستان مبتنی بر واقعه شورش سیاهان بود لکن خالی از لغزش‌های تاریخی نبود، مع‌هذا در کوتاه زمانی پس از انتشار آن، کلیه نسخه‌های کتاب به فروش رفت و نایاب گردید و این امر نشانه‌ای از این حقیقت است که ما انسانها نمی‌توانیم به رویدادهای پیرامون بی‌تفاوت باشیم. در این میان اطلاع یافتن که ناشری در پاریس قصد دارد، قصه کاپیتان دوورنی را بی‌کم و کاست به دست چاپ بسپارد، به همین روی شتابزده دست به

کار شدم تا آن لغزش‌ها را برطرف سازم و با بازنگری اصولی در متن آن قصه ، کتاب حاضر تدوین گردید .

در این جا فرصتی است تا از کسانی که در جریان شورش به نوعی حضور داشتند و با بازگویی مشاهدات و تجربیات خود برغناي این قصه افزودند سپاسگزاری کنم و حال با سربلندی می‌گویم که کتابی نوشته‌ام که در حافظه‌ها ثبت خواهد شد ، نه آن که پس از نیم روز فراموش گردد. در اینجا بی‌مناسبت نیست این نکته را یادآور شوم که داستان بوگ ژارگال از زنجیره مجموعه ( داستانهای زیرخیمه ) است و به خوانندگان عزیز وعده می‌دهم که در آینده‌ای نزدیک آن را تدوین و به چاپ بسپارم و این وعده را با عنایت به لطف افسرانی می‌دهم که در جریان انقلاب حضور داشته و مشاهدات و تجربیات خود را برایم بازگو کرده اند تا آن‌ها را برای شما قصه کنم .

این توضیح را نیز بدهم که اگر چه بوگ ژارگال حلقه‌ای است از آن زنجیره ، لکن هریک از حلقه‌ها نیز مستقلا می‌تواند جاذبه و استقلال داشته باشد.

ژانویه ۱۸۲۶

## مقدمه مترجم

ویکتو ماری هوگو، بزرگترین شاعر قرن نوزدهم فرانسه و شاید بزرگترین شاعر در عرصه ادبیات فرانسه و نیز داستان نویس، درام نویس و بنیانگذار مکتب رومانسیسم در بیت و ششم فوریه ۱۸۰۲ پای به عرصه هستی گذارد. وی سومین پسر کاپیتان ژوزف لئو پولد سیگیسبو هوگو (بعدها به مقام ژنرالی نایل آمد) و سونی تره بوشه بود. هوگو قویاً تحت نفوذ و تاثیر مادر قرار داشت. مادر از سلطنت طلبان و از پیروان متعصب آزادی به شیوه ولتر بود و تنها بعد از مرگ مادر بود که پدرش، آن سرباز شجاع توانست ستایش و علاقه فرزندش را نسبت به خود برانگیزد.

سالهای کودکی ویکتور در کشورهای مختلف سپری شد. به مدت کوتاهی در کالج نجیب زادگان در مادرید اسپانیا درس خواند و در فرانسه تحت تعلیمات معلم خصوصی خود پدر ریوییر، کشیش بازنشسته قرار گرفت. در سال ۱۸۱۴ به دستور پدر وارد پانسیون کوردییر شد که بخش اعظم تحصیلات ابتدائی را در آنجا گذراند.

تکالیف مدرسه مانع از مطالعه آثار معاصران به ویژه شاتوبریان و نیز مانع از



نگارش تصنیفات ادیبانه او نشد. سرودن شعر را با ترجمه اشعار ویرژیل آغاز کرد و همراه با این اشعار، قصیده بلندی در وصف (سیل) سرود.

شعر بلند (شادی مطالعه در لحظه لحظه حیات) او را به جمع شاعران پیوند داد و در همین سالها (قبل از بیست سالگی) نخستین قصه بلند خود، یعنی کتاب حاضر Bug Jargal را منتشر کرد و با انتشار این کتاب به انجمن ادبا راه یافت.

در سال ۱۸۲۱ با انتشار کتاب (نوتردام دوپاری) که بعد از بنوایان بزرگترین اثر او است شهرتی فراگیر یافت. در سال ۱۸۲۲ با آدل فوشه دوست دوران کودکی خود ازدواج کرد. در سال ۱۸۲۷ درام کرمول را نوشت. براین کتاب مقدمه‌ای مفصل نوشت که خود کتابی مستقل است و اهمیت آن به مراتب فراتر از خود درام است. این مقدمه را می‌توان مرانامه مکتب رومانیک دانست و با همین مقدمه است که رومانسیسم به عنوان مکتبی مستقل آغاز می‌شود و بدین گونه هوگو مکتبی به نام رومانسیسم را بنیان می‌نهد.

او معتقد بود که (هر آنچه که در طبیعت است به هنر تعلق دارد.) و در مقدمه کرمول نوشت:

(... بشر در طول حیات خود، پیوسته یک نوع تمدن و یک نوع جامعه نداشته است. بشریت مانند هر یک از واحدهای خود، یعنی انسان‌ها، بزرگ شده، بالیده، به بلوغ رسیده و آن گاه به پیری پر عظمت خود رسیده است. پیش از عهدی که جامعه امروزی عهد عتیق می‌خواند، دوره‌ای بود که (عهد افسانه) خوانده می‌شده که بهتر بود (عصر آغازین) خوانده شود و در آنجا که شعر، آینه اندیشه‌های آدمی است، شعر نیز این سه دوره عهد آغازین، عهد عتیق و عهد جدید را طی کرده است. اشعار غنایی، زاییده عهد آغازین است و خاستگاه اشعار حماسی، عهد عتیق و درام، پرورده عهد جدید است. نغمه و غنا ابدیت را ساز می‌کند، حماسه تاریخ را بزرگ می‌دارد و درام زندگی را تصویر می‌کند. ماهیت غنا، طبیعی بودن،

خصوصیت دومی ( حماسه ) سادگی و صفت سومی ( درام ) حقیقی بودن است . قهرمانان اشعار غنایی اشخاص بزرگی چون آدم ، قابیل و نوح بودند، قهرمانان حماسه‌ها ، پهلوانان غول صفتی چون آشیل ، هرکول ، آژاکس ، پرومته و آگاممنون بودند و قهرمانان درام به جز انسانهای عادی ، کس دیگری نیستند ، کساتی چون هاملت ، مکبث ، اتللو و ... ) و بدین گونه هوگوی جوان ، عصری نو در تاریخ ادبیات جهان گشود ، عصری که عنوان ( عصر رومانسیسم ) به خود گرفت. از این زمان به بعد هوگو دوستداران بسیار یافت و از ۱۸۲۹ تا ۱۸۴۳ سال‌های بالندگی و کامیابی او بود و در این دوران ده‌ها رومان و منظومه سرود . در سال ۱۸۴۵ بعد از آن که از طرف شاه به مجلس اعیان دعوت شد ، انتخاب وی اعتراضات چندی را برانگیخت و به مدت سه ماه درگیری‌هایی آغاز شد که منجر به گوشه گیری هوگو گردید و هوگو در انزوای خود ، شاهکار انسان دوستانه خود ( بینوایان ) را به رشته تحریر کشاند. با وقوع انقلاب ۱۸۴۸ فترتی در قصه نویسی هوگو پیدا شد و به طور فعال وارد جریانات سیاسی شد . در دسامبر آن سال از کاندیداتوری لویی ناپلئون به عنوان رئیس جمهوری حمایت کرد و برای مدتی هم حامی حزب محافظه کار و هم ریاست جمهور بود، لکن بالاخره از ریاست جمهوری برید و در نطق تاریخی ۱۸ ژوئیه ۱۸۵۱ در بررسی قانون اساسی گفت : ( چون زمانی ناپلئون کبیر داشته‌ایم ، باید ناپلئون حقیر نیز داشته باشیم ؟ )

بعد از کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱ به بروکسل گریخت و در تبعید دراز مدت خود، آثار بزرگی تدوین کرد.

با سقوط ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۰ به میهن بازگشت. به مدت چندین سال او مظهر مخالفت با امپراتوری و طرفدار جمهوری بود. در سال ۱۸۷۱ به مجلس ملی راه یافت ولی خیلی زود از نمایندگی مجلس کناره گرفت.

در سال ۱۸۷۴ بی اعتنا نسبت به نقدهای تاریخی ناتورالیست‌ها ، کتاب نود و سه

را نوشت.

در سن هفتاد پنج سالگی کتاب دلنشین، هنر "پدر بزرگ بودن" را نوشت، اما باز هم تمایل به دنیای سیاست داشت و در سال ۱۸۷۶ به مجلس سنا راه یافت. در فوریه ۱۸۸۱ به مناسبت ورود به هشتاد سالگی مراسم یا شکوهی به افتخار وی برپا گردید که کمتر کسی به زمان حیات خود، چنین افتخاری را کسب کرده است. ویکتور هوگو در می سال ۱۸۸۵ بعد از یک دوره بیماری درگذشت، لکن با به جای گذاردن اشعار و داستان‌های شکوهمند، همیشه جاوید ماند.



در چادری که به پا داشته بودند نشسته و گفتگو می کردند . هر یک رشته‌ی سخن به دست گرفته ، خاطره‌ای از ماجراهای زندگی خود را باز می گفت و می کوشید داستانش را به گونه‌ای بیان کند که تحسین حضار را برانگیزد.



آن گاه که نوبت کاپیتان (لیوپلد دئورنی<sup>۱</sup>) رسید دمی سکوت کرد و گفت:

- خاطره‌ای که برایتان جالب توجه باشد به یاد ندارم.

یکی از حاضرین به نام ناویان (هنری<sup>۲</sup>) اظهار داشت:

- کاپیتان، شما مرد دنیا دیده‌ای هستید و به بسیاری از نقاط جهان سفر کرده‌اید، و مردم آنتیل، آفریقا، اسپانیا و ایتالیا را همانند مردم کشور خودتان می‌شناسید، درست است؟

- و به ناگاه ساکت ماند و در حالیکه به بیرون چادر چشم دوخته بود گفت:

- اوه! کاپیتان! سگ شما!

دئورنی آنچنان لرزید که سیگار از لای انگشتان بر زمین افتاد. سگی با جته‌ی عظیم و پای لنگ به درون چادر دوید و به جانب کاپیتان پیش آمد. سیگار زیر پایش له شد اما کاپیتان هیچ اعتنائی نکرد.

سگ زوزه‌کشان پای کاپیتان را لیسید و برایش دم تکان داد. بعد در کنارش چمباتمه زد.

۱ -

۲ - Leutenant Henri

کاپیتان آشفته با یک دست سگ را نوازش می کرد و با دست دیگر گره قلاده سگ را می گشود و مرتباً می گفت :

- خودت هستی ( راسک<sup>۱</sup> ) ؟ خودت هستی ؟

وبه ناگاه فریاد بر آورد :

- چه کس ترا آورده ؟

در همان لحظه تریج چادر کنار رفت و سرگروه بان ( تاده<sup>۲</sup> ) وارد شد .

- مخلص شما ، کاپیتان !

دست راست ( تاده ) زیر شنلش بود و با چشمانی اشکبار به کاپیتان می نگریست

. دثورنی به سیمای او خیره شد و گفت :

- تاده ؟ تو ؟ اما چگونه توانستی ؟

بعد اندیشناک اضافه کرد :

- سگ بیچاره ی من ! تصور می کردم در اردوگاه انگلیس ها زندانی ست . او را از

کجا پیدا کردی ؟

- کاپیتان عزیز ! شادی شما مرا به وجد نیاورد ، درست مثل وقتی که

برادرزاده تان را معزول کردید.

- سگ با وفا ! او را کجا پیدا کردی ؟

- پیدایش نکردم . در پی اش رفته بودم .

- کاپیتان به عزم فشردن دست سر جوخه از جای خود برخاست ، لیکن دست

سرجوخه از زیر شنل تکان نخورد . کاپیتان این بی توجهی را نادیده گرفت .

- کاپیتان عزیز ، امیدوارم ناراحت نشوید ولی از همان وقتی که راسک ناپدید شد

، دایم فکر می کردم یک چیز کم داریم . جای او خالی بود . شبی که او را گم

کردیم ، به یاد دارید ، مثل همیشه آذوقه تقسیم می کردم ، و از فقدانش بی اختیار

۱ - Rask

۲ -

می گریستم . آنشب تاده پیر مثل بچه‌ها می گریست. در طول زندگی‌ام دو بار اشک ریخته‌ام . بار اول وقتی بود که همان روز که

سرجوخه با پریشانی به فرمانده‌اش چشم دوخت و ادامه داد :

- بار دوم ، وقتی بود که ( بالتازار<sup>۱</sup> ) سرجوخه‌ی گروهان هفتم به من امر کرد

که پیاز پوست بکنم .

هنری قاه قاه خندید و گفت :

- گویا تاده نمی‌خواهد تعریف کند دفعه‌ی اول چرا گریه کرده ؟

کاپیتان همچنانکه سگش را با دست چپ نوازش می‌کرد به نرمی گفت :

- سرجوخه‌ی پیر ، اگر اشتباه نکرده باشم همان وقت که در "توردئورنی"<sup>۲</sup> پیروز

شدی؟

- نه، کاپیتان. اگر می‌توانستم گریه کنم ، روزی که فرمان گشودن آتش به روی

"بوگ ژارگال"<sup>۳</sup> یا بهتر بگوییم "پیرو"<sup>۴</sup> را می‌دادم، می‌گریستم. اطمینان دارم شما هم

با من هم عقیده هستید.

سیمای دئورنی در هم رفت. باز به سرجوخه نزدیک شد و خواست با او دست

بدهد. تاده پیر این لطف را نادیده گرفت و دستش را از زیر شل بیرون نیاورد .

کاپیتان نگاه غم بارش را متوجه تاده ساخت . پیرمرد در حالیکه پس می‌رفت گفت :

- بله کاپیتان عزیز، حق داشتم که گریه کنم . سیاهپوست بود ... اما در واقع

باروت هم سیاه است و ...

سرجوخه می‌کوشید کلامش را با متانت تمام کند . اما تلاشی عبث بود . هر بار

که کوشش می‌کرد کلامی بگوید ، رشته‌ی سخن همچون لشکری منهزم - از هم

می‌گسست و بیش از پیش احساس درماندگی می‌کرد . سرانجام نگاههای افسرانی را

۱ - Balthazar

۲ -

۳ - Bug-Jargal

۴ - Pierrot



که با لبانی خندان به او خیره شده بودند ، نادیده گرفت و به گوشه‌ی دیگر چادر رفت و ادامه داد :

- کاپیتان عزیز ، آن سیاهپوست را به یاد دارید که با چه مشقتی خود را به جایی که ده تن از دوستانش زندانی بودند ، رسانده بود ؟ می‌بایست به آنها می‌پیوست . آن وقتها فرماندهی به عهده من بود . چه پایمردی از خود نشان داد ! و در تصمیمش پایدار بود . چه مرد ثابت قدمی ! وقتی به آنجا رسید ، چهره رقت بار و خشمگینی داشت . با عجله وارد شد و به محض ورود ، گریبانم را گرفت . بله ، او با همین سگ بود و شاهد همه چیز بود و ...

کاپیتان مجال نداد و گفت :

- تاده ، می‌توانم از تو تقاضا کنم به هنگام صحبت این قدر راسک را نوازش نکنی . ببین چطور نگاهت می‌کند !  
تاده به کاپیتان خیره شد و گفت :

- حق با شماست . زبان بسته نگاهم می‌کند . اما ( مالا گریدا ) همیشه توصیه می‌کرد که سگ را با دست چپ نوازش نکنم . می‌گفت شگون ندارد .  
دئورنی حیرت زده به زیر شتل اشاره کرد و پرسید :

- پس چرا با دست راست نوازشش نمی‌کنی ؟

تاده رنگ باخت و مضطرب پاسخ داد :

- کاپیتان عزیز ، می‌دانید ، برای اینکه ...

دمی ساکت شد و ادامه داد :

- در حال حاضر شما یک سگ لنگ دارید . نگرانی من از اینست که نتوانید در گروهان خود یک سر جوخه بی‌دست را هم تحمل کنید .

کاپیتان از جا جست و پرسید :

- نمی فهمم . چه می گویی ؟ پیرمرد هیچ معلوم است چه می گوئی ؟ دستت را ببینم . دست نداری ؟ آه ، خدای من !

دثورنی از پا تا سر می لرزید . سرجوخه شنل از شانهاش برداشت و بازوی خون آلودش نمایان شد .

کاپیتان با سیمائی اندوهبار ، بازوی تاده را معاینه کرد و گفت :

- خدایا ! دوست عزیز بگو چگونه این قاجعه رخ داده است .

تاده گفت :

- کاپیتان ، می دانستم که از فقدان این سگ سرخت ( بوگk ) ، این حیوان زبان بسته ، چه رنجی می کشیدید . بنابراین عزمم را جزم کردم که سگk بیچاره را از چنگ انگلیسها نجات دهم و قسم یاد کردم که همین امروز نجاتش دهم . باید این کار را می کردم . جان من کم ارزش تر از اینست که بگذارم شما عذاب بکشید . سرباز ( ماتله<sup>۱</sup> ) را واداشتم تا اونفورم را برس بکشد و خود در خفا به راه افتادم . می دانستم فردا روز نبرد است و باید هر چه زودتر بازگردم . تفتنگ خود را مسلح کرده با شتاب حرکت کردم . خاکریزها و موانع را پشت سر گذاشتم و با احتیاط پیش رفتم . هنوز به اولین سنگر دشمن نرسیده بودم . مرتعی پوشیده از درخت در طرف چپ قرار داشت . به ناگاه از میان شاخ و برگ درختان ، سرخ پوشها را دیدم . جلوتر رفتم تا ببینم چه می کنند . آنقدر سرگرم بودند که متوجه من نشدند . در این بین راسک را دیدم که میان دو مرد انگلیسی کنار درختی ایستاده بود . بالاتنه ی مردان مثل بت پرستان عریان بود . گروهی از سرخ پوشها با هم تمرین شمشیر زنی می کردند . راسک به محض دیدن من قلاده اش را از دست مردان کشید و تیزتک خود را به من رساند . در نتیجه سربازان متوجه من شدند . به سرعت به طرف درختان جنگل دویدم . راسک هم از پی ام می آمد . گلوله ها سفیر کشان از کنارم می گذشتند

راسک زوزه می کشید . سربازها نعره سرداده بودند : ( سگ فرانسوی ! سگ فرانسوی ! ) سگ شما از نژاد ( سنت دومینگ<sup>۱</sup> ) است .

عاقبت قسمت انبوه جنگل را پشت سر گذاشتم و چیزی نمانده بود که از جنگل خارج شوم . ناگهان دو سرباز انگلیسی در برابرم قرار گرفتند . تپانچه‌ام را در آوردم و یکی از آنها را هدف قرار دادم . این سگ فرانسوی هم که گویا سرباز انگلیسی را شناخته بود گلویش را به دندان گرفت و خفه‌اش کرد . یکی از آنها به طرف من شلیک کرد . گلوله به بازویم نشست . هیچ اهمیتی ندارد . به این ترتیب تاده به اینجا مراجعت کرد و راسک را هم با خود آورد . فقط از این ناراحتم که نمی توانم در نبرد فردا حاضر باشم . گویا تقدیر چنین است .

سیمای گرفته و درهم سرجوخه ، بیانگر آزرده‌گیس از ناتوانی در مشارکت در نبرد فردا بود .

کاپیتان با صدای گرفته‌ای گفت:

- تاده!

بعد آرامتر ادامه داد:

- چه حماقتی کردی! تو جان خودت را برای نجات یک سگ به خطر انداختی؟

تاده جواب داد:

- کاپیتان عزیز، برای نجات یک سگ نبود. این کار به خاطر راسک بود.

دثورنی اندکی آرام گرفت. سرجوخه زمزمه کرد:

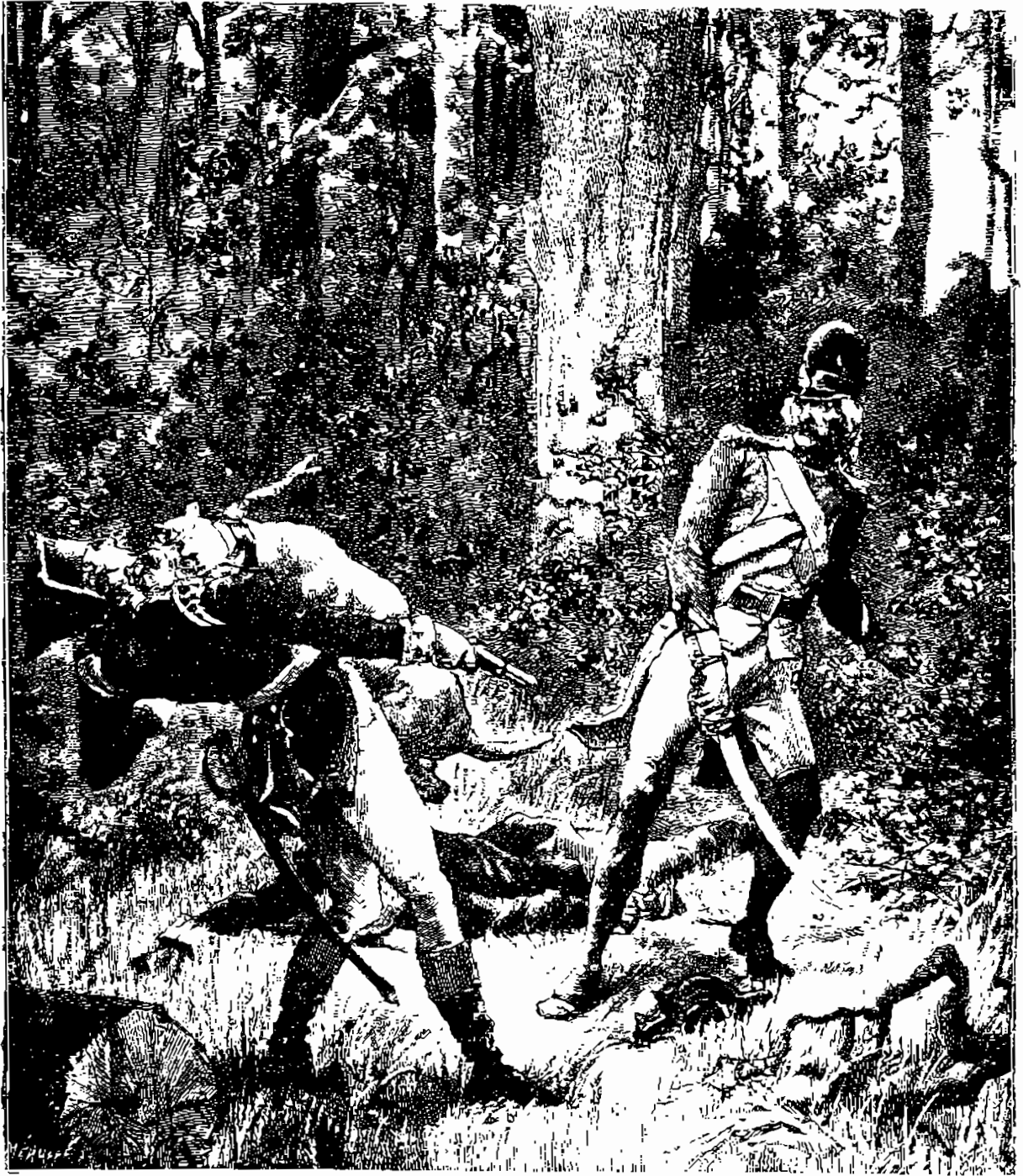
- به خاطر راسک؛ سگ سرسخت "بوگ" .

کاپیتان دست بر چشمانش گذاشت و فریاد بر آورد:

- بس است ، تاده ! دیگر بس است .

دمی ساکت شد و گفت:

- یا ، یا کمکت کنم تا به درمانگاه بروی.  
تاده ابتدا امتناع کرد و بعد پذیرفت.  
طی این مدت سگ از فرط شادمانی نیمی از پوستین خرس صاحبش را جویده  
بود. سپس از پی آنها روان شد.



کاپیتان لیوپلد دئورنی از آن دسته افرادی بود که احترام همه را بر می‌انگیخت و مورد توجه مردم بود. همه دوستش داشتند. اما در برخورد نخستین هیچگونه کشش و جذابیتی نداشت. حرکاتی خشک و سرد داشت و نگاهش بی تفاوت بود. سیمایش آفتاب سوخته بود و از قدرت کلام بهره‌ای نداشت. کمتر به سخن دیگران گوش می‌داد و به ندرت لب به سخن می‌گشود. چنین می‌نمود که همواره آماده خطر کردن است.

نخستین کسی بود که بر اسب می‌جست، و آخرین کسی که به اردوگاه مراجعت می‌کرد، او بود. خستگی ناپذیر و پر تلاش بود و غمها و دردهایش را در خود فرو می‌خورد. چین و شکن زودرسی که بر جبینش نشسته بود، گویای تالمات و درون‌نگری‌های عمیقش بود.

گاهی در افکار بی‌پایانش غوطه می‌خورد. افکار دردناکی که در اعماق وجودش ریشه داشت، گریز ناپذیر می‌نمودند.

دئورنی هرگز از جنگیدن خسته نمی‌شد. به همان میزان که جنگ را دوست داشت از مصاحبت گریزان بود. گاه که ناگزیر از سخن گفتن می‌شد، چند کلمه‌ای

کوتاه اما پر مفهوم از دهانش خارج می‌شد. وقتی در بحثی بر رقیبش غالب می‌شد با خونسردی می‌گفت:

- اما چه فایده!

به طور مقرر برای آگاهی از موقعیت جنگ به اتاق فرمانده می‌رفت. دوستان و اطرافیانش او را مردی عیار و پر مهر و عطوفت می‌شناختند و گوشت تلخ بودنش را نادیده می‌انگاشتند.

چندین بار دوستانش را از مرگ حتمی نجات داده بود. از مرگ واهمه‌ای نداشت. می‌گفتند که سی ساله است اما قدری جوان‌تر می‌نمود. کسانی که با او بودند، از شروع جنگ او را می‌شناختند و هنوز اطلاعات چندانی از گذشته‌اش نداشتند. غیر از راسک، تنها کسی که می‌توانست محبت کاپیتان را به خود جلب کند، سر جوخه تاده بود. او و تاده همانند یک روح در دو جسم بودند. هیچگاه از سر جوخه جدا نمی‌شد.

چند بار تاده، گوشه‌هایی از زندگی او را برای دیگران بازگو کرده بود. افراد می‌دانستند که دئورنی در امریکا می‌زیسته و همان جا با مصیبت‌های عظیمی مواجه شده. در سن دومینک با زنی ازدواج کرده و مدتی بعد خانواده‌اش را در انقلاب از دست داده بود. دیگر هیچ اطلاعی از گذشته‌اش نداشتند. وقتی نبرد آغاز می‌شد، دانه‌های عرق بر جبینش می‌نشست و هنگام مبارزه شجاع و بی‌باک به پیش می‌تاخت.

پس از پیروزی همچون سربازی معمولی، افتاده و متواضع بود. به این ترتیب همه متوجه شده بودند که او برای کسب شهرت و مقام نمی‌جنگد و به این نتیجه رسیده بودند که تنها و تنها برای جان باختن نبرد می‌کند و به استقبال مرگ می‌شتابد.

زمانی فرماندهی لشگری را که عازم میدان جنگ شود به او سپردند، اما او نپذیرفت، زیرا متوجه شد در این صورت ناچار است سر جوخه تاده را در لشکر پیاده

نظام تنها بگذارد.

چندی بعد فرماندهی لشگری که جنگی هولناک در پیش داشت، به او سپرده شد. این بار با روی باز پذیرفت. وقتی سر فراز از جنگ مراجعت کرد، از اینکه بار گذشته فرماندهی لشگر را نپذیرفته بود، سخت پشیمان بود و می گفت:

- توپخانه‌ی دشمن می ترسد مرا بکشد. لابد گیوتین در انتظار گردن من است.





وقتی کاپیتان چادر را ترک کرد ، ناویان هنری در حالیکه جای پای گل آلود سگ را از روی کفشش پاک می کرد گفت:

- فکر نمی کنم کاپیتان سگ لنگش را حتی با ده چلیک از آن شرابه‌های فرمانده که در کالسکه‌اش دارد، عوض کند.

پاسکال<sup>۱</sup> لبخندی به لب آورد و گفت:

- هیس! ساکت! این حرف اصلاً صحت ندارد. خودم خبر دارم که چلیک‌ها خالی هستند.

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

- ناویان، وقتی در چلیک‌ها باز شد ، دیگر بی ارزش می شوند، اینطور نیست؟ بنابراین پای چلاق این سگ که بیشتر مناسب زنگوله بستن است، فاقد ارزش می باشد.

همه قاه قاه خندیدند. افسر جوانی موسوم به آلفرد<sup>۱</sup> با عصبانیت فریاد بر آورد:

- کجای حرفهای پاسکال خنده دار بود؟ سرجوخه و سگ؛ کار تحسین برانگیزی انجام داده‌اند و باید مورد ستایش قرار گیرند، و این مطلب... پاسکال که از سخنان بی‌جای آلفرد به تنگ آمده بود مجال نداده گفت:  
- و این مطلب خنده دار است: یک سگ لنگ و یک سرجوخه بازو شکسته! هنری گفت:

- این ماجرای بوگ و پیرو یک معما شده. خیلی دلم می‌خواست از این موضوع سر در می‌آوردم.

در این هنگام دثورنی مراجعت کرد و ساکت و آرام در جای خود نشست. به قدری اندیشناک بود که پنداری گفتگوی اطرافیانش را نمی‌شنید. سگ به دنبالش آمد و جلوی پایش نشست.

پاسکال گفت:

- کاپیتان، جای میل دارید؟

کاپیتان حرف او را نشنید و گفت:

- خوشبختانه جراحی عمیق نبود. دست تاده نشکسته.

هنر خطاب به کاپیتان گفت:

- بنابراین خاطرتان از بابت تاده آسوده است. امشب هر یک از ما، ماجرای از زندگی‌اش را تعریف کرده و حالا نوبه‌ی شماست. من خیلی دلم می‌خواست که موضوع این سگ و بوگ را بدانم.

کاپیتان می‌خواست طفره رود اما وقتی متوجه شد حضار همگی چنین تقاضایی دارند گفت:

- بسیار خوب برایتان تعریف می‌کنم. اما داستان جالب توجهی ندارم. در سرگذشتی که قصد دارم بازگو کنم، من قهرمان نبوده‌ام. و تنها نقش دوم را داشتم.

امیدوارم از این که ماجرای نه چندان دلنشین را بازگو می‌کنم آزرده خاطر نشوید. ولی با بازگوئی ماجرا متوجه خواهید شد که عشق و دل‌بستگی میان من و راسک و تاده چقدر عمیق است.

سکوت مطلق بر فضای چادر حاکم شد. پاسکال برای گریز از سرما، پوست خرس را به دور خود پیچید.

دمی چند به سکوت گذشت. دثورنی در عالمی دیگر بود. گذشته‌اش را در ذهنش مرور می‌کرد و سرانجام سکوت را شکست و با صدائی آرام لب به سخن گشود.



## ۴

در فرانسه به دنیا آمدم و در سن دومیگ نزد عمویم بزرگ شدم. عمویم از مالکین بزرگ آن ناحیه به شمار می‌رفت و بنا بود که من با دخترش ازدواج کنم. املاک عمویم در حاشیه‌ی "گالیفه"<sup>۱</sup> بود و بخش عظیمی از مزارع و باغهای "اکول"<sup>۲</sup> تحت مالکیت او قرار داشت. همین ثروت بیش از اندازه عمویم موجب گرفتاریها و مصایب بسیاری شد.

هشتمصد برده در املاک عمویم خدمت می‌کردند. اینان با وضع رقت‌انگیزی می‌زیستند و از غذا و مکان مناسب بی‌بهره بودند. این وضعیت نابسامان از بی‌توجهی عمویم ریشه می‌گرفت.

البته عمویم تنها نبود. گروهی از مالکین که سنت غیر انسانی برده‌داری با وجودشان آمیخته و قلبشان را سنگ کرده بود، در اطرافش بودند. عموی من سالیان متمادی امر و نهی کرده و به اطاعت غلامان عادت داشت. از این رو در برابر جزئی

---

۱ - Galifet

۲ - Acut

ترین سربچی تاب نمی آورد و متخلف را با شیوه‌های مخصوص به خود تنبیه می‌کرد. در این گونه مواقع ، اگر نزدیکان برده از او طلب بخشش می‌کردند به استغاثه‌ی آنها وقعی نمی‌نهاد و برده‌ی بیچاره را بیش از پیش شکنجه می‌داد. در چنین شرایطی ما فقط می‌توانستیم به این بیچاره‌ها مهربانی کنیم و تسلایشان دهیم.

در این لحظه هنری زیر گوش دوستش گفت :

- فکرش را می‌کردم که کاپیتان از حامیان برده‌ها باشد. انسانیت اینطور حکم

می‌کند.

کاپیتان به صحبت ادامه داد:

- عمویم از میان برده‌ها فقط به یکی از آنان علاقمند بود. او اسپانیایی کوتاه

قامتی از شاخه‌ی "گریف"<sup>۱</sup> بود. این برده پیشکشی لزد افینگهام<sup>۲</sup> سلطان جامائیک<sup>۳</sup> به عمویم بود.

عمویم مدتها در برزیل زندگی کرده و از جمله دوستداران تجملات بود. گروهی از غلامان را ، همانند خدمتکاران اروپائی تربیت کرده بود و برای اینکه تشریفات خانه‌اش تکمیل شود ، غلام پیشکش لرد را دلچک قصر خود نمود. به این ترتیب خانه‌اش همچون دربار سلاطین قدیم دارای دلچک نیز بود. او را هیبراه<sup>۴</sup> صدا می‌کردند. همین مقام موجب سعادت‌مندی غلام شد. سیمایش بسیار ناموزون و بدقواره بود. اگرچه خنده آور نبود ، اما به گونه‌ای بود که بیننده را به تعجب وا می‌داشت.

کوتوله‌ی بدقواره، شکم گرد بر آمده‌ای داشت و روی پاهای باریک و درازش

<sup>۱</sup> - Grif - وقتی دورگه‌ای که از آمیزش سیاه و سفید متولد شده باشد با سفید پوستان

آمیزش کند، نسلهای بعد از او به گریف موسومند.

۲ - Effingham

۳ - Jamaïque

۴ - Hibibrah

به زبر و زرنگی خوگ راه می رفت. وقتی می خواست بنشیند ، پاهایش به سان بازوان عنکبوت زیر بدنش خم می شد.

بر سر بسیار بزرگش ، موهای مجعد مثل پشم حنائی روئیده بود و تا گودرفتگی شانهاش امتداد می یافت. گوشه‌هایش بسیار پهن و گسترده بود. اطرافیان مسخره‌اش می کردند و می گفتند هیبراه هر وقت گریه کردی اشکت را با گوشه‌هایت پاک کن. قیافه‌اش را به هر صورتی که می خواست در می آورد و خلاصه با این هیت توانسته بود بر سایر بردگان برتری یابد. عمویم به خاطر تقلیدهای دائمی و بدترکیبی نادرش به او علاقمند بود. در واقع هیبراه محرم اسرار و محافظ او شده بود.

هنگامی که بردگان از کار توانفرسای روزانه از پا در می آمدند ، هیبراه با فاصله‌ای اندک در پشت عمویم ایستاده بود و مگسها را با بادبزن می راند. کار او همین بود.

عمویم عادت داشت پس مانده‌ی غذایی را در بشقابی بریزد و به او بدهد. او دائم برای عمویم حرف می زد و از خود شکلک می ساخت. جزئی‌ترین اشاره‌ی اربابش کافی بود که به چالاکی باز و همچون سگی مطیع به حضورش برود. من هیچ علاقه‌ای به این دلکک نداشتم . اما برای سایر بردگان دل می سوزاندم و دوستشان داشتم. آنها سراسر روز عرق ریزان کار می کردند و فولاد بی‌رحم زنجیرها، تن آنان را می سایید لیکن این دلکک مضحک که کاری جز چکلک درآوردن و یاوه‌گویی نداشت و با وجود تن درشت و قوی از موقعیت خوبی برخوردار بود ، مرا بسیار رنج می داد. نوارهای طلائی و نقره‌ای با زنگوله‌هایی کوچک به دور سرش بسته بود و در دربار عمویم جولان می داد.

این مرد بدقواره موجب اسارت دو برادر خود شده بود و هم او بیشتر از سایرین از آنها کار می کشید.

هیچگاه اتفاق نیفتاده بود که شفاعت هموعان خود را بکند. یک بار به تصور



اینکه کسی صدایش را نمی شنود از عمویم خواسته بود که به کار غلامان بیفزاید. این بود که تمام بردگان از او متنفر و بیزار بودند و هرگز به او اعتماد نمی کردند. اما آنچه در درونشان می گذشت بروز نمی دادند و هیچ یک از آنان رفتار آمیخته با خشونت با او نداشت.

وقتی هیبیراه از برابر کلبه های محقر بردگان می گذشت آنها از شکاف درهای کلبه هایشان به او چشم می دوختند و او را با کلاه نوک تیزی که پیرامونش را از زنگوله های رنگارنگ بسته بود به دقت و رانداز می کردند و به نجوا می گفتند: جادوگر است.

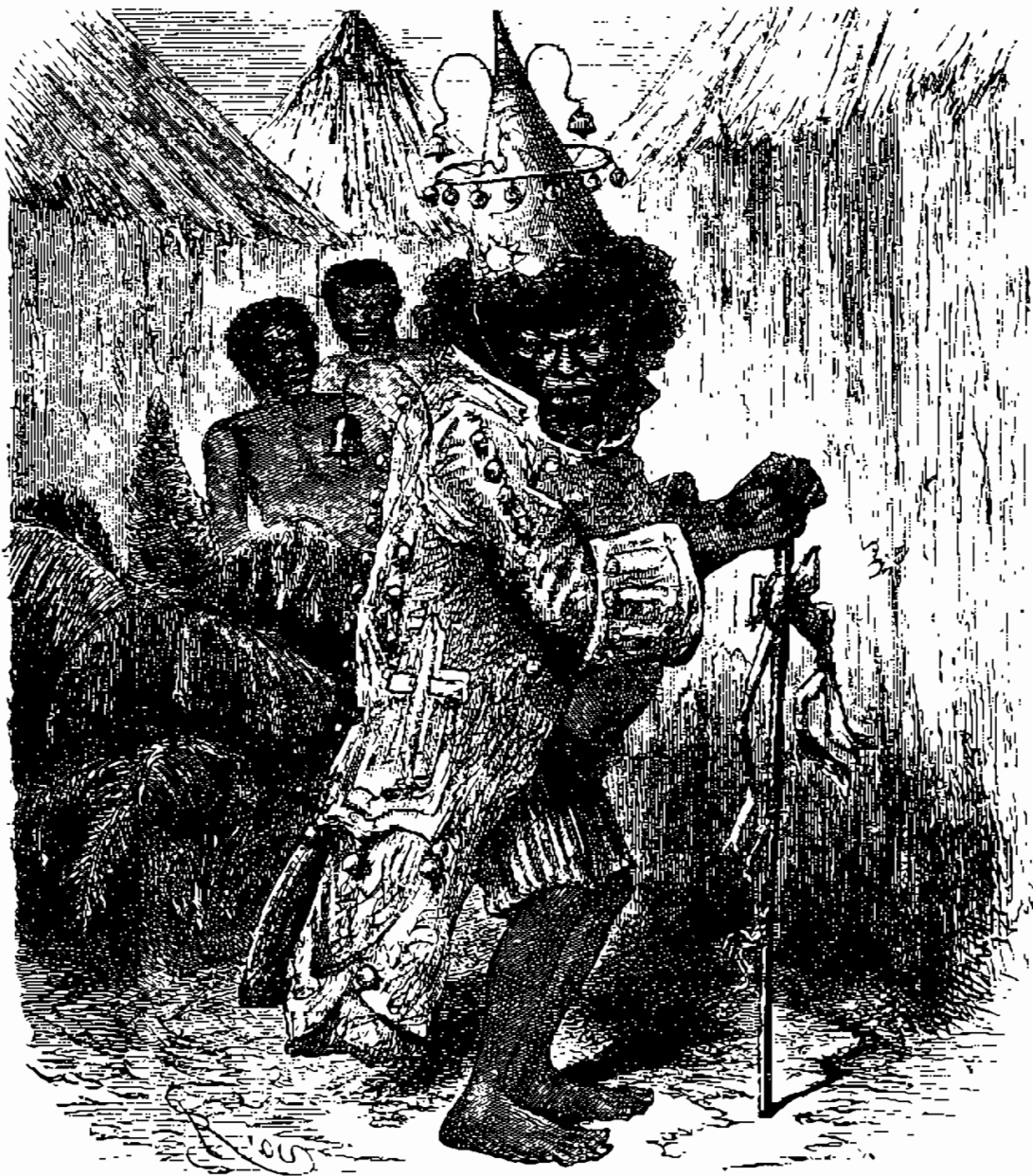
در آن دوره، تا این حد از او منزجر نبودم و چندان توجهی به او نداشتم. من تنها و تنها یک اندیشه در سر داشتم و آن اندیشه ماری بود. من و ماری اغلب اوقات به یکدیگر خیره می شدیم.

این نگاههای کودکانه سرشار از مهر و محبت بود. اوایل تنها و تنها نسبت به او احساس محبت داشتم، احساسی که یک برادر به خواهرش دارد. و به مرور زمان این احساس قوی و قوی تر شد و جوانه های عشق در وجودم پای گرفت. کمتر کسی مانند من در دوران نامزدی اش سعادتمند بوده. زندگانی زیبا بود و لبریز از شادمانی و نیکبختی. همه چیز دوست داشتنی بود و سعادت را با تمام وجود احساس می کردم.

به انتظار زمان ازدواج بودم، بزرگترها مان به این پیوند راضی بودند. جایی که در آن می زیستم، طبیعتی تحسین انگیز داشت و تابستانی بی پایان. در چنین شرایطی حس می کردم چیزی کم ندارم. در حسرت هیچ چیز نبودم، زیرا آنچه آرزویش را داشتم، در اختیارم بود، خود را سعادتمندترین مرد روی زمین می پنداشتم..

وقتی سخن کاپیتان به اینجا رسید با لحن اندوهباری گفت:

— حالا می خواهم اعتراف کنم که دوران خوشبختی من خیلی زود به سر آمد و



در پی آن روزهای شاد و بی‌خبری، روزهای دردناکی به کمین نشسته بود.  
بعد نفسی تازه کرد تا دنباله‌ی ماجرایش را تعریف کند.



در همین عوالم و افکار بودم که پا به بیست سالگی گذاشتم. تصور می‌کنم اوت ۱۷۹۱ بود. عمومی وعده داده بود که جشن عروسی مان را در همین ماه برگزار کند. خوشبختی را در یک قدمی خود می‌دیدم و آرام و قرار نداشتم. در حوزه اندیشه‌ام جز ماری و زندگی مشترکمان هیچ کس و هیچ چیز دیگر را راه نبود.

خاطرات مختلفی از دوران دو ساله‌ی انقلاب دارم. قصد ندارم با بازگویی سرگذشت (سر کنت دو پینیر<sup>۱</sup>) یا ماجرای (بلاغ‌الاند<sup>۲</sup>) موضوع را طولانی‌تر کنم. از سرهنگ (مایدوی<sup>۳</sup>) و سرانجام شومش نیز چیزی نخواهم گفت. در آن زمان به تازگی رقابت‌هایی میان مجلس دهقانان شمال و مجلس مهاجرنشینان که به مجلس عوام موسوم بود، آغاز شده بود که البته بعدها مجلس مهاجرنشینان به ضعف‌های خود پی برد. فقط ذکر این مطلب را لازم می‌دانم که این مصائب همه را دلتنگ

---

۱ - Peinier

۲ - Blanche Lande

۳ - Mauduit

کرده به ستوه آورده بود.

(کاپ<sup>۱</sup>) و پرنس نشین (پرتو<sup>۲</sup>) را به دو قسمت تقسیم کرده بودند.

من چون در سرزمین کاپ زندگی می‌کردم طبیعتاً از عقاید عمویم که عضو مجلس دهاقین بود تبعیت می‌کردم. این مجلس از روستائیان متمول و ثروتمند تشکیل یافته بود.

عاقبت مجلس ملی فرانسه در ۱۵ مه ۱۷۹۱ این لایحه را تصویب کرد که سیاه‌پوستان و سفیدپوستان از نظر حقوق سیاسی با هم برابرند. شبی شهردار کاپ ضیافت با شکوهی برگزار کرده بود. چند مهاجر جوان در این مهمانی حضور داشتند. من از دور می‌شنیدم که درباره‌ی قانون جدید جر و بحث می‌کنند. به آنها نزدیکتر شدم تا در گفتگویشان شرکت کنم. در این وقت یکی از باغداران ثروتمند را دیدم که به طرف ما می‌آید، او نیز می‌خواست در مباحثه شرکت کند. از جمله رنگین‌پوستان یا دورگه‌ها بود و بی‌تردید جمع ما پذیرای او نمی‌شد. مانع ورود تازه وارد به محفل آنان شده گفتم:

مزاحم آنها نشوید. صحبت آنان ارتباطی به شما ندارد. ضمناً شما خون مخلوط دارید و مناسبتی ندارد که با ایشان هم صحبت شوید.

این سخن من خشم او را برانگیخت و مرا به مبارزه تن به تن دعوت کرد.

نبرد تن به تن آغاز شد و هر دو زخم برداشتیم. ریشه نبرد ما عمقی‌تر از این برخوردار بود و مدتها بود که ما برای یک دیگر دندان تیز کرده بودیم زیرا او به دختر عمویم ماری نظر داشت.

من برای ازدواج با ماری روزشماری می‌کردم و از نگاههای حسرت بار اطرافیانم غافل نبودم. گاهی احساس می‌کردم شایستگی دست یافتن به این خوشبختی را ندارم. از طرفی وضعیت سیاسی مملکت نامشخص بود. هر دم بیم آن می‌رفت که

۱ - Cap

۲ - Part-au-Prince

بردگان دست به شورش بزنند. سفید پوستان و دورگه‌ها از هم متنفر بودند و امکان داشت جنگ داخلی درگیرد. در نخستین روزهای اوت همان سال بود که واقعه‌ای خاطر آسوده‌ام را پریشان ساخت و آرامش زندگیم را برهم زد.



## ۶

به دستور عمویم کلاه فرنگی کوچک سفیدی در انبوه درختان درهم پیچیده‌ی کنار رودخانه ساخته بودند. درختان املاکش از همین رود سیراب می‌شد. ماری<sup>۱</sup> که عادت داشت هر روز برای گردش به جنگل برود، به کلاه فرنگی نیز سری می‌زد. در این فصل سال، باد مرطوب شمالی از صبح تا شب در سن دومینگ می‌وزد. میزان خنکی این نسیم با تغییر دمای هر روز بالا و پائین می‌رود. ماری شیفته‌ی طبیعت بود و از قدم زدن در سایه‌ی درختان و نسیم دلپذیر، لذت می‌برد. من نیز صبحگاهان به کلاه فرنگی می‌رفتم و آنجا را با گل‌های وحشی که به سلیقه خودم چیده بودم مزین می‌کردم.

یک بار ماری هراسان نزد من آمد و گفت که گل‌های کلاه فرنگی که با آنها مزین شده بود، کنده و زیر پا لگد مال شده‌اند و به جایش دسته‌ای گل همیشه بهار گذاشته‌اند و در کمال حیرت صدای گیتاری را از میان درختان شنیده بود. این صدا برای ماری آشنا نبود. نوازنده‌ی گیتار ترانه‌ای اسپانیولی می‌خوانده، اما ماری مفهوم



کلمات آن ترانه را دریافته بود. تنها چیزی که به یادداشت این بود که خواننده چند بار ضمن آواز نام او را تکرار کرده بود. ماری شرمگین شده با شتاب به خانه مراجعت کرده بود. آواز خوان نیز ابداً خودش را نشان نداده بود.

وجود بیگانه‌ی آوازخوان حس حسادت‌م را برانگیخت. اول گمان کردم همان دورگه‌ای است که چند روز قبل به مبارزه خوانده بودمش. عزمم را جزم کردم تا او را بیابم. خاطریم از بابت ماری آسوده بود. تصمیم گرفتم تا روز عروسی هر شام تا سپیده‌ی صبح بیدار بمانم و مرد آوازخوان را غفلگیر کنم. یقین داشتم او باز هم مراجعت می‌کند تا عشقش را به ماری ابراز دارد.

شامگاهان به اطراف منزلگاه همسر آینده‌ام رفتم و در کناری به کمین نشستم. وقتی اهل خانه به خواب رفتند دشنه‌ام را آماده کردم و لابلای درختان مخفی شدم. وقتم را عبث تلف نکرده بودم، نیمه‌های شب از چند قدمیم صدای آرام و سوزناک گیتاری شنیدم. گوشه‌هایم را نیز کردم. صدای گیتار از پائین پنجره‌ی اتاق ماری به گوش می‌رسید.

دشنه‌ام را در هشت فشرده و به طرف صدا پیش رفتم. تکه‌های نیشکر زیر پایم له می‌شدند. یکدفعه دو دست قدرتمند مرا چون پرکاهی بلند کرد و به زمینم کوفت. دشنه‌ام بدنم را خراشید و دمی بعد برق دشنه‌ام را بالای سرم دیدم. مردی نیرومند بر سینه‌ام نشسته بود و دشنه‌ی مرا در دست داشت. او را نمی‌دیدم. فقط دو ردیف دندان سپیدش را می‌دیدم که گشوده شد و تکرار کرد:

- حالاتوی چنگ من اسیری! حالا توی چنگ من اسیری!

حیرتم بیشتر از هر اسم بود در صدد نجات خود برآمدم و زیر جثه‌ی هیولالوش او تقلا کردم. نوک دشنه را به سینه‌ام نزدیک کرد و خواست آنرا در سینه‌ام فرو برد. یکباره ماری هراسان در قاب پنجره اتاقش نمایان شد. صدایم را شناخت و درخشش دشنه را دید. وحشت زده از اعماق وجودش فریاد کشید. دست رقیب با شنیدن صدا

سست شد و همانطور خشکش زد. پنداری دستش تبدیل به سنگ شده بود. چند دم بی حرکت ماند و سر انجام دشنه را کنار انداخت و این بار به فرانسه گفت:  
 نه، نه! اگر این کار را بکنم خیلی گریه می کند  
 پس از ادای این کلمات بلند شد و در انبوه درختان ناپدید شد.



در حالی که احساس می کردم سخت مغلوب شده‌ام، از جا برخاستم. رقیبم از

من بسیار نیرومندتر بود. لحظه‌ای بعد، نه صدای پایش ظاهر و دوباره ناپیدا شده بود. سر افکنده و شرمسار از این شکست بزرگ، نزد ماری رفتم، آن قدر این واقعه برایم دردناک بود که نمی‌توانم تالمی که در آن زمان داشتم، برایتان شرح دهم. ماری از تعصب بی‌مورد من به خشم آمده، ملامتم می‌کرد. این حریف نیرومند به شدت خشمگینم کرده بود. از طرفی احساس می‌کردم که ماری جانم را نجات داده و این موضوع بر آزرده‌گیم می‌افزود. غرورم جریحه‌دار شده بود و به خود نهیب می‌زدم: تو زندگی‌ات را مدیون ماری هستی. فقط صدایش سبب شده که دشته‌اش را کنار بیاندازد.

لیکن خویشتن را فریب نمی‌دادم و در دل حریف بیگانه‌ام را تحسین می‌کردم و جوانمردیش را می‌ستودم. اما او که بود؟ صداها و سایه‌های افراد گوناگون را در ذهن مرور می‌کردم. ابتدا به دورگه‌ی ثروتمند ظنین شدم ولی حریف قدرتمند من نمی‌توانست او باشد. او فاقد چنان قدرتی بود. از طرفی صدا از آن او نبود. مردی که مغلوب کرده بود چیزی به تن نداشت و بالاتنه‌اش لخت بود. فقط مهاجران و بردگان این چنین برهنه بودند. اما او برده نبود. چنین بزرگواری از بردگان بعید به نظر نمی‌رسید. این تصور که رقیب من یک برده است، سخت آشفته‌ام می‌کرد. کوشیدم تا این اندیشه را از مغزم دور کنم. فقط از یک طریق قادر بودم که او را بشناسم. می‌بایست به انتظار او کمین می‌کردم.

## ۷

ماری، مادر خود را پیش از آن که گهواره را ترک گوید، از دست داده بود و تربیت و پرورش او را دایه عهده‌دار شده بود که ماری را چون فرزند خود دوست داشت و ماری نیز او را به دیده مادر می‌نگریست. آن شب ماری دایه‌اش را بیدار کرده، به نزد خود خواند و من تا سپیده صبح در اتاق ماری در نزد آنان ماندم. صبحگاه نزد عمویم رفتیم و او را از حادثه‌ی شب پیش مطلع کردیم.

با شنیدن این خبر، سخت متحیر شد اما او نیز مانند من، به برده‌ها بدگمان نشد. تصورش را نمی‌کرد که برده‌ی این چنین گستاخ باشد که به دخترش اظهار عشق کند و به دایه امر کرد که لحظه‌ای از ماری جدا نشود. عمویم درگیر جلسات پیاپی مجلس بود و آنقدر فکرش مشغول بود که فرصتی برای رسیدگی به مسایل زندگی خصوصی نداشت.

بیست و دوم اوت را برای مراسم ازدواج ما انتخاب کرد و گفت که تا روز عروسی، ماری را به هر کجا که می‌رود همراهی کنم و از آنجا تصور می‌کرد دلباخته مری از شهرنشینان است که به املاک او وارد شده، دستور داد تا دورادور املاکش را نگهبان گماشتند تا بیگانه آوازه‌خوان که جسارت کرده و به ماری اظهار

عشق کرده بود، دیگر بار نتواند به املاک وارد شود.

با این همه مصمم بودم تا بیگانه را شناسایی کنم. به کلاه فرنگی رفتم و گلھائی را که چیده بودم در گلدان قرار داده آنجا را دیگر بار به سلیقه خود تزئین کردم. آنگاه به شهر رفتم و به برخی کارهای ضروری پرداختم. وقتی ماری به شیوه گذشته برای گردش از خانه خارج شد من نیز تپانچهام را امتحان کردم و به او گفتم که تا کلاه فرنگی همراهش خواهم آمد. دایه‌ی پیر هم از پی ما روان شد. به ماری اطمینان دادم خطری متوجهی ما نیست، از این رو قبل از من وارد کلاه فرنگی شد و دمی بعد هراسان برگشت و گفت:

- لئو پلد، یک نفر این جا را به هم ریخته و گلھائی که تو چیده‌ای پرپر و لگدمال شده است.

بعد دسته گل بزرگ رقیبم را از روی نیمکت برداشت و گفت:

- خیلی عجیب است. این گلها از دیروز تا به حال اینجاست و هنوز نپژمرده، انگار همین حالا آنرا چیده اند.

حیرت زده و خشمناک به او خیره شدم. تمام زحمات آن روز صبح من به باد رفته بود. گلھای لعنتی رقیبم جای گلھایی که چیده بودم قرار گرفته بود. ماری تسلایم داد:

- حالا خودت را ناراحت نکن. فکر نمی‌کنم دیگر جرئت داشته باشد که برگردد. بیا این گلھای زشت و بدقواره را لگدمال کنیم. به این ترتیب این مرد را به هیچ گرفتیم.

مایل بودم که همچنان تصور کند بیگانه از خارج از املاک عمویم وارد شده و این گلها مربوط به روز پیش است. ماری با عصبانیت گلها را زیر پایش گذاشت و له کرد. تصور می‌کردم بیگانه به زودی خود را نشان خواهد داد. به ماری گفتم کنار دایه روی نیمکت بنشیند و خود روی نیمکت روبه‌رویشان نشستم. هنوز جا به

جاننده بودیم که ماری انگشت بر دهان من گذاشت و به سکوت دعوت کرد .  
صدای آواز ملایمی از دور دستها به گوش می رسید . گوشها را تیز کردم . این  
همان صدای شب پیشین بود . خواستم از جا بلند شوم و صاحب صدا را پیدا کنم .  
اما ماری مانع شد و گفت :

- لئوپلد ، طاقت داشته باش . بگذار آوازش را بخواند . بیا آوازش را گوش کنیم .  
ممکن است صدایش را بشناسیم یا از سخنانش بفهمیم که کیست .  
ساکت ماندیم و گوش فرا دادیم . بیگانه با لهجه اسپانیایی آهنگی سوزناک  
می خواند . ترانه اش آن قدر در من اثر گذاشت که اینک آن را کلمه به کلمه به یاد  
دارم ؛

ماریا ، ای دختر جوان ، چرا از من می گریزی ؟  
وقتی صدایم را می شنوی ، چرا از من می هراسی ؟  
شاید وحشت انگیز باشم ، اما  
محبت را می شناسم و درد را و آواز را ،  
وقتی ترا از میان انبوه درختان ساحلی می بینم ،  
تپش قلبم را می شنوم ، انگار فرشته ای را می بینم که سبکبال پیش می آید ،  
صدایت چه دلنواز است ،  
دلنوازتر از نغمه ی شیرین پرندگان سرزمینم .  
سرزمینی که سلطانش بودم به گاه آزادی .  
ای دختر جوان ، به خاطر تو همه چیز را از یاد بردم ؛  
حکومت ، خاندانم ، وظایفم ، و انتقامم را  
حتی به خاطر تو از انتقام منصرف شدم .  
صدایش که تا این لحظه محزون می نمود اینک حالت خوفناکی به خود گرفت و

ادامه داد :

بلرز ، دختر سفید اسپانیا  
بلرز ، چون به زودی اطرافت جز صحرا چیزی نخواهی یافت .  
در آن حال ، حسرت عشق پاک مرا خواهی داشت .  
ماریا ، چرا عشقم را نمی پذیری ؟  
من سلطانم ، یک سلطان  
تو سفیدی ، من سیاهم  
اما در امتداد روز سفید ، غروب  
و در انتهای شب سیاه ، صبح کاذب است  
و هر دو از روز زیباترند  
پس روز سفید برای تکامل خود ، نیاز به شب سیاه دارد !



در پایان ، ناله‌ای جانسوز سرداد که با ارتعاش سیم‌های آخرین نت سازش هم آهنگ بود . هیچ نمی‌فهمیدم . سلطان ! برده ! افکار گوناگون از ذهنم می‌گذشتند ، اما بی‌نتیجه . احساس کردم که باید این بازی را تمام کنم . ترانه‌ی عاشقانه‌ی بیگانه سخت خشمگینم کرده بود . تپانچه‌ام را با دستهای لرزانم امتحان کردم و سراسیمه از کلاه فرنگی بیرون آمدم . ماری آشفته حال از پی‌ام دوید تا سد راهم شود . به او اعتنائی نکردم و دوان دوان وارد جنگل شدم و به جانب محلی که صدای آواز خوان از آنجا شنیده می‌شد پیش رفتم . وقتی به محل صدا رسیدم ، به کاوش پرداختم ، اما اثری از بیگانه نبود . به طرف بیشه رفتم و در انبوه درختان به جستجو پرداختم ، ولی بی‌فایده بود .

از این کاوش عبث به تنگ آمده و خشمگین‌تر شده بودم . رقیب قدرتمندم همچون عقلم ناپدید شده بود . بنابراین نتوانسته بودم بفهمم که او کیست . هیچ نمی‌توانستم کرد ، به ناگاه صدای زنگوله‌ای شنیدم . به پشت سر خود نگریستم ، هبیراه کوتوله پهلویم ایستاده بود . تعظیمی کرد و گفت :



- سلام، آقا.

طوری نگاهم می‌کرد که انگار می‌دانست چه حالی دارم و چه دردی می‌کشم.  
داد زد:

- ها! بگو! توی جنگل کسی را ندیده‌ای؟

آهسته جوابم داد:

- نه، غیر از شما کسی را ندیده‌ام.

باز پرسیدم:

- صدائی نشنیده‌ای؟

این بار ساکت شد. در ذهنش به دنبال پاسخی عاقلانه می‌گشت.

سکوتش بیش از پیش به خشمم آورد و فریاد زد:

- زودتر حرف بزن. بگو. صدائی شنیده‌ای یا نه؟

با چشمان گرد پلنگ مانند‌اش گستاخانه نگاهم کرد و گفت:

- منظورتان چیست، ارباب؟ چه نوع صدائی؟ در جنگل همه نوع صدا شنیده

می‌شود، ریزه‌خوانی پرندگان، صدای بهم خوردن امواج رودخانه، صدای باد که از  
میان شاخ و برگها می‌گذرد و ناله می‌کند.

مجالش ندادم. گریانش را گرفتم و همچنانکه محکم تکانش می‌دادم گفتم:

- مضحک بدبخت، بس است! یا زودتر جوابم را بده یا گلوله‌ای در مغزت

خالی خواهم کرد. خوب، بگو آیا صدای مردی را شنیده‌ای که آواز بخواند؟

به صدایی گرفته جوابم داد:

- بله آقا. همین حالا موضوع را برایتان تعریف می‌کنم.

مکثی کرده، افکارش را جمع‌بندی کرد و گفت:

- وقتی در اطراف بیشه گردش می‌کردم، صدای زنگوله‌های نقره‌ای کلاهم را

می‌شنیدم. در همین حال نسیمی وزید و نسیم ترانه‌ای به زبان اسپانیایی به گوشم

رساند. می‌دانید، آقا، از همان زمانی که شیر خواره بودم و مادرم مرا با کهنه‌های پشمین قرمز و زرد به پشتش می‌بست، گوشم به این زبان آشناست. هنوز هم زمزمه صدایش در گوشم هست؛ به همین دلیل، این زبان دوران کودکی را در یادم زنده می‌کند، به همین جهت آن را دوست می‌دارم. با شنیدن صدا بی‌اختیار به طرفش جذب شدم و بالاخره آخرین قسمت ترانه‌اش را به وضوح شنیدم.

با بی‌تابی گفتم:

- خوب، بعد چه شد؟

جواب داد:

- کمی مجال بدهید. همین الان برایتان می‌گویم که آواز خوان که بود.

از فرط شادمانی می‌خواستم دلقک کوتوله را بغل کنم. داد زدم:

- بگو! بگو! هیبراه، من هم می‌خواهم همین را بدانم! اگر حقیقت را بگویی و

بدانم که آن مرد چه کسی است، ده کیسه سکه‌ی طلا پاداشت می‌دهم.

کیسه‌ای اشرفی همراهم بود. در آوردم و به او نشان دادم. آن را گرفت و با لبانی

خندان شمرد و سپس گفت:

- چه سکه‌های ارزشمندی! در میان آنها چند سکه متعلق به زمان لویی پانزدهم

نیز هست. می‌توانم با این پول جن و پری را از اطراف کلیسای "التورینو" متواری

کنم. آقا عصبانی نشوید. همین الان به اصل مطلب باز می‌گردم. آیا آخرین کلمات

ترانه را به خاطر دارید؟

تو سفید، من سیاهم. روز سفید برای تکامل خود، نیاز به شب سیاه دارد.

پس اگر این مطلب واقعیت داشته باشد، بنده‌ی گریف که زر خرید شما هستم، بر

شما برتری دارم. مادرم سیاه و پدرم سفید است و من ثمره‌ی آمیزش شب و روزم.

من همان غروب آفتاب یا صبح کاذبی هستم که آن مرد می‌گفت. اما شما فقط روز

هستید. در نتیجه اگر بدتان نیاید من از سفید پوستان سرترم.

کو توله با شلیک خنده به حرفش پایان داد. نگاهش کردم و گفتم:  
 - چه وقت می‌خواهی از عالم مالیخولیا بیرون بیایی؟ این حرفها چه ربطی به  
 آوازه خوان دارد؟

زیر چشمی نگاه موزیانه‌ای به من کرد و گفت:  
 - بله آقا. کسی که جرات کرد چنین آوازی بخواند طبیعتاً احمق مثل من است.  
 چه استدلال دیگری محکمتر از این می‌توان داشت؟  
 خشمگین دستم را بالا بردم تا او را به خاطر گستاخی‌اش تنبیه کنم، اما صدای  
 فریادی مرا از این کار بازداشت. صدا از کلاه فرنگی کنار رودخانه بود. ماری بود  
 که فریاد می‌کشید.

غلام را به حال خود گذاردم و با شتاب به طرف کلاه فرنگی رفتم. تا رسیدن به  
 کلاه فرنگی هزاران فکر از مغزم گذشت. تشویشم بی‌مورد نبود. صحنه‌ای موحش  
 پیش رو داشتم.

خرسی عظیم پیاپی به جوانی سیاه پوست حمله می‌برد و می‌خواست او را بدرد.  
 سیاه جوان همچون مجسمه‌ای استوار با او مقابله می‌کرد تا ماری آسیبی نیند. ماری  
 هراسان پشت او ایستاده بود. مرد جوان می‌کوشید دشته‌اش را به گلوی حیوان  
 فروبرد. به آنها نزدیکتر شدم. ماری از دیدن من به وجد آمد و همچنانکه به جانب  
 من می‌دوید فریاد زد:

- نجات پیدا کردم.

سیاه به شنیدن این سخن از خود بی‌خود شد. خسته و وامانده حیوان را به حال  
 خود گذاشت و به همسر آینده‌ام خیره شد. تو گویی از یاد برده بود که دمی پیش با  
 حیوانی می‌جنگید. حیوان زخم خورده و بسیار خطرناک بود. احساس کردم او از  
 اینکه ماری پیش من آمده خشمگین است.

دایه رنگ باخته و لرزان بود. ماری را به او سپردم و به حیوان نزدیک شدم.

هماندم که حیوان می‌خواست از پشت به جوان سیاهپوست حمله کند تپانچه‌ام را به جانب سر حیوان هدف گرفتم و شلیک کردم.

تیر بر هدف نشست، در غیر این صورت سیاهپوست مرده بود. خون از دهان خرس هیولالوش روان شد. به این طرف و آن طرف حرکتی کرد و دمی بعد پاهایش مست شد و بر زمین فرو غلتید.

سیاهپوست که به این ترتیب از مرگ حتمی نجات یافته بود به جان دادن حیوان چشم دوخت. سپس نگاهی به ماری کرد. آنگاه رو به من کرد و به زبان اسپانیایی گفت:

- چرا حیوان را کشتی؟

و بی آنکه منتظر جواب شود، با قدمهای بلند به جانب پیشه رفت و در میان درختان ناپدید شد.



این موضوع سخت مرا آشفته کرد. پس از آن همه جستجو در جنگل این اتفاق  
بیش از پیش پریشانم کرد. ماری هنوز وحشت زده بود. سرانجام سکوت را شکسته  
گفتم:

= ماری، بیا اینجا را ترک کنیم. در اینجا همه چیز شوم و موحش است.  
کمکش کردم تا از جا بلند شود. سپس کلاه فرنگی را ترک کردیم. در راه  
چگونگی ماجرا را پرسیدم و پرسیدم که آیا جوان سیاهپوست را قبلاً دیده بود؟  
شلوار گشاد و خشنی که از کمر به پائین او را در بر می گرفت، نمایانگر این بود که  
از بازماندگان بومیان جزیره است.

ماری توضیح داد:

- قطعاً از بردگان پدرم بود. آنگاه که به امید حمایت تو جیغ کشیدم، او که  
ظاهراً در اطراف رودخانه مشغول کار بود صدای مرا شنید و به اینجا آمد.

پرسیدم:

- از کدام سوی آمد؟

ماری جواب داد:

- از همان جایی که صدای آواز می‌آمد. همان طرف که تو برای یافتن صاحب صدا رفتی.

به شنیدن این سخن، به ناگاه آخرین کلمات جوان سیاهپوست در یادم زنده شد. در حافظه خویش صدای آوازخوان را با صدای او مقایسه کردم و نیز تصویری که از جثه رقیب قدرتمند دیشب خود داشتم را با او قیاس کردم و به این نتیجه رسیدم که امکان دارد رقیب هم او باشد.

آوازخوان گفته بود که سیاه است، او هم سیاه بود. گفته بود که سلطان است اما کسی که من دیدم فقط یک برده بود. لیکن در سیمایش شکوه و بزرگی موج می‌زد. ظواهر سیاهپوستان آفریقایی را داشت. پیشانی گسترده و پهن، حالت نگاه، دندانهای سفید و پوست سیاه براقش همگی گواه این مطلب بودند. بینی پهن و پره‌های دماغش حالتی آمیخته به اقتدار و غرور به او می‌بخشید و اندام زیبایش در اثر تقلای زیاد برجسته‌تر و متناسب‌تر به نظر می‌رسید. همه‌ی اینها موجب می‌شد که در قلب خویش او را حرمت گزارم. یقین کردم او یک سلطان بوده است. عاقبت به این نتیجه رسیدم او همان رقیب من است. برآشفته تصمیم گرفتم هر طور شده پیدایش کنند تا مجازات شود. می‌دانید چرا این چنین بدگمان بودم؟ جزیره‌ی سن دمینک قسمتی از مستعمرات اسپانیاست و از این رو گروه کثیری از بردگان چه آنها که در آنجا به دنیا آمده‌اند و چه آنهایی که تحت مالکیت مهاجرنشینان بودند، زبانی بین اسپانیایی و زبان محلی داشتند. در این صورت برده‌ای که با من اسپانیایی صحبت کرده بود، به احتمال زیاد همان کسی بود که آن آواز عاشقانه را می‌خواند. در آن لحظه دریافتم برخلاف تصورات واهی گذشته‌ام، سیاهان می‌توانند روحی عظیم داشته باشند.

لیکن وقتی بیش‌تر تعمق کردم، به این نتیجه رسیدم کسی که چنان شعری

بخواند ، نمی تواند پس از کشته شدن حیوان تا آن حد سرد و بی تفاوت از آنجا دور شود . آمدنش به بیشه نیز امکان داشت امری کاملاً تصادفی باشد . البته قدرت و تهورش به تنهائی کافی نبود تا او را دشمن آن شب خود بدانم . پس آیا می توانستم با چنین دلایل سستی به عمویم ثابت کنم که این برده همان رقیب جسور است ؟ به این ترتیب امکان داشت مردی که خواسته بود تنها به خاطر ماری جان خود را به خطر بیاندازد ، بی جهت مجازات شود . این اندیشه اندکی از خشمم نسبت به جوان سیاه کاست . سخنان ماری نیز باعث شد که دیگر حس انتقام جویی نسبت به او نداشته باشم . او گفت :

- لئوپلد عزیز ، ما مدیون این جوان سیاه هستیم . اگر او دیرتر رسیده بود ، من مرده بودم .

سخنان ماری آبی بود که بر آتش خشمم ریخت ، اما اصل اندیشه ام تغییری نکرد . دستور دادم که جوان سیاه پوست ناجی ماری را پیدا کنند . تا آن زمان می خواستم او را مجازات کنم اما اینک هدفم پاداش و تشویق او بود . به نزد عمویم رفتم و ماجرای تهاجم خرس و تهور جوان سیاه پوست را باز گفتم . او قول داد در صورتی که آن برده از جمله مملوکاتش بوده باشد ، او را آزاد خواهد کرد .





تا قبل از این پیشامد ، همواره از سیاهان دوری می‌جستم . درد و رنج آنان و کار بیش از حدشان مرا متالم می‌ساخت و از آن جا که قادر نبودم کمکی به آنان بکنم ، ترجیح می‌دادم ، شاهد رنج کشیدنشان نباشم . اما از آن به بعد احساس تازه‌ای نسبت به آنان در وجودم ریشه گرفت و زمانی که عمویم پیشنهاد سرکشی به اوضاع بردگان را داد ، فوراً پذیرفتم ، چرا که امیدوار بودم بتوانم ناجی ماری را در میان آنان بیابم . در جریان همین بازرسی‌ها و سرکشیها بود که پی بردم بردگان چه احساسی نسبت به ارباب خود دارند .

بردگان به محض آن که سنگینی سایه‌ی عمویم را بر وجودشان حس می‌کردند بر تلاش خود می‌افزودند . آنها از او می‌هراسیدند و در این هراس کینه‌شان را به خوبی حس می‌کردم .

هر دم که عمویم خشمگین می‌شد ، دلچک کوتوله‌اش که دائم در پی‌اش بود خویشتن را به عمویم می‌نمایاند . یک بار غلامی را که زیر سایه‌ی درختان نخل خوابیده بود به عمویم نشان داد ، او از شدت کار زیاد از پای درآمده بود . عمویم

بی‌درنگ دوان دوان به جانب سیاه بخت برگشته رفت . با تکانی شدید بیدارش کرد و فرمان داد که مشغول کار شود .

سیاه ، وحشتزده از خواب بیدار شد و بی‌آنکه متوجه‌ی زیر پایش باشد بوته گل سرخی که عمویم بسیار دوستش می‌داشت ، زیر پا لگد کرد . بوته زیر پایش له شد . عمویم بیش از پیش غضبناک شده ، تازیانه‌ای را که همواره به هنگام سرکشی‌ها در دست داشت و با زنجیرهای پولادین بافته شده بالا برد تا بر سر آن برده بیچاره فرود آورد ، اما فرود نیامد .

این صحنه هیچگاه از لوح ضمیرم محو نخواهد شد . دستی قدرتمند با پنجه‌های سیاه ، گستاخانه دست ارباب را در هوا نگه داشت . همانی بود که در جستجویش بودم . جوان سیاه به زبان فرانسه فریاد برآورد :

- مجازاتم کن ، چون همین حالا به تو اهانت کردم . برادرم گناه ناچیزی مرتکب شده . او را عفو کن .

گستاخی جوانی که ماری زندگی‌اش را مدیون او بود ، برجا می‌خکوبم کرد ، شجاعتش عمویم را به خشم آورده بود . برده و امانده نیز سخت متحیر شده بود . عمویم با خشونت مچ دستش را از پنجه نیرومند سیاه بیرون کشید و هم چنانکه از شدت غیظ کف به دهان آورده بود دوباره تازیانه‌اش را بلند کرد تا او را مجازات کند .

سیاه قدرتمند تازیانه را از دست عمویم بیرون کشید و آن چنان که گفתי رشته باریکی را از هم می‌گسلد آنرا تکه تکه کرده به زیر پایش افکند .

بهت زده به او خیره مانده بودم . عمویم از شدت خشم دیوانه شده بود . باور نداشت که مملوکی قدرتش را به هیچ بگیرد . لبانش از خشم می‌لرزید و بیم آن می‌رفت که هر آن چشمانش از کاسه درآید .

برده ، خونسرد و موقر به عمویم خیره شد . پس تبری آورد و به عمویم داد و

گفت:

- سفید ، اگر می خواهی مرا بزنی با این تبر بزن .  
عمویم حالتی جنون آمیز داشت . با خشم تبر را گرفت که دیگر تاب نیاورده ،  
قدم به پیش گذاردم و میانشان ایستادم . با حرکتی سریع تبر را از دست عمویم  
گرفتم و به کناری پرتابش کردم . عمویم فریاد زد :

- چه می کنی ؟

جواب دادم :

- می خواهم کاری کنم که شما پشیمان نشوید . این مرد همان سیاهی است که  
ماری را نجات داد . شما قول داده بودید که آزادش کنید .

عمویم در حالی نبود که این سخنان در او تاثیری بگذارد . با حالی منقلب گفت :

- آزادش کنم ؟ شاید آزاد شود ! اما باید دید که دادگاه ارتش چه قضاوتی

درباره او خواهد کرد .

دلم برای برده می سوخت . تقاضاهای مکرر ماری هم بی فایده بود . برده ای که

بوته ی گل را له کرده بود با شلاق مجازات شد و او که مدافعش بود به زندان گالیفه

افتاد .

جرم او توهین به یک سفید پوست بود . این جرم ، مجازاتی در حد قتل نفس

داشت .



کنجکاو شدم تا بدانم آن برده کیست . به زندان رفتم تا بلکه چیزی دستگیرم شود . در آنجا بود که متوجهی شخصیت غریب و منحصر به فرد او شدم . دانستم که هم‌بندیهایش عمیقاً به او احترام می‌گذارند . قطعاً در این احترام دلیل خاصی نهفته بود . این سیاه در خانه بردگان زاده نشده بود . پدر و مادرش را هیچ کس نمی‌شناخت .

چند سالی پیش نمی‌گذشت که او را به جامعه‌ی بردگان سن دمنیگ آورده بودند . شاید همین موضوع باعث شده بود که هم‌بندیهایش مطیع او باشند . او حتی از سیاهان مستعمرات نیز نبود . بی‌تردید از حقارتی که بر بردگانی که از ( کنگو ) می‌آوردند تحمیل می‌شد آگاهی دگرید .

قدرتی خارق‌العاده داشت و احتمالاً یکی از دلایل ارج نهادن سیاهان به او همین نیروی فوق‌العاده‌اش بود . به نظر می‌رسید که غالباً این نیرو موجب گرفتاریش شده است ، زیرا که در موارد متعدد برای نجات هم‌قطارانش از مجازات ، تقصیرات آنان را نیز گردن گرفته بود . او از قاطران بارکش سریعتر و کارآمدتر بود . بردگان او را

می‌ستودند. ترسی آمیخته با احترام برایش قائل بودند، مثل احترامی نبود که برای دلچک کوتوله می‌گذاشتند. بر خلاف دلچک، نه تنها از ترس از او دوری می‌جستند، نسبت به او احساس پرستش و عبودیت داشتند.

نکته جالب آن که با بردگانی که این چنین مطیعش بودند، برخوردی دوستانه داشت. سیاهان هنگامی که با او ملاقات می‌کردند، بیش از دیدار با یک مقام عالیرتبه‌ی سفید، سرفراز می‌شدند، احساس می‌کردند سعادت بزرگی نصیبشان شده است.

اعتراف می‌کنم هم قطارانش حاضر بودند با کمال میل برای او جان بدهند. در حالیکه هیچ قدرتی وجود نداشت که از عمویم به سبب رفتار ناشایستش بازخواست کند، همه‌ی بردگان حاضر بودند به جای این برده مجازات شوند. بردگان او را پیرو<sup>۱</sup> یعنی پدر، می‌خواندند.

ماری برای پیرو که نجاتش داده بود ، دل می سوزاند و من مصمم بودم که به دیدارش رفته و در صورتی که از من کمک بطلبد به یاریش بشتابم . قدرت کمک کردن به او را در خود سراغ داشتم زیرا یکی از قدرمندترین و سرشناسترین مهاجران کاپ و ضمناً کاپیتان لشکر اکول بودم .

نگهبانی زندان گالیفه را گروهی از سربازان جوان سواره نظام به عهده داشتند . فرماندهی قلعه ، از دوستاناران من بود و می دانستم تحت هر شرایطی هر تقاضایی که از او داشته باشم خواهد پذیرفت .

به برادر بیچاره اش کمک های بزرگی کرده بودم و مایل بود که لطف مرا جبران کند .

کسانی که زیر چادر بودند یک صدا زمزمه کردند :

- تاده ؟

کاپیتان گفت :

- درست حدس زدید . بنابراین به راحتی می توانستم کلید سلول پیرو را از او



بگیرم . از این گذشته من کاپیتان بودم و قدرت ملاقات با زندانی را داشتم . اما نمی‌خواستم عمویم به من بدگمان شود . او هنوز عصبانی بود . تصمیم گرفتم مخفیانه به دیدار پیرو بروم .

ظهرها ، سربازان یک دو ساعتی استراحت می‌کردند ، از این رو بهترین وقت ملاقات ، هنگام ظهر ، به وقت استراحت سربازان بود .

تاده مرا تا مدخل سلول همراهی کرد . بعد در را باز کرد و برگشت . سلول برده بسیار کوتاه و نمود بود . او گوشه‌ی سلولش نشسته و سگ بزرگ سیاهی کنارش ایستاده بود . سگ پارس کنان به طرف من جست زد . سیاه نهیب زد :  
- راسک !

سگ ساکت شد و نزد او برگشت . سپس جلوی پایش دراز کشید و مشغول خوردن غذای ناچیزی شد که در کنار صاحبش بود .  
داخل سلول آن قدر تاریک بود که زندانی نتوانست مرا در او نیفورم بشناسد . به صدائی آرام گفت :

- حاضرم .

آنگاه از جا بلند شد و قدمی به جلو برداشت و گفت :

- من حاضرم .

سخت متحیر شدم . معمولا زندانیان را زنجیر می‌کردند . اما او دست و پایش باز و آزاد بود .

او متوجه‌ی حیرت من شد . قطعه‌های از هم گسسته‌ی زنجیر را که در زیر پایش ریخته بود ، نشان داد و گفت :  
- آن را تکه تکه کرده‌ام .

این سخن را به گونه‌ها ادا کرد که انگار می‌خواست بگوید : من احتیاج به زنجیر ندارم .

پرمیدم :

- این سگ چطور به اینجا آمده .

با خونسردی جوابم داد :

- من اینطور خواستم . من او را آورده‌ام .

بیش از پیش متحیر شدم . در سلول با سه چفت از بیرون بسته می‌شد . روزنه‌ای به اندازه‌ی یک وجب بالای دیوار قرار داشت که دو میله از میانش گذشته بود . جوان سیاهپوست نگذاشت که بیش از این در بهت بمانم . تخته سنگ بزرگی را که بالای میله‌ها قرار داشت جابجا کرده به کناری گذاشت . به این ترتیب پنجره‌ای ایجاد شد که دو مرد می‌توانستند به راحتی از آن عبور کنند . در آن سوی گریزگاه درختان موز و نخل پشت محبس را دیدم . به کلی گیج و گنگ شده بودم . اینک داخل سلول روشن‌تر می‌نمود . زندانی در نوری که از بیرون می‌تابید مرا دید . همچون مارگزیدگان از جا جست . چیزی نمانده بود که سرش با سقف تصادم کند ، در حالیکه می‌کوشید احساساتش را بروز ندهد به من خیره شد . کوشید سرد و بی‌تفاوت باشد . با لاقیدی گفت :

- قادرم حتی دو روز بی آب و غذا زندگانی کنم .

در اعماق نگاهش غمی سنگین نهفته بود . سپس گفت :

- این سگ فقط از دست من غذا می‌خورد . اگر از این مکان بیرونش نفرستم

خواهد مرد . من خود با مرگ فاصله‌ای ندارم . امیدوارم لااقل این سگ باوفا نجات یابد .

با صدایی که از هیجان می‌لرزید ، گفتم :

- نه ، هرگز او از گرسنگی نخواهد مرد .

منظورم را در نیافت . لبخندی به لب آورد و با صدای گرفته‌ای گفت :

- یقین دارم که می‌توانم تا دو روز دیگر هم بی غذا سرکنم . اما ، آقا ، من برای

مرگ حاضرم . هرچه زودتر ، بهتر . اما به راسک کاری نداشته باشید .  
اندک اندک متوجه می‌شدم که منظورش از این که گفته بود حاضر است  
چیست . او محکوم به مرگ بود . اتهامش با جنایت تفاوتی نداشت . تصور می‌کرد  
که آمده‌ام تا به جوخه اعدام بسپارمش . مسلماً هرکسی در این شرایط رنگ می‌بازد  
و به هراس می‌افتد ، اما در سیمای او نشانه‌ای از ترس مرگ وجود نداشت . متین و  
آرام بود و دایم تکرار می‌کرد :

من حاضرم .

و با تاکید اضافه کرد :

- راسک را عذاب ندهید .

نتوانستم بیش از آن خودداری کنم ، گفتم :

- هیچ نمی‌فهمم ! فکر می‌کنی من زندانبان تو هستم . چطور می‌توانم سگی را  
که به کسی آزاری نرسانده کیفر دهم .

هیجان زده دستهایش را به سوی من دراز کرد و با صدایی که هنوز سرد و  
بی تفاوت بود گفت :

- عفو کن . به این سگ خیلی علاقه دارم ...

مجالش ندادم . دستش را فشردم و گفتم :

- مرا شناختی ؟

جواب داد :

- می‌دانم که تو یک سفید هستی . همین بس است . همه‌ی سفید پوستان ،

سیاهان را خوار و بی مقدار می‌شمارند . ضمناً از تو گله‌ای دارم .

نتوانستم خویشتن‌داری کرده ، نخندم ؛ پرسیدم :

- چه گله‌ای ؟

متوجه‌ی خنده‌ام شد . به سردی گفت :

بله ، من به شما مدیونم . شما دو بار جانم را نجات داده‌اید . یک بار از شر آن حیوان لعنتی و یک بار از شر آن مهاجر ثروتمند . اما چیزی که بیش از اینها اهمیت دارد ؛ این است که تحقیرم نمی‌کنید . در نزد شما احساس فلاکت و درماندگی ندارم .

گفتم :

- اما من خیلی بیش از این به تو مدیونم . چرا که تو جان ماری را نجات داده‌ای . همسرم را .

از این سخن لرزهای در وجودش پدید آمد ، باصدایی گرفته زمزمه کرد :

- ( ماریا ! )

به زمین چشم دوخت و دستهایش را همانند دو چنگک در موهایش فرو برد . افسرده و پریشان بود . اعتراف می‌کنم که دیگر بار حس بدگمانیم را برانگیخت . لیکن این بار حسادت نمی‌کردم . من با سیادت و خوشبختی بیش از چند قدم فاصله نداشتم و او مرگ را در یک قدمی خود حس می‌کرد . نسبت به او بیشتر حالت دلسوزی داشتم تا خصومت . سرانجام سریلند کرد و گفت :

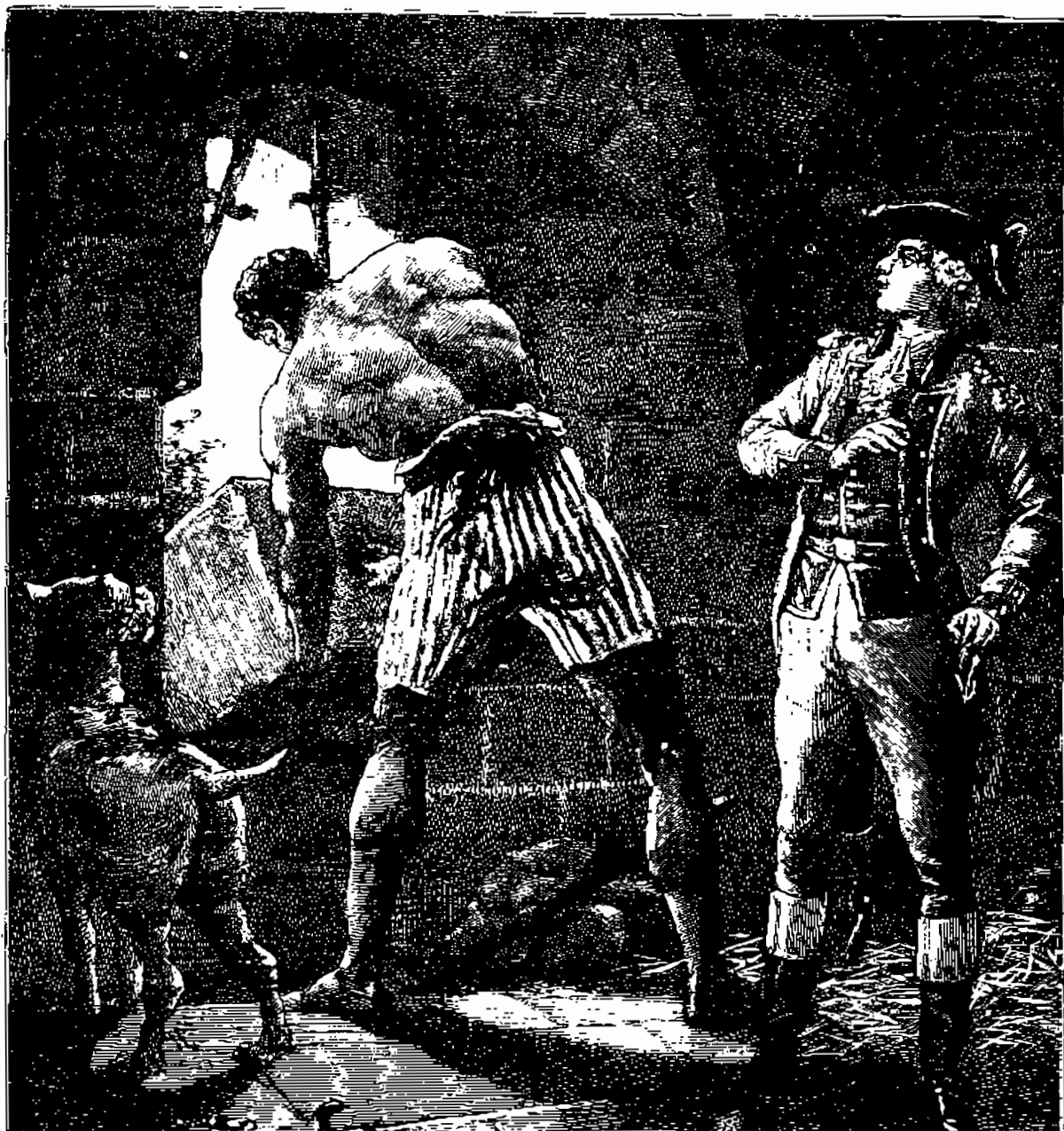
- برو و بدان که هیچ دینی نسبت به من ندارم .

دمی مکث کرد و دوباره گفت :

- اما یقین داشته باشید که پایگاه و مقام انسانی من از شما فرودست تر نیست . این سخن سخت کنجکاویم را برانگیخت . بی‌تاب بودم که بدانم کیست . اما او مهر خاموشی بر لب نهاده بود و هیچ نمی‌گفت . تسلاش دادم و به زندگی امیدوارش کردم . به سخنانم گوش داد و بدینی‌اش نسبت به زندگی از بین رفت . سلول را ترک کرد و چند لحظه بعد با چند موز و یک نارگیل برگشت .

تخته سنگ بزرگ را به جای خود نهاد و مشغول خوردن شد . ضمن گفتگو با او متوجه شدم که فرانسوی و اسپانیایی را به خوبی تکلم می‌کند . هوش و استعداد

غریبی داشت . ضمناً چندین ترانه‌ی شاعرانه‌ی اسپانیایی نیز می‌دانست . خیلی روان صحبت می‌کرد . اما بیش از هر چیز گذشته اسرار آمیزش مرا به حیرت واداشته بود .



چند بار کوشیدم دلیل آن که خود را در پایگاهی برابر با من می‌دانست ، دریابم اما هر بار در برابر پرسش‌م سکوت اختیار کرد . سرانجام از سلول بیرون آمدم . هنگام مراجعت از محبس ، به تاده یادآور شدم که بیشتر به پیرو برسد .

از آن به بعد ، همه روز راس همان ساعت به دیدارش می‌رفتم . نگران سرانجام پیرو بودم . عمویم لجوجانه قصد مجازاتش را داشت . پیرو ابداً نگران نبود و با خونسردی با من به گفتگو می‌نشست .

غالب اوقاتی که با پیرو تنها بودم ، راسک از راه می‌رسید . برگ پهنی از نخل به دور گردن داشت . پیرو آنرا از دور گردن سگ باز می‌کرد و جملاتی که از آنها چیزی نمی‌فهمیدم می‌خواند . سپس برگ را پاره می‌کرد و به دور می‌انداخت .

درباره برگ و مسایلی از این گونه از او سوالی نمی‌کردم . یک بار زودتر از همیشه و بی‌خبر وارد سلول شدم . اصلاً انتظار نداشتم که آن موقع به ملاقاتش بروم . ترانه‌ای اسپانیایی می‌خواند ؛ ( متواری خواهم شد ... )

وقتی ترانه‌اش را خواند ، برگشت و متوجه من شد . بی‌اختیار فریاد سرداد :  
- برادر ! امیدوارم به من بدگمان نشده باشی . باور کن که از خواندن این شعر

منظوری نداشتم .

در نگاهش شکوه و عظمتی نهفته بود و چشمانش برق خاصی داشت . گفت :

- بگذار پیش از این به هم اعتماد داشته باشیم .  
 پس نارگیلی شکست و یکی از دو پیاله‌اش را به من داد تا شیردانش را بخورم و از آن به بعد ، فقط برادر صدایم می کرد .  
 رفتار عمویم نشان می داد که آرامتر شده . این موضوع مرا به سرنوشت پیرو خوشبین می کرد . عمویم تاریخ عروسی را نزدیک می دید و وقتی به آینده‌ی دخترش می اندیشید شادمان بود . من و ماری مرتباً عفو پیرو را از عمویم می خواستیم . من می گفتم :  
 - پیرو قصد اهانت به شما را نداشته ، تنها می خواسته شما مرتکب عمل خشونت آمیزی نسبت به دوستش نشوید . و باز می گفتم :  
 این مرد همان کسی است که ماری را از مرگ حتمی نجات داده است . از طرفی او یکی از قدرتمندترین بردگان شماست .  
 دیگر به فکر آزادی او از قید بردگی نبودم ، فقط می خواستم از مرگ نجاتش دهم . به عمویم می گفتم :  
 پیرو قادر است به تنهایی کار ده تا دوازده برده را انجام دهد . می تواند با یک دست بستونهای آسیای نیشکر را جابجا کند .  
 عمویم سخنی نمی گفت و فقط به حرفهایم گوش می داد . اندک اندک امیدوار شده بودم که عمویم دیگر قصد تنبیه پیرو را ندارد . در این باره به پیرو چیزی نگفتم . می خواستم خبر آزادیش را به طور ناگهانی بشنود . او به راحتی می توانست بگریزد ، اما چنین نمی کرد ، نتوانستم خودداری کنم و علتش را جویا نشوم . به نرمی جواب داد :

- لازم است که بمانم . اگر چنین نکنم همه خواهند گفت که ترسیده‌ام .

صبحگاه روزی ، ماری نزد من آمد . لبریز از شادمانی بود . گفت :  
 - بین ، تا بیست و دوم اوت سه روز بیشتر نمانده و ما به زودی رسماً زن و شوهر می شویم .

بابی صبری گفتم :

-- ماری ، هنوز سه روز دیگر به عروسی مان مانده ، پس نگو به زودی .

سیمایش گلگون شد و لبخندی به لب آورد و گفت :

- لئوپلد عزیز ، می خواهم کاری انجام بدهم که می دانم خوشحالت می کند .  
 دیروز با پدر برای خرید به شهر رفته بودم ، پدرم برایم مقداری طلا و جواهر خرید .  
 البته نمی خواهم درباره ی این اشیاء مضحک و بی ارزش برایت حرف بزنم . این را بدان که یک دسته از گلهای تو را با تمام جواهرات دنیا عوض نمی کنم . بگذریم ،  
 پدر می خواست هر طور شده مرا شادمان کند . من هم بابی میلی هدایایش را پذیرفتم . هنگام مراجعت از او خواستم که مثل شوالیه های قدیم به من اجازه دهد  
 که یک اسپانیایی را آزاد کنم . او نیز قبول کرد و قسم خورد که به عهدش وفا کند .



هدیه‌ی عروسی من زندگی پیرو خواهد بود .

ماری را تنها گذاشتم و به جانب محبس گالیفه روان شدم . می‌خواستم به پیرو خبر بدهم که نجات یافته و خوشحالش کنم . وقتی در سلول را گشودم ، فریاد زدم :  
- برادر ! برادر ! تو آزاد خواهی شد ! ماری برای هدیه‌ی عروسی اش آزادی تو را تقاضا کرده .

پیرو به خود لرزید و گفت :

- ماری ! عروسی می‌کند ؟! هدیه‌ی عروسی او آزادی من است ! چه گونه چنین شده است ؟

برایش توضیح دادم :

- تو ماری را نجات دادی و او می‌خواهد عروسی کند و ...

مجالم نداد و فریاد زد :

- با کی ؟

هراسان به دهان من چشم دوخت . به ملایمت جواب دادم :

- مگر تخیر نداری ؟ یا من .

سز به زیر انداخت و گفت :

- اوه ! پس راست است . با شما . تاریخ عروسی چه روزی است ؟

جواب دادم :

- بیست و دوم اوت .

بیسناک گفت :

- بیست و دوم اوت ؟ چه حماقتی ؟

بعد خاموش شد . حیرت زده به او خیره شدم و چند دم به سکوت گذشت .

عاقبت دستم را فشرد و گفت :

- برادر ، من زندگی را به تو می‌بخشم و ناگزیرم تو را از موضوعی آگاه کنم .

حرفم را قبول کن . به کاپ برو و قبل از بیست و دوم ، عروسی کن .  
 پافشاریم برای توضیح بیشتر بی فایده بود . من در ابهام این سخن معماگونه ماندم .  
 فقط با لحنی اندوهبار گفت :  
 - با فاش کردن این نکته به حد کفایت بی احتیاطی کرده‌ام ، اما بدان که  
 نمی‌توانم بیش از این ناسپاسی کنم . بدرود .  
 سرگشته و متحیر بیرون آمدم . اما آن قدر از اندیشه‌ی عروسی مسرور بودم که  
 به زودی نگرانیم از بین رفت .  
 عمویم همان روز حکم آزادی او را داد . من به محبس برگشتم تا خود شخصاً  
 آزادش کنم . تاده همراه آمد تا او را تحویل من دهد . پیرو در سلولش نبود .  
 فقط راسک در سلول بود که به دیدنم پیش آمد و برایم دم تکان داد . برگی به  
 گردنش آویزان بود . آنراکندم و خواندم :  
 برادر ! باز هم نجاتم دادی . سپاسگزارم . توصیه‌ام را فراموش نکن .  
 تاده که از راه فرار سلول بی‌خبر بود ، شگفت زده به راسک خیره شده بود . از  
 من تقاضا کرد که در این باره چیزی به کسی نگویم . راسک را همراه خود به خارج  
 از زندان بردم و او به محض خروج گریخت و در میان درختان ناپدید ماند .



فرار پیرو بر عمویم پوشیده نماند و دیگر بار دیگه خشمش به جوش آمد . دستور داد که به دنبالش بروند و دستگیرش کنند . به این ترتیب همان حکم سابق برای مجازات او تعیین شد .

بیست و دوم اوت فرا رسید . چقدر احساس نیکبختی می کردم . آن روز ، برای ازدواج من و ماری تعیین شده بود . اما باید بگویم که تمام شوربختی‌های من از همان روز آغاز شد .

آن روز سرمست و شادمان بودم و زندگانی به کام شیرین بود . احساس می کردم مردی سعادت‌مندم . توصیه‌ی پیرو را به کلی از یاد برده بودم .

شامگاهان مراسم عروسی به پایان رسید و همسرم به اتاق خواب رفت . متأسفانه برخلاف میل من نتوانستم نخستین شب ازدواجمان ؛ آن شب با شکوه را در کنار همسر جوانم باشم . وظیفه‌ی نظامی‌ام حکم می کرد که آن شب به آکول عزیمت کنم .

من کاپیتان بودم و ماموریت داشتم که به قرارگاه آکول بروم و به آنجا سرکشی

کنم . گروهی از بردگان قصد آشوب داشتند و ما کوشیدیم در قرارگاه‌ها نظم را برقرار سازیم . گروهی از بندگان در مناطق تیوا<sup>۱</sup> و لاگوست<sup>۲</sup> دست به شورش زده بودند . این شورش‌ها از ماه ژوئن آغاز شده و تا ژوئیه و اوت ادامه یافته بود .

در بعضی نقاط دورگه‌ها نیز به سیاهان پیوسته و به آنان یاری می‌کردند . حتی اعدام ( اوجه<sup>۳</sup> ) رهبر شورشیان آنها را از ادامه شورش بازداشت . تنها اثری که در ایشان داشت این بود که آتش خشم شان را افزونتر کرد . پس از اینکه دستورات لازم را از عمویم گرفتم ، عازم اکول شدم . هنگام بازرسی از اولین اماکن با مشکل عمده‌ای مواجه نشدم . پاسی از شب گذشته بود که به لنگرگاه کوچکی رسیدیم که در آنجا چند عراده توپ نصب شده بود ، سرگرم بازرسی بودیم که به ناگاه متوجه شعله‌های آتشی شدیم که از آن سوی سواحل لیموناد و سنت لویی زبانه می‌کشید . آتش تمام آن منطقه را روشن کرده بود .

ابتدا تصور کردم که چند کلبه به طور تصادفی آتش گرفته است . اما بعد متوجه شدم که حوزه آتش سوزی فراتر از یک محدوده کوچک است . باد به آتش کمک می‌کرد و شعله‌های آتش از هر طرف زبانه می‌کشید . توده‌های فشرده و وسیع دود ، بر آسمان گسترده شده بود . به افرادم دستور دادم هرچه زودتر به کمک اهالی بشتابند . هنگام عبور از مقابل منزلگاه سیاهان متوجه شدم که همه‌شان بیدارند . گویا از قبل منتظر چنین لحظه‌ای بودند . در میان همه آنان نامی غریب شنیدم که با احترام ادایش می‌کردند :

بوگ ژارگال

از سخنانشان چیزی نمی‌فهمیدم ، فقط توانستم بفهمم که شورشیان شمالی سخت مشغول پیشروی‌اند و شنیدم که اغلب خانه‌ها و مزارع آن طرف کاپ به آتش کشیده

۱ - Thibaud

۲ - Lagoscette

۳ -

شده است .



بردگان ، در میان نیزار و مردابها و در لابه لای درختان برزیلی تعداد زیادی  
آلات و افزار نیز مخفی کرده بودند که پیشروی ما را دشوار و پاهایمان را زخمی

می‌کرد. من سخت بیمناک شده بودم. به سربازان قرارگاه اکول دستور دادم که با جدیت سیاهان را وادار به عقب‌نشینی کنند. به زودی اوضاع آرامتر شد. اما آتش‌سوزی همچنان ادامه داشت. دامنه آتش به حوالی لیمبه می‌رسید.

با حالی آشفته نزد عمویم برگشتم. از خواب بیدارش کردم. وقتی از ماجرا مطلع شد، نتوانست اضطرابش را مکتوم دارد. سراسیمه فرمان داد برای حفظ نظم گروهی از سربازان را تحت رهبری معاونم در اکول بگذارم.

در حالی که می‌دانستم همسر محبوبم در انتظار بیدار مانده است، به پیروی از فرمان عمویم که از اعضای برجسته‌ی مجلس ملاکین بود، به جانب کاپ روان شدم و گروهی از سربازان را نیز با خود بردم.

منظره‌ی آن نیمه شب شهر مژگون را هیچگاه از یاد نخواهم برد. آتش از هر سو دامن گسترده بود و مزارع حومه‌ی شهر را فرو می‌بلعید و پیش می‌آمد. نور آتش همه جا را روشن کرده بود و دود همچون ابری سنگین در کوچه‌های شهر پراکنده بود.

اهالی شهر با چهره‌های وحشتزده و مایوس ثمره یک عمر تلاش خود را در حال خاکستر شدن می‌دیدند، همه هستی‌اشان طی چند ساعت از میان رفت. آتش تا لنگرگاه و کشتیها نیز پیش رفت. کشتیها نیز طعمه حریق شدند. کشتیها در آتش می‌سوختند و انعکاس آن بر آب، منظره‌ای موحش و رقت‌انگیز بوجود آورده بود.

سرگشته و حیران شده بودم و احساس می‌کردم قدرت کنترل افرادم را ندارم. در این هنگام فرماندهی سواره نظام را دیدم. او به کمکمان شتافت و راه را نشانمان داد. باید بگویم که غالب بردگان به شورشیان پیوسته بودند و به این ترتیب دون‌دون<sup>۱</sup> و تریر روج<sup>۲</sup> و اوناامیت<sup>۳</sup> و دشت لیمبه<sup>۴</sup> را محاصره کرده و زیر سلطه خود آورده بودند. لیمبه در نزدیکی اکول قرار داشت و این مرا سخت مضطرب می‌ساخت.

به کاخ حاکم رفتم. (بلاچ الاند) و سایر کاخ نشینان پریشان و پراکنده احوال بودند. با حاکم صحبت کردم و از او خواستم برای مقابله با این وضع، تصمیمی بگیرد. حاکم نیز به سرعت چندتن از سران جزیره را که همه از اعضای مجلس مهاجر نشین و ملاکین بودند برای مشاوره دعوت کرد. در میان ایشان

---

۱ - Dondon

۲ - Terrier-Rouge

۳ - Oudnamite

۴ -



روورای<sup>۱</sup> مارشال اردوگاه و توزار<sup>۲</sup> معاون سرهنگ در قرارگاه کاپ، نیز بود.

یک عضو مجلس ملاکین گفت:

- جناب رئیس، گروهی از بردگان با هم متحد شده و آشوب به راه انداخته‌اند. البته در میان ایشان دورگه‌های آزاد دیده نشده‌اند. زمان درازست که از این مطلب با خبریم و از قبل پیش بینی چنین روزی را می‌کردیم.

ژنرالی که یکی از اعضای مجلس مهاجرنشین بود با ناراحتی گفت:

- بله، شما پیش بینی همه چیز را کرده بودید، باید بگویم توطئه‌های شما موجب وقوع این آشوب مسخره گردید، آشوبی که ثبت تاریخ خواهد شد و سال ۱۷۸۹ به یاد همگان خواهد ماند. سه هزار برده در کاپ به تحریک شما و دوستان شما شورش کرده‌اند.

عضو مجلس مالکین گفت:

- این را بدانید که ما واقعیت را خیلی بهتر از شما درک می‌کنیم. آن زمان که مجلس شما پس از یک رشته سخنرانیهای ملی‌گرایانه مورد مضحکه عوام قرار گرفت، ما برای بررسی مشکلات مهاجرنشینان همین جا ماندیم.

عضو مهاجرنشین بالحنی تحقیرآمیز گفت:

- اما، همین هم ولایتی‌های ما، ما را برگزیدند.

و دیگری گفت:

- همین سخنان بیهوده‌ی شماست که این مصیبتها را بوجود می‌آورد. پرچم سه رنگ شما در لاکومب<sup>۳</sup> باعث شد که گروهی تحت عنوان "پدر، پسر، روح القدس" شورش کنند.

۱ - Rouvray

۲ - Touzard

۳ - Lacombe

عضو مجلس عوام فریاد برآورد:

- دروغ است، این دروغ محض است. این سخنان نظم عمومی را برهم می‌زند. شما یک دیکتاتور هستید.

دیگری گفت:

- این نظر شماست و من به آن اهمیتی نمی‌دهم. به عقیده من شما بی‌اراده و سست هستید.

وساطت حاکم موجب شد جر و بحث بیش از آن ادامه نیابد. آوای او همگان را به سکوت خواند:

- دوستان، این سخنان چه ارتباطی به موضوع اصلی صحبت ما دارد؟ به جای اینکه با هم بگو مگو و مشاجره کنید، بیاید متفقاً تصمیمی آگاهانه بگیریم. من تا آنجا که اطلاع دارم، شورش از ساعت ده شب به رهبری یکی از سیاهان موسوم به بوکمن<sup>۱</sup> آغاز شده است. او از مملوکات انگلیسی است که در تورپین<sup>۲</sup> زندگی می‌کند. شورشیان به محلات کلمن<sup>۳</sup> و ترمس<sup>۴</sup> و فلاویل<sup>۵</sup> و نوه<sup>۶</sup> حمله کرده و کلیه مزارع مهاجرین را به آتش کشیده‌اند. آنان برفی بدست دارند که بسیار عجیب است. نقشی که بر پرچم آنان نشسته، جسد کودکی بر سر نیزه است.

صدای ناله‌ای سبب شد که حاکم دمی سکوت کند. بعد داد سخن داد و گفت:

- این اخبار به شدت موجب اضطراب ما شده است. به این ترتیب می‌بینید که در موقعیت نابسامانی به سر می‌بریم. چند تن از اهالی کاپ از بیم پیوستن بردگانشان به شورشیان، آنان را به قتل رسانده‌اند. بیم و وحشت قلبشان را سنگ کرده. هر کس که قدرتی دارد بردگان را به زنجیر می‌کشد. سفیدپوستان پست‌تر، همان‌هایی که

۱ - Boukmann

۲ - Turpin

۳ -

۴ -

۵ - Flaville

۶ -

مهاجرنشینند اما ثروتی ندارند، به خود اجازه داده‌اند دورگه‌های آزاد را تنیه و مجازات کنند. تا به حال چند تن از این دورگه‌ها به خاطر همین ندانم کاری‌ها و تعصبات مسخره جان خود را از دست داده‌اند. به دستور من همه دورگه‌ها به کلیسا پناه بردند و گروهی از سربازان، از کلیسا محافظت می‌کنند. گروه کثیری از این دورگه‌ها برای نشان دادن حسن نیت خود، تقاضا کرده‌اند به ایشان اجازه داده شود در جنگ علیه شورشیان شرکت جویند.

به ناگاه یکی از دورگه‌ها فریاد زد:

- جناب حاکم، این کار را نکنید. نباید هیچ مسئولیتی به دورگه‌ها محول شود. چرخ زده به دقت نگاهش کردم. او را می‌شناختم. همان دورگه‌ای بود که چندی قبل با من دوئل کرده بود.

یک نماینده مهاجرنشین فریاد برآورد:

- نمی‌خواهید دست از توطئه بکشید؟

دورگه وانمود کرد که صدای معترض را نشنیده و ادامه داد:

- آنها نه تنها نمی‌توانند شورشیان را پراکنده کنند بلکه خودشان نیز به آنها ملحق خواهند شد. تصور می‌کنید آنها چگونه مردمانند.

او می‌خواست با ایراد این سخنان، عقیده‌ی حضار را نسبت به خود تغییر دهد. گمان می‌کرد با بدگوئی از هموعان خود همه به اشتباه خود نسبت به او پی می‌برند. مهم‌ای ملامت‌آمیز در سالن پیچید. ژنرال "ورای" اظهار داشت:

- بله، باید به این موضوع اهمیت بدهیم. تعداد سیاهان بسیار زیاد است. خدا را شکر که دورگه‌هایی مثل شما وجود دارند که از منافع ما در مقابل سیاهان جانبداری می‌کنند.

حاکم رو به ژنرال کرد و گفت:

- ژنرال، نظرتان را در مورد این پیشنهاد بیان کنید.

ژنرال پاسخ داد:

- جناب حاکم، آنها را مسلح کنید. همه شان را بدون استثناء مسلح کنید بعد رو به دورگه کرد و گفت:

- متوجه شدید؟ بروید و اسلحه به دست بگیرید.

مهاجر مشکوک به شنیدن این سخن سرافکنده از مجلس بیرون رفت. هياهو و غوغال هراس انگیزی در شهر پیچیده بود و صدای مهمه‌ی انقلابیون هر دم واضح تر به گوش می‌رسید. این هياهو باعث شد که حضار به خود آیند و علت آمدنشان را به خاطر آورند.

بلانچ الاند پیشنهاد کرد که کتباً دستوری به ارتش بنویسند تا گروهی را برای استمداد اعزام کنند. دمی به سکوت گذشت. عاقبت یکی از نمایندگان مجلس ملاکین از جای خود برخاست و گفت:

- دورگه‌ها به زودی مسلح می‌شوند. اما کارهای دیگری نیز مانده که باید انجامشان دهیم. می‌بایست از نمایندگان مجلس دعوت کنیم. لازم است که آنها هم از تصمیمات ما آگاه شوند.

نماینده‌ی مجلس مهاجرنشین گفت:

- شما معتقدید که باید از نمایندگان مجلس ملاکین دعوت کرد؟ چرا؟

یک نفر به صدای بلند گفت:

- اصلاً این سخنان بیهوده است. در این شرایط دیگر مجلس ملاکین و مجلس

مهاجرنشینان مفهومی ندارد. آقایان توجه کنید! فقط یک مجلس وجود دارد؛ آن هم مجلس ملی.

نماینده‌ی دیگری گفت:

- خواهیم دید که غیر از مجلس ملی پاریس مجلس دیگری هم هست، یا نه.

مردی که به "دیکتاتور" معروف بود فریاد زد:

- مجلس ملاکین دیگر چه صیغه‌ای است؟ در حال حاضر مجلس عوام تصمیم به تشکیل جلسه گرفته، بنابراین لزومی ندارد که ملاکین را احضار کنیم.

در سالن غوغایی بر پا بود. هر کس چیزی می‌گفت و برای اینکه سخنش را همه بشنوند، فریاد می‌زد. جر و بحث بی‌فایده بود. یک سرمایه‌دار فریاد زد:

- هیچ می‌دانید در این فاصله‌ای که شما خود را با این توهمات و سخنان باطل مشغول کرده‌اید، به سر محصولات پنبه‌ی من چه آمده؟

یکی از باغداران تصدیق کرد:

- همین طور چهارصد درخت هندی من در لیمبه.

دیگری گفت:

- همچنین بردگان من. بابت هر کدامشان سی دلار پول پرداخته بودم.

مهاجری اظهار داشت:

- هر دقیقه‌ای را که شما با این سخنان بیهوده تلف می‌کنید، به اندازه‌ی صد و سی "لیور" و ده "سو" از نیشکر من از بین می‌رود.

یکی از حضار با صدائی که از همه‌ی صداها بلندتر بود فریاد زد:

این مجلس که به قول شما مجلس عوام است، هیچ اقدام مثبتی علیه شورشیان نکرده است. در منطقه‌ی "شاهزاده پرتو" طی این دو روز یک مزرعه‌ی سالم باقی نمانده. تزلزل و بی‌تصمیمی شما در چنین شرایطی چه مفهومی دارد؟ کاپ فقط به مجلس ملاکین شمال تعلق دارد و بس.

دیکتاتور گفت:

- حاکم عزیز ما نمی‌تواند غیر از اعضای مجلس عوام، مجلس دیگری را به این مجمع احضار کند. ریاست این مجلس را جناب کادوچ<sup>۱</sup> به عهده دارند.

دیگری گفت:

- خوب ، این رئیس شما جناب کادوچ کجاست؟ و اصلاً نمایندگان مجلس شما کجا هستند؟ تا جایی که می بینم از نمایندگان تان فقط چهار نفر در اینجا حضور دارند. اما مجلس ملاکین همگی در اینجا حضور دارند. حالا توقع دارید به خاطر شما چند نفر مجلس مهاجرنشین تشکیل شود؟

هیا هو بالا گرفت. دوباره حاکم برخاست و گفت:

- نمی دانم عاقبت می خواهید چه نتیجه ای بگیرید؟ اگر چند نفر از نمایندگان تان را احضار کنم این موضوع حل می شود؟

ژنرال ورای محکم روی میز کوفت و غرید:

- خوب، جناب حاکم. هر که را مایلید به مجلس احضار کنید. من دو لشکر علیه بردگان سیاه پوست بسیج خواهم کرد. باید دید که صدای گلوله های ما بلندتر است یا صدای فریاد آنها؟

بعد رو به من که در کنارش نشسته بودم کرد و با صدای بم و گرفته ای اظهار داشت:

- وقتی دو مجلس در سن دومینیک با هم نزاع می کنند ، یک حاکم ، حاکمی که به نام شاه فرانسه حکم می راند ، چه کاری از دستش ساخته است . اینها فقط بلدند حرف بزنند و سخنرانی کنند . عمرشان را به مباحثات یاوه می گذرانند ، اما از عمل خبری نیست . باعث ویرانی بقیه ی شهرها نیز همین ها خواهند بود . من اگر ژنرال شاه بودم ، تمام این یاغیان را روانه ی زندان می کردم . بعد می گفتم که شاه سلطنت می کند و من حکومت . رهبران شان را به صلیب می کشیدم و بقیه ی آشوبگران را به جزیره ی دور افتاده ی ( تورتوا ) ، همان جزیره ای که در سده های شانزده و هفده پناهگاه راهزنان و دزدان دریائی بود ، تبعید می کردم .  
آنگاه آرامتر گفت :

- بین دوست جوان من ، الان فرانسه در تب افکار آزادیخواهانه می‌سوزد . این افکار برای سرزمین ما حکم سم را دارد . اعطای یکباره آزادی خالی از خطر نیست . اینان شایستگی آزادی را ندارند و آزادی را مبدل به هرج و مرج می‌کنند. ضروریست که با آنها از در دوستی وارد شویم . امروزه در سن دومنیک گروه کثیری زیر عنوان ماسیاک<sup>۱</sup> ، چنین عقیده‌ای دارند . شورش بردگان ، سقوط باستیل را به دنبال خواهد داشت .

همراه با سخنان ژنرال پیر، جر و بحث ادامه داشت . مهاجری معروف به هموطن ژنرال که تا آن زمان مرتکب چندین قتل شده بود ، از جای خود برخاست و فریاد کرد :

- برای چه بجنگیم ؟ باید آنها را شکنجه بدهیم . باید کاری کنیم که برای سایر سیاهان سرمشق شود ، سیاهان باید مجازات شوند . شورش‌های ژوئن و ژوئیه را من سرکوب کرده‌ام . دستور دادم که پنجاه تن از بردگان را پیرامون قصرم به درخت ببندند . باری ، لازم است که با بردگان خودمان از کاپ دفاع کنیم .

چند نفر از گوشه و کنار تالار گفتند :

- این کمال بی‌احتیاطی است .

هموطن ژنرال جواب داد :

- شما متوجه مقصود من نشدید . سر بردگان را از طناب می‌گذرانیم و این طناب طویل را از دروازه‌ی ( پیکوله<sup>۲</sup> ) تا منطقه‌ی ( کراکول<sup>۳</sup> ) امتداد می‌دهیم . به این ترتیب آشوبگران جرات حمله به شهر را نخواهند داشت . اطمینان دارم که این شیوه مبارزه سودمند است . خود من برای این کار داوطلب می‌شوم . پانصد سیاه دارم که هیچ کدامشان شورشی نیستند . من آنها را تقدیمتان می‌کنم .

۱ - Massiac

۲ - Picolet

۳ - Caracol

هممه‌ای، در سالن پیچید .

- این کار از انسانیت به دور است !

یکی از مهاجران گفت :

- اگر شورشهای ژوئن و ژوئیه سرکوب نشده بود ، اکنون سیاهان حکومت را به دست داشتند . تمام ثروت ما از بین رفته . لازم است که این خطا کاران مجازات شوند .

حاکم برای بار سوم از حضار خواست که سکوت کرده و فرصت مشورت را از دست ندهند .

یکی از نمایندگان گفت :

- جناب حاکم ، معتقدم که همگی سوار کشتی بزرگ کنار لنگرگاه شویم و لااقل جانمان را نجات دهیم .  
دیگری گفت :

- برای زنده یا مرده بوکمن جایزه تعیین کنیم .

ویک نفر گفت :

- بهتر است از حاکم جامائیک ، کمک بطلبیم .

نماینده مجلس مالکین گفت :

- او حداکثر می‌تواند پانصد تپانچه برایم ارسال کند . این کمک مضحک ارزش وقت تلف کردن را ندارد . جناب حاکم ، طی نامه‌ای از دربار فرانسه کمک بخواهیم .

ژنرال ورای غرید :

- منتظر کمک آنها بمانیم ؟ شما فکر می‌کنید انقلابیون هم منتظر می‌مانند ؟ آنها

به زودی سراسر شهر را ویران می‌کنند .



بعد با صدائی رسا بانگ زد :

- آقای ( توزار<sup>۱</sup> ) این مجلس را تعطیل کنید ، آستین بالا زده و اسلحه به دست بگیرید و به تعقیب رهبر سیاهان بروید . جناب حاکم امر کنید چند قرارگاه مستحکم در حومه‌ی باختری بسازند و قرارگاه‌هایی هم در ترو<sup>۲</sup> و والیر<sup>۳</sup> بر پا کنید . من نیز صحرای اطراف قلعه‌ی ( دوفین<sup>۴</sup> ) را محافظت می‌کنم . آن گاه آسان می‌توان طغیان را در آن نواحی خاموش کرد . جد من لشکر نرماندی را رهبری می‌کرد . او فنون جنگی را از ژنرال ( وابان<sup>۵</sup> ) آموخته بود . من کتابهای ( فولار<sup>۶</sup> ) و ( بزوی<sup>۷</sup> ) را خوانده‌ام و شیوه‌های مختلف دفاع و مبارزه را می‌دانم . دشتهای پیرامون قلعه‌ی دوفین تا دریا ادامه می‌یابد و سرحدات آن که همانند شبه جزیره‌ای است از موقعیت امنی برخوردار است . تنها شبه جزیره‌ی ( موول<sup>۸</sup> ) را خطر شورش تهدید می‌کند . ما باید بکوشیم که از هر موقعیتی برای ضربه زدن به دشمن استفاده کنیم .

سخنرانی صریح و قاطع ژنرال موجب شد که همه ساکت شوند . سپس حضار وارد شور شدند و همگی با این پیشنهاد موافقت کردند . حاکم دست ژنرال را فشرده و اعتراف کرد که او از نظر تاکتیکی بی‌نظیر است . مهاجران نیز همگی او را ستودند . از گوشه و کنار سالن این سخنان به گوش می‌رسید :

احسنت ، آفرین ، تصمیم‌گیری یعنی همین . کسی که احساس مسئولیت دارد می‌تواند این چنین پیشنهادی را عرضه کند .

دستورات لازم را از حاکم گرفتم و مجلس را ترک گفتم . سپس در حالی که تمام افراد غیر از من خسته و وامانده بودند به جانب جاده‌ی اکول روان شدیم .

۱ - Touzard

۲ - Trou

۳ -

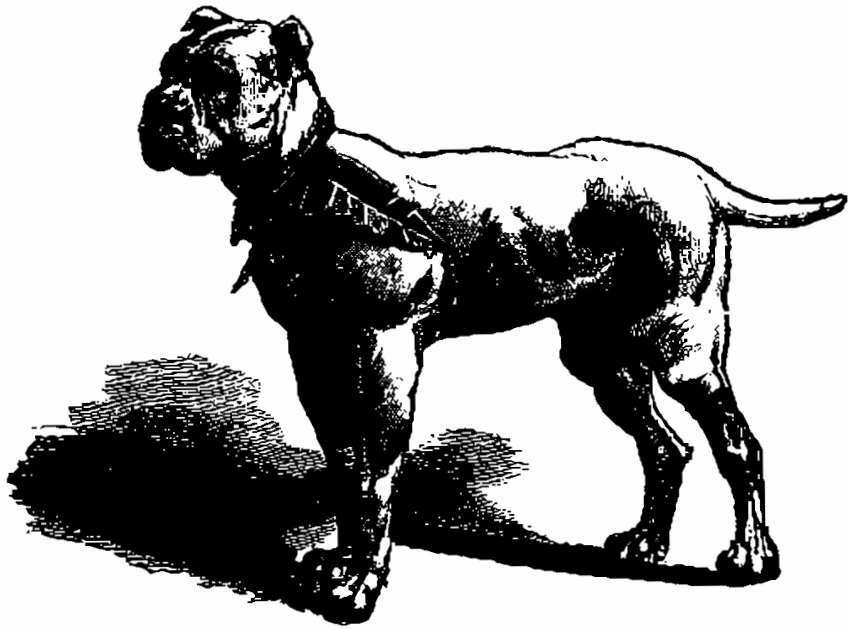
۴ - Dauphin

۵ - Vauban

۶ - Folard

۷ - Bezout

۸ - Mole





سپیده‌ی صبح به اردوگاه رسیدیم . سربازان را که با اونیفرمهای زرد و سرخ خوابیده بودند بیدار کردم . از آن طرف اردوگاه صدای تیر اندازی به گوش می‌رسید . وضع اردوگاه به هم ریخته و نامنظم بود . سربازان ، سردرگم ، به این طرف و آن طرف می‌دویدند . هرج و مرج به قدری شدید بود که سربازانم را گم کردم . سرگرم گرد آوردن آنان بودم که سواری با اونیفورم زرد غبار گرفته از راه رسید . به استقبالش رفتم ، بریده بریده حرف می‌زد . به زحمت توانستم بفهمم که می‌گوید دامنه آشوب تا دشت‌های اکول پیش رفته و سیاهان قلعه‌ی گالینه را تسخیر کرده و مهاجران را زندانی کرده‌اند . در سن دومینگک به قلعه گالینه اختصاراً قلعه می‌گویند .

فرصت زیادی نداشتیم . به سرعت گروهی از افرادم را گرد آورده دستور حرکت دادم . سپس از پی همان سواره نظام زردپوش روان شدیم . ساعت ده صبح بود که به املاک عمویم رسیدیم .

آتش از هر طرف به میان درختان لهیب می‌کشید و با صدایی مهیب هر چه سر

راهش بود در خود می گرفت و شعله ور می ساخت . در آن لحظه ، فقط به یک چیز می اندیشیدم . تنها نگرانیم ماری بود . نمی دانستم چه بلایی بر سر ماری آمده . گمان کردم که در قلعه اسیر است . امیدوار بودم که بتوانم به موقع نجاتش دهم . همین امیدواری به من قوت قلب می داد . هنگامی که به خم جاده رسیدیم قلعه ی گالینه را دیدیم . پرچم سه رنگ هنوز بر فراز برج افراشته بود . آتش از پنجره ها زیانه می کشید و دود غلیظی به آسمان روان بود .

سرشار از شادمانی فریاد زدم :

- چهار نعل بتازید ! چهار نعل بتازید !

و به سرعت به جانب قلعه تاختیم . چیزی نگذشت که خانه عمویم را از دور دیدم . هنوز آتش نگرفته بود . بادی که از جانب دریا می وزید ، مانع از سرایت آتش به خانه عمویم شده بود .

وقتی به طرف خانه یورش بردیم ، سیاهان که در اطراف خانه مخفی شده بودند ، از پناهگاه خارج شدند و از بام و پنجره های خانه ، ما را هدف تفنگ ها و نیزه های خود قرار دادند .

گروهی از سیاهان در صدد بالارفتن از دیوارهای قلعه بودند . قدری که بالا می رفتند می غلتیدند و دوباره گروهی دیگر بالا می رفتند .

توده سیاهان بر دیوارهای خاکستری قلعه به دسته ای از مورچگان می مانستند که از بدن خرچنگی غول آسا بالا می روند . گاهی حرکتشان کند می شد و بقیه به کمک می شتافتند و دوباره حرکت سرعت می گرفت .

سرانجام به نخستین خندق قلعه رسیدیم .

همگی به پرچم قلعه چشم دوخته بودیم ، هیچکس سخنی نمی گفت . لازم بود که با افراد صحبت کنم . به افراد گفتم که اکنون خانواده هایشان و خانواده خود من در این قلعه اسیرند و آنان چشم امید به شما دوخته اند . زمان پایمردی و مقاومت فرا



رسیده است .

شجاعتشان را برانگیختم و به مبارزه تشویقشان کردم . همه ی افراد سخنانم را تصدیق کردند و آماده ی حمله شدند . افرادم را به گروه های کوچک تر تقسیم کردم و هر گروه را به یک طرف فرستادم . افراد منتظر فرمان آتش بودند . ما به وضوح تسخیرکنندگان قلعه را می دیدیم .

همان دم که می خواستم فرمان آتش بدهم ، صدائی رعد آما از درون قلعه شنیدم ، دودی غلیظ قلعه را در خود می پیچید . دیوارهای ضخیم حصار شکاف برداشت و

صدائی صد چندان قوی تر از صدای کوره آهنگری به گوش رسید .  
چند دم بعد قلعه در میان زبان‌های آتش می‌سوخت و ما به پرچمی که هنوز بر  
بالای برج در اهتزاز بود خیره شده بودیم . دیگر کاری از دستان بر نمی‌آمد .

مایل نیستم آن منظره‌ی موحش و رقت انگیز را برایتان توصیف کنم. خودخواهی است، اما باید اعتراف کنم مرگ بیست خانواده‌ای که قربانی این حادثه شدند و کشته شدن آن همه انسان، آن قدر مرا نگران نکرده بود که سرنوشت همسر ماری عذابم داد. نمی‌دانستم چه بر سر ماری آمده است. من و او حتی نتوانسته بودیم یک شب زن و شوهر باشیم. غم از دست دادن ماری، چون خوره به جانم افتاده بود. خویشتن را ملامت می‌کردم و خود را مقصر می‌پنداشتم. اگر شب گذشته فرمان عمویم را زیر پا گذارده و ماری را تنها نمی‌گذاشتم، لاقل می‌توانستم در کنارش بمانم و از او دفاع کنم. لاقل در کنار یکدیگر می‌مردیم.

سخت افسرده بودم؛ فریاد انتقام، انتقام افرادم را شنیدم، باید انتقام بگیریم! دشنه‌ها مان را آماده کردم و تفنگ‌ها مان را به دست گرفتیم و به جانب دشمن پیش تاختیم. عده‌شان زیادتر از ما بود اما از نزدیک شدن به ما احتراز می‌کردند. به آنها حمله ور شدیم و زد و خورد آغاز شد. در این گیرودار، تاده را دیدم که سراپا زخمی از در پشت قلعه خارج شده نزد من آمد و گفت:

- کاپیتان عزیز، پیرو ساحر است. او یک اهریمن سیاهست. به ما اطلاع داده



بودند که شما با قوای کمکی به زودی به اینجا می‌رسید ، ما با سرسختی مقاومت می‌کردیم و انتظارتان را می‌کشیدیم . اگر زودتر رسیده بودید نجات می‌یافتیم . نمی‌دانم پیرو به ناگاه از کجا وارد شد . می‌بینید چه به سرمان آورد . و اما در مورد عمویتان و خانواده‌اش و همسرتان ...

مجالش ندادم و بابی تابی پرسیدم :

- ماری ؛ ماری من کجاست ؟

ناگهان سیاهی بلند قامت و قدرتمند را دیدم که با خیزی از پشت یکی از پرچین‌ها گذشت . زنی جوان میان عضلات درهم پیچیده‌ی بازوانش تقلا می‌کرد . سیاه را شناختم . پیرو بود . و آن زن ، کسی جز همسر ماری نبود .

فریاد کردم :

- خیانتکار !

او را هدف گرفتم و شلیک کردم . برده‌ای پیش دوید و میان من و او ایستاد . گلوله بر سینه برده نشسته و نقش زمین شد .

پیرو برگشت و دمی به من خیره شد . پنداری می‌خواست چیزی بگوید . بعد به میان نیزار دوید و در انبوه نی‌ها ناپدید شد . بلافاصله سگی بزرگ دیدم که چیزی به دندان گرفته بود . سگ نیز به طرف نیزار دوید و دور شد . سگ را شناختم . این راسک بود که کودک شیرخوار عمویم را به دندان گرفته و می‌برد .

دومین گلوله را به جانب او شلیک کردم ، لیکن تیرم به خطا رفت . احمقانه کوشیدم دنبالشان کنم . مدتی طولانی بدون غذا و استراحت سر کرده بودم . قوایم تحلیل رفته بود و توان قدم برداشتن نداشتم . وقایعی که از شب قبل تا آن زمان روی داده بود ، اوهام گونه در اندیشه‌ام تکرار شد . به زحمت چند قدم جلو رفتم . ابر سیاهی مقابل چشمانم را گرفت و از حال رفتم .

وقتی چشم باز کردم ، تاده را در کنار بستر دیدم . در خانه‌ی عمویم بودم . تاده پهلویم نشسته بود و با دلسوزی نگاهم می کرد . به محض این که متوجه شد به هوش آمده‌ام با مسرت فریاد زد :

- کاپیتان عزیزم به هوش آمدید ! ما آنها را عقب نشانیدیم .

نگذاشتم بیش از آن چیزی بگویم و پرسیدم :

- ماری کجاست ؟

هنوز گیج و گنگ بودم . از گذشته‌ام فقط مصیبت شب عروسی‌ام را به خاطر می آوردم . پیرو در نظرم شکل می گرفت و ماری را می دیدم که در میان بازوان درهم پیچیده‌اش تقلا می کرد . و باز پیرو را می دیدم که همچون ابلیس دوزخ نشین از میان زبانه‌های آتش می گذشت .

سرشار از نفرت بودم . با تمام وجودم آرزوی انتقام از پیرو را داشتم . دانستم مردی که سه بار زندگی‌اش را نجات داده‌ام ، همان رقیب من است . او همسرم را درست شب عروسی‌مان ربوده بود . متوجه شدم که آواز جوان بیگانه هم او بوده

است .

تاده که پیرو و سگش را تا مسافتی تعقیب کرده بود گفت که سیاهان با اینکه به راحتی قادر بودند ما را از بین ببرند ، چنین نکردند و عقب نشستند .

بخش بزرگی از املاک عمویم نیز در آتش سوخته و خاکستر شده بود . از او پرسیدم :

- میدانی عمویم دچار چه سرنوشتی شده است ؟

جوابم نداد . دستم را گرفت و مرا آرام به جانب اتاق خواب عمویم برد . سپس پرده‌های خوابگاه او را کنار زد . عمویم در رختخواب خون‌آلودش به خواب ابدی رفته بود . دشنه‌ای تا دسته در قلبش نهسته بود .

کاملاً مشخص بود که او را در خواب کشته‌اند . رختخواب دل‌قک کوتوله که معمولاً پایین پای عمویم گسترده می‌شد ، خون‌آلود بود . اما اثری از جسد دل‌قک نبود . بی‌تردید دل‌قک بیچاره را هنگام دفاع از عمویم کشته و جسدش را در جایی در آن حوالی انداخته بودند . خود را ملامت کردم که چرا تا آن حد در مورد هیبیراه اشتباه قضاوت کرده بودم . به قدری متالم شدم که اشک از چشمانم سرازیر شد . حتی برای آن دل‌قک بیش از عمویم متأثر شدم .

گروهی را مامور کردم تا جنازه‌اش را بیابند ، اما کاوش بی‌فایده بود . خود را مجاب کردم که سیاهان جسد او را در آتش سوزانده‌اند .

قلعه‌ی گالیفه و املاک عمویم به کلی ویران شده بود . دیگر لزومی نداشت که در آنجا بمانم .

همان شامگاه به کاپ مراجعت کردم . وقتی به آن جا وارد شدم ، تب شدیدی عارضم شد . تصور می‌کنم این تب به خاطر درد و رنج زیادی بود که در آن مدت کوتاه متحمل شده بودم .

نیرویم به کلی تحلیل رفته بود . لاجرم بستری شدم . احساس درماندگی و عجز داشتم . در زندگی و عشق شکست خورده بودم . آینده‌ام تیره و تار بود و هیچ حسی جز حسادت در خود نمی‌یافتم . این حس قدرت اندیشیدن را از من سلب می‌کرد ؛ و همچنان در تب می‌سوختم .

عرقی که از سر و رویم جاری بود ، همچون شعله‌های آتش بر پوستم فرو می‌غلتید . سرم می‌سوخت و از خشم و اضطراب بی‌تاب بودم . برده‌ای همسرم را تصاحب کرده بود . این موضوع سخت عذابم می‌داد . دائم سیمای سیاه پیرو در نظرم نقش می‌بست .

بعدها برایم تعریف کردند که قصد داشتم سرم را به دیوار بکوبم و بدین نحو خودکشی کنم . اما اطرافیانم مانع شده بودند .



تیمارها و محبت‌های تاده و معالجات مداوم طیب و نیروی جوانیم ، دست به دست هم دادند و مرگ را پس راندند . ظرف ده روز کاملا بهبود یافتم و از اینکه می‌دیدم هنوز سلامتم تا بتوانم انتقام بگیرم شادمان بودم .  
از بستر که برخاستم یک راست پیش حاکم رفتم تا آمادگی‌ام را برای خدمت اعلام کنم . قصد داشتم مأموریتی برای دفاع به من بدهد . از او تقاضا کردم سمتی در لشکر به من بدهد تا بتوانم بر علیه آشوب سیاهان از کشور حراست کنم .  
نیروهای کمکی به کاپ رسیده بودند و انقلابیون پیشرفتهای شایلی کرده بودند .

سیاهان بتلر پرنس<sup>۱</sup> سر به شورش برداشته بودند. بوکمن در لیمبه بردگان را رهبری می کرد و (بیاسو<sup>۲</sup>) گروهی از سیاهان را گرد خود جمع کرده و بر آنها فرماندهی داشت. سیاهان مورن روژ<sup>۳</sup> نیز مردی موسوم به بوگ ژارگال را به رهبری خود انتخاب کرده بودند. بوگ ژارگال نسبت به دو رهبر دیگر آرامتر و معقولتر می نمود و از خشونت و وحشیگری احتراز می کرد.

بیاسو و بوکمن اسیران خود را به انواع مختلف شکنجه می کردند و به کام مرگ می فرستادند، بوگ ژارگال می کوشید که آنها را ناگزیر از ترک جزیره کند. بوکمن و بیاسو کشتیهای اسپانیایی را از غنیمتهای خود می انباشتند، در حالیکه بوگ ژارگال آنها را وامی داشت که با کشتیهایشان آنجا را ترک گویند.

کلاس دومینه<sup>۴</sup> و هشت تن دیگر از مهاجران موفق شدند که از محبس بوکمن بگریزند. آنان نجات خود را مدیون الطاف بوگ ژارگال می دانستند. همه جا سخن از سخاوت مندی این سیاه بود.

امیدی به دست یافتن به پیرو نداشتیم. از او هیچ خبری نبود و هیچ کس چیزی درباره او نمی گفت.

حملات متوالی بیاسو، اهالی کاپ را سخت به هراس انداخته بود. اما هنوز نتوانسته بودند کاری از پیش ببرند. حاکم تصمیم گرفت آنان را به جانب جزیره براند.

گروهان اکول، لیمبه، اونامنت<sup>۵</sup> و ماریبارو<sup>۶</sup> به سربازان کاپ و دوستان زرد و قرمز پوشمان ملحق شدند. به این ترتیب ستونی مستحکم و شکست ناپذیر تشکیل شد.

۱ - Port-au-Prince

۲ - Biasson

۳ - Mome-Rouge

۴ -

۵ - Ouanaminte

۶ - Maribarou

اداره قرارگاه دوندون و محله دوفین<sup>۱</sup> به بازرگانی به نام ( پونسی نون<sup>۲</sup> ) سپرده شد . در آغاز حاکم تصمیم داشت بوگ ژارگال را از بین ببرد . به دنبال این تصمیم، افراد قرارگاه اوناونت را بسیج کرد و آنها با تعدادی از سربازان کاپ با عزم دستگیری او حرکت کردند . دو روز بعد سربازان اعزامی شکست سختی از بوگ ژارگال خوردند و سرافکننده بازگشتند . حاکم سرخورده و خشمگین ، اما مصمم تر ، قصد سرکوبی و دستگیری بوگ ژارگال را در سر می‌پروراند . چهار صد تن از سربازان ماریبارو<sup>۳</sup> و پنجاه سواره نظام به گروهان قبلی افزود و این لشکر عظیم را روانه‌ی نبرد با بوگ ژارگال کرد . این لشکر نیز منهدم و متلاشی مراجعت کرد . تاده فرماندهی این لشکر بود و به اندازه‌ای از این شکست خشمگین بود که قسم یاد کرد در تهاجمی دیگر انتقامش را از بوگ ژارگال بگیرد .

دثورنی ، لحظه‌ای سکوت کرد و گونه‌های خیس از اشک خود را پاک کرد و دیگر بار چنین ادامه داد .

---

۱ - Quartier-Dauplin

۲ - Poncignon

۳ - Maribarou

اطلاع یافته بودیم که بوگ ژارگال از مورن روژ خارج شده و با افرادش به طرف کوهستان اطراف ما می آید تا به بیاسو بیوندد . حاکم با شنیدن این خبر امیدی تازه یافت . با شادی دستهایش را به طرف آسمان تکان داد و گفت :

- آنها در چنگ من هستند .

فردای آنروز لشگر مهاجران در چند کیلومتری کاپ بودند . سیاهان که از نزدیک شدن ما با خیر شده بودند ، بی درنگ در اطراف پورمارگو<sup>۱</sup> و قلعه‌ی گالیفه ، سنگر گرفتند . احساس می کردیم که این بار پیروز می شویم . در جریان پیشروی ، از کنار کشتزارهای سوخته و خاکستر شده عبور می کردیم . هنگامی که مسافتی پیش رفتیم ، مشاهده کردیم که هنوز شعله‌های آتش زبانه می کشد . تنه‌ی درختان در آتش می سوخت و شاخه‌هایشان با صدایی خشک فرو می افتاد . توده‌ی سیاه دود بر آسمان جنگل گسترده بود . آتش بی رحمانه هر چه سد راهش بود ، در خود می بلعید و پیش می رفت .





سه شب بعد به گردنه‌ای در اطراف رودخانه گراند<sup>۱</sup> رسیدیم . گروهی معتقد بودند که سیاهان با فاصله‌ی کمی از ما اتراق کرده‌اند . همان جا ماندیم و چادر زدیم . از علفزارهای لگدکوب شده دریافتیم که سیاهان قبل از ما در آنجا اردو زده بودند . اردوگاهمان کاملاً ایمن بود . در یک طرف تخته سنگهای بزرگ کوهستان و در طرف دیگر درختان درهم پیچیده‌ی جنگل بود . این منطقه‌ی پر فراز و نشیب دونت مولاتر<sup>۲</sup> نام داشت . رودخانه‌ی گراند در پس اردوگاه ما در جریان بود . گیاهان خودرو به ارتفاع نسبتاً بلندی در ساحل رودخانه سر بر آورده بودند . اطراف ساحل پوشیده از این گیاهان بود و ما نمی‌توانستیم آن سوی علفزار را ببینیم . سنگهای کنار رود پوشیده از خزه و گیاهان آبرزی بود . و بوته‌های حاشیه‌ی رود آکنده از گل‌های سرخ بود . وقتی از فراز تخته سنگها به پائین نگاه می‌کردیم بیشه‌ای سر سبز و پوشیده از گل سرخ می‌دیدیم .

اندک اندک آفتاب غروب می‌کرد و آخرین شعاعهای خود را از بلندای

۱ -

۲ - Dompte-

کوهستان و ندون پس کشید . زمانی نگذشت که تاریکی بر آسمان حاکم شد و سکوت همه جا را فراگرفت .

به ناگاه متوجه روشنایی شدم و برگشتم و دیدیم که درختان نخل آتش گرفته‌اند . آتش آن اطراف را روشن کرده بود و ما توانستیم گروهی از سیاهان را در نور سرخ آتش بینیم .

سربازان با شنیدن طبل آماده باش و شیپور جنگ به صف شدند. سیاهان را از دور می‌دیدیم که حرکتی نمی‌کردند . فقط به ما چشم دوخته بودند و سرودی را زمزمه می‌کردند ، سیاهی بلند قامت بر بلندترین تخته سنگ کنار رود ایستاده بود. پری بر پیشانی اش بسته و تبری در دست راست و بیرقی سرخ در دست چپ داشت. او پیرو بود .

بیرق را بر روی تخته سنگ استوار کرد و تبرش را به طرف ما افکند . سپس در اعماق رود ناپدید شد . غمی سنگین بر دلم نشست . هرگز مایل نبودم که آن سیاه را به قتل رسانم ، لکن چاره‌ای دیگر نبود . ناگهان سیاهان به جانب ما حمله ور شدند . سیل تیر و گلوله و قلوه سنگ به جانب اقامتگاه ما سرازیر شد . سربازان به شدت وحشتزده شده خود را در برابر دشمن ذلیل و ناتوان می‌یافتند . بسیاری از افراد در اثر پرتاب قلوه سنگ‌ها و نیزه‌های دشمن مجروح و خون آلود شده بودند و همین صحنه روحیه‌ی افراد را تضعیف می‌کرد .

در این وقت صدایی موحش از آن سوی رود توجه ما را به خود جلب کرد . سواره نظام ما از سوی دیگر مورد حمله قرار گرفت بود . گروهی از سیاهان از لابلای تخته سنگهای عظیم کوهستان بیرون جسته و به آنها حمله ور شده بودند . آنها به دنبال جایی می‌گشتند که پناهگاه خود کنند . قصد داشتند از قسمت دیگر کوه بالا رفته ، پشت تخته سنگها سنگر بگیرند . تاده در راس این گروه قرار داشت . کاپیتان با ورود تاده به چادر سکوت اختیار کرد .

سرجوخه تاده از ربع ساعت پیش بی آنکه کسی متوجهی ورودش به چادر شود در کناری ایستاده بود . دست راستش توسط پارچه‌ای از گردنش آویزان بود . با شنیدن سخنان رئیسش خاطرات آن روز در نظرش مجسم شد و سیمایش در هم رفت . تا این دم سکوت اختیار کرده بود ، اما عاقبت نتوانست خودداری کند و برای آن که ستایشی از دئورنی کرده باشد با تمجیح گفت :

- کاپیتان عزیز شما مرد فوق العاده خوبی هستید .

همه قاه قاه خندیدند . دئورنی برگشت و به سرجوخه‌ی پیر نگریست و به صدای بلند گفت :

- تاده ، شما اینجائید ! بازویتان ؟

چهره قهوه‌ای سرجوخه با شنیدن این سخن تیره‌تر شد . سر برداشت و نفس عمیقی کشید . به سختی کوشید تا مانع از فرو چکیدن قطرات اشکش شود . سپس با صدائی خفه گفت :

- کاپیتان عزیز ، هرگز تصور نمی کردم سرجوخه‌ی پیرتان تا این اندازه بی‌ارج و قرب باشد که شما خطابش کنید .

کاپیتان شتابزده از جای خود برخاست و گفت :

- دوست پیر من ، عفو کن ؛ مرا عفو کن . نمی فهمم چه می گویم ، امیدوارم مرا ببخشی .

اشک از چشمان پیرمرد سرازیر شد و با صدایی گرفته گفت :  
- این سومین باری است که می گویم ، ولی این گریه شادی ست .  
بر فضای چادر سکوتی سنگین حاکم شد . بالاخره کاپیتان سکوت را شکست و  
به نرمی گفت :

- تاده ، آخر چرا از بیمارستان بیرون آمدی ؟ چرا به اینجا آمدی ؟  
تاده جواب داد :

- آمدم تا از شما تقاضائی کنم . خواهش می کنم دستور بدهید همان زین  
پراق دوزی شده را بر اسبتان بگذارند .  
هنری خنده بلندی سر داد و گفت :  
- تاده ! بهتر است از دکتر درمانگاه بخواهی تا مرهمی بر بازوی زخمی ات  
بگذارد .

پاسکال گفت :

- حالا بیا یک فنجان قهوه بخور تا حالت جا بیاید .

تاده فنجان قهوه را گرفت و سر کشید . سپس رشته‌ی سخن را به دست گرفت :  
- کاپیتان عزیز ، همان وقت که ... بله ، من خود پیشنهاد کردم که برای مصون  
ماندن از آسیب قلوه سنگهای دشمن زیر گیاهان آبری کنار رود پناه بگیریم . کاپیتان  
عزیز ما شنا نمی داند و نگران بود که غرق شود . از این رو پیشنهاد مرا نپذیرفت ، اما  
یک دفعه قلوه سنگ بزرگی از کنار گوشش عبور کرد و در آب افتاد . اما گیاهان  
آبری از فرو افتادنش در آب جلوگیری کرد .

کاپیتان عزیز من که آدم با شعور و دانشمندی است ، پیشنهادم را پذیرفت ،  
مشروط بر اینکه من خود اولین کسی باشم که این کار را انجام می دهد . بنابراین

شاخه‌های کنار رودخانه را گرفتم و در آب فرو رفتم . همچنانکه جلو می‌رفتم یکباره احساس کردم کسی پایم را گرفته و می‌کشد . هراسان فریاد زدم و افراد را به کمک طلبیدم .

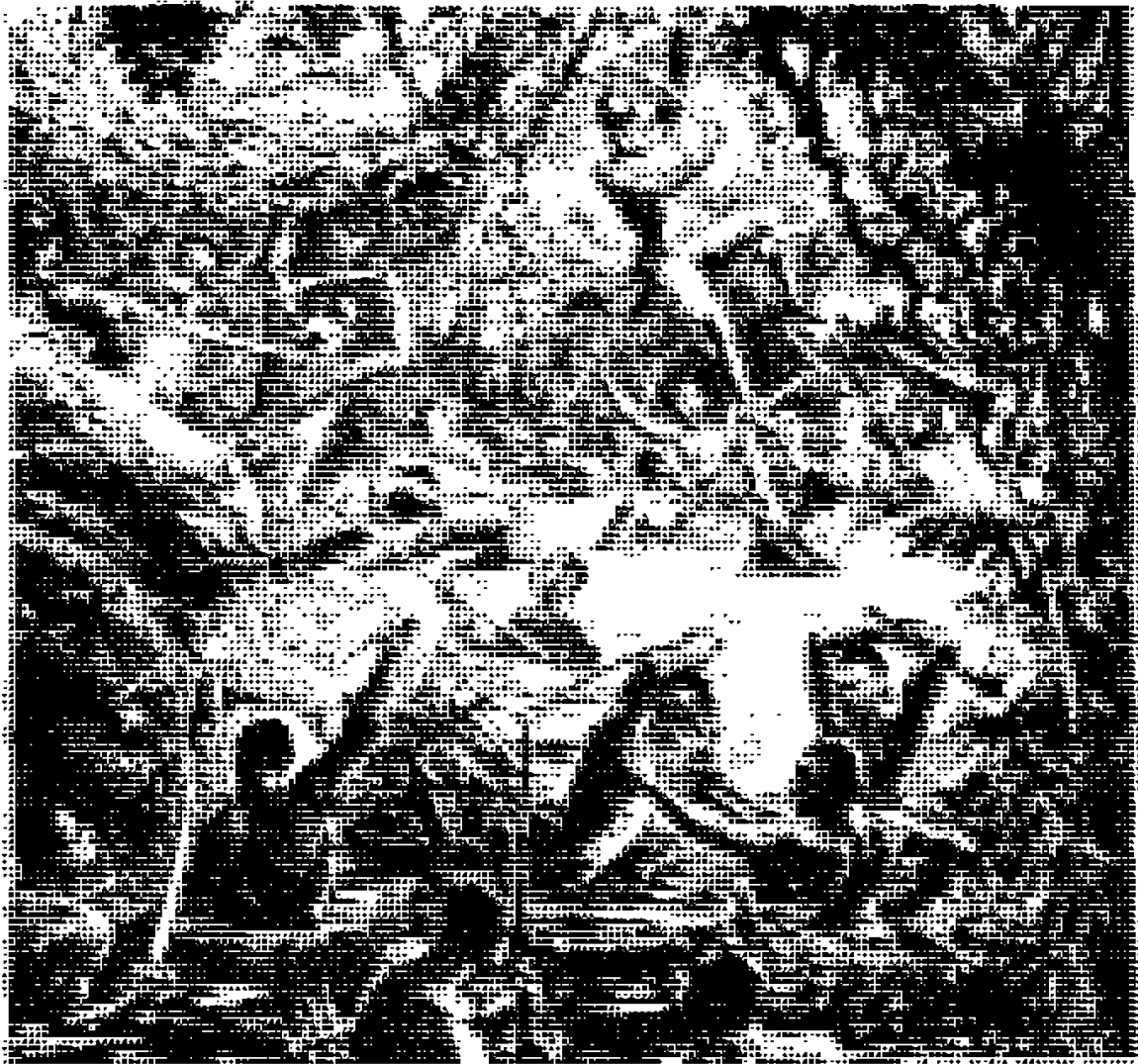
کسی که پایم را می‌کشید ، چند ضربه‌ی محکم به بدنم کوفت اما پیش از آن مجال نیافت . سربازان توی آب ریختند و با دشمن گلاویز شدند . نبرد میان امواج رود آغاز شد . سیاهان از هر طرف به جانب ما هجوم آورده بودند .

ماهیان رود که آرامش خود را در خطر می‌دیدند راه فرار در پیش گرفتند . آنها از ما چابک‌تر بودند . تن عریانشان باعث شد که به سرعت از ما دور شوند .

ما با یک دست امواج را می‌شکافتیم و با دست دیگر از خودمان دفاع می‌کردیم . آنهایی که شنا نمی‌دانستند و همین‌طور کاپیتان عزیز ، دستشان را به شاخه‌ی گیاهان گرفته بودند و سیاهان آنها را به عمق آب می‌کشیدند .

همچنانکه مشغول زد و خورد بودیم ، سیاه قوی هیکلی را دیدم که یک تنه با هفت هشت نفر از افرادم مبارزه می‌کرد . به طرف او شنا کردم و پیرو یا بهتر بگویم بوک ، را شناختم . کاپیتان عزیز یقین دارم که بعدها نامش در حماسه‌ها خواهد آمد . بگذریم ، پیرو را شناختم و به او حمله بردم . دشنه‌اش را بالا برد تا مرا بکشد ، اما به ناگاه در جای خود میخکوب شد . همانطور که نگاهم می‌کرد دشنه‌اش را کنار انداخت و تسلیم شد . تا آن زمان تسلیم نشده بود . حس می‌کردم چه دردی می‌کشد .

مثل اینکه از موضوع خارج شدم . باری ، وقتی سیاهان او را در اسارت من دیدند، برای نجاتش به طرف ما حمله آوردند . ناگهان پیرو به صدای بلند چیزی گفت که آنها مثل طلسم شده‌ها برگشتند . دمی بعد در آب ناپدید شدند . مبارزه‌ی زیر آبی خوبی بود، مشروط به اینکه یک انگشتم قطع و ده فشنگم خیس نمی‌شد .



بیچاره! ولی کاپیتان خواست خدا چنین بود.  
 سپس کلاهش را بر سرش جابه جا کرد و سلام نظامی داد و لبریز از اندوه به  
 فکر فرو رفت. دئورنی خطاب به سرجوخه گفت:  
 - بله، راست است! تاده عزیز شامگاهی دردناکی بود.  
 و غرق در افکار خود شد. آنقدر اندیشناک بود که اگر اصرار می‌ورزیدند،  
 بی‌تردید تا مدت درازی سکوت اختیار می‌کرد.  
 دئورنی به خود آمد و دیگر بار رشته‌ی سخن را به دست گرفت.

## ۲۴

تاده به آرامی نزد کاپیتان آمد و با حفظ حریم در کنار کاپیتان ایستاد . کاپیتان ادامه داد :

- همان طور که تاده توضیح داد ما به پشت قلعه رسیده بودیم . من و افرادم با تلاش بسیار موفق شدیم از کوه بالا رفته به قله کوه که به ( پاون <sup>۱</sup> ) موسوم بود برسیم . از آن فراز کاملاً بر دشمن مسلط بودیم . چیزی نگذشت که سیاهان راه قله‌ی کوه را در پیش گرفتند و به جانب ما پیش آمدند .

تعداد آنها بیشتر از ما بود . اما ما بیش از آنان اسلحه در اختیار داشتیم . در زیر آتش سنگین ما ناگزیر به عقب نشینی شدند . آنها یکی از پس دیگری از پا در می‌آمدند و تعداد کشته‌شدگان به حدی بود که سیاهان از جسد سیاهان دیگر به عنوان سنگر استفاده می‌کردند . لیکن هنوز پراکنده نشده و نظم خود را حفظ کرده بودند . بومیان جزیره ، کلک‌های بزرگی از درختان خرما ساخته بودند که به چند تن پاروزن نیاز داشت . همگی سوار آن شدیم و به جانب کوه‌های متروکه پارو



زدیم . عملیات ما به قدری مرتب و حساب شده بود که قوای دشمن خود را باختند . همچنانکه در آب پیش می‌رفتیم ، به سوی افراد دشمن تیراندازی می‌کردیم .

همه‌های در میان افراد بیاسو پیچید . آنان هراسان نام بوگک ژارگال را تکرار می‌کردند . گروهی از سیاهان مورن روز که پرچم سرخی در دست داشتند روی صخره‌ای ایستاده بودند . آنان به شنیدن فریادهای وحشت زده‌ی افراد بیاسو ، پرچم‌هایشان را برداشتند و شتابان به سوی رودخانه‌ی گراند حرکت کردند .

این حرکت به معنای آن بود که فرمانده شان از بین رفته یا به اسارت در آمده است . وقتی شرایط را چنین دیدیم ، قوت قلبی یافته احساس کردیم با پیروزی فاصله‌ی چندانی نداریم . تصمیم گرفتم دشمن را از روی صخره‌ای که هنوز در اختیار آنها بود وادار به عقب نشینی کنم .

دستور دادم از تنه‌ی درختان بلند پلی بر رودخانه بسازند . افرادم به سرعت مشغول به کار شدند و پلی بین ما و دشمن ایجاد کردند . اولین کسی که از پل عبور کرد ، خود من بودم و برای آن که افرادم قویدل حمله کنند ، شجاعانه به پیش رفتم . اما قبل از این که افرادم موفق شوند از پی من بیایند ، یکی از سیاهان با چند ضربه‌ی تبر ، پل را درهم شکست . و تکه‌های متلاشی شده‌ی پل در جریان پرشتاب رودخانه فرو افتاد .

وقتی به خود آمدم اسیر دشمن بودم . چند تن از سیاهان سلاحم را گرفتند و مرا با طناب بستند . از افرادی که از آن سوی رود تیراندازی می‌کردند هیچ واژه‌ای نداشتند .

لبریز از یأس و نومیدی بودم که متوجه‌ی همه‌ی سیاهان شدم . دمی بعد گروه کثیری از سیاهان و دورگه‌ها را دیدم که از فراز کوه به طرف دامنه سرازیر بودند . آنها مواضع خود را ترک می‌کردند . کسانی که اسیرم کرده بودند ، از پی تازه واردان روان شدند ، یکی از آنان که از سایرین قدرتمندتر به نظر می‌رسید و با

چالاکی بز کوهی به روی تخته سنگها جست و خیز می کرد مرا بلند کرد و بر شانه اش گذاشت. و در حالی که مرا بر شانه داشت، همراه آنان به راه افتاد. دیری نپائید که مشعلهاشان خاموش شد و فقط نور کمرنگ ماه مسیرشان را اندکی روشنائی می بخشید. کسی که مرا بر دوش داشت با احتیاط و آرام پیش می رفت.



پس از این که مسافت درازی را در میان بیشه‌ها و درختان انبوه و مردابها طی کردیم ، به جایی رسیدیم که بسیار غریب و موخش به نظر می‌رسید. من تا آن زمان آنجا را ندیده بودم.

این سرزمین درست در وسط کوهستانی قرار دارد که در سن دومینگ به کوهستانهای دوگانه موسوم است. دیوارهای طبیعی ضخیم و مرتفعی بیشه‌ها را در میان داشت و لابلای تخته سنگها پر از درختان نخل و کاج بود.

نزدیک سپیده‌ی صبح ، هوا سردتر شد. در سپیدی پگاه ، ستیغ کوه‌ها به روشنی می‌زد، اما هنوز تاریکی بر بیشه حاکم بود. سیاهان مشعل افروخته بودند و در نور آنها می‌شد اطراف را دید. سیاهان از هر سوی از راه می‌رسیدند و برای خود آتش روشن می‌کردند، این آتشفشان‌های تازه می‌نمایاند که دایره‌ی اردوگاه سیاهان وسیع‌تر می‌شود.

بالاخره سیاهی که مرا بر شانه داشت، زمیتم گذاشت و با بی‌تفاوتی به اطراف چشم دوخت.

آنگاه مرا به درختی محکم بست و کلاه پوستی سرخس را بر سرم گذاشت.

ظاهراً بدین گونه نشان داد که من مملوک او هستم. نگاهی به پیرامون خود افکند و وقتی اطمینان حاصل کرد که امکان گریز ندارم، مرا به همان حال وانهاد و رفت. تصمیم گرفتم با او صحبت کنم. به زبان بومی خودشان پرسیدم:

- از گروه دوندون یا مورن روژ؟

به ملایمت جواب داد:

- مورن روژ.

می دانستم فرمانده این گروه بوک ژارگال است و آسوده خاطرتر، دل به نجات خود یافتم؛ زیرا می دانستم که فرمانده اشان سخی و مهربان است. از مرگ واهمه ای نداشتم. مرگ به بدبختی هایم پایان می داد. اما از مرگ توام با شکنجه وحشت داشتم. مطمئن بودم در صورتی که اسیر بیاسوها شده بودم قبل از مرگ عذاب می دادند. این تنها دلواپسی من بود.

فکری به نظرم رسید؛ حال که نمی توانم از چنگ قبیله مورن روژ برهم، لااقل دستور مرگ بدون شکنجه ام را از بوک ژارگال بگیرم. این بود که از او تقاضا کردم مرا پیش فرمانده اش بوک ژارگال ببرد.

سیاه منقلب شد. مایوسانه بر پیشانی کوفت و زمزمه کرد:

بوک ژارگال!

بعد نگاه خشمگین و آزرده اش را به من دوخت و در حالیکه مشت هایش را نشانم

می داد نهب زد:

بیاسو! بیاسو!

و با شتاب از من فاصله گرفت و تنه ایم گذاشت. عصبانیت او مرا متحیر ساخت و به خاطر آوردم که فرمانده شان در چنگ با ما اسیر شده؛ شاید هم کشته شده بود. اینک یقین داشتم که فرماندهی مون روژ را نیز فرمانده بیاسو به عهده دارد و سر و کارم با بیاسوست. پس خویشتن را برای مرگی دردناک آماده کرد.

همچنان سیاهان از هر سوی وارد می‌شدند و اردوگاه گسترده تر می‌شد. در همین وقت چند نفر از سیاهپوستان به من نزدیک شدند و آتشی به پا کردند. به بازویشان نوارهای آبی و سرخ و بنفش بسته بودند. در تمام انگشتانشان انگشتری داشتند. به گردنشان گردنبندهای متعدد آویخته بودند و تنها پوشش‌شان بندی از پرهای رنگ به رنگ بود که به کمر بسته بودند. اورادی می‌خواندند و به شیوه‌ای خوف‌انگیز نگاهم می‌کردند. از ظاهر آنها دریافتم که از ساحران گینه‌ای موسوم به گریوت هستند.

گروه زیادی از این سیاهپوستان در کشورهای از قبیل انگلستان و فرانسه و آلمان پراکنده‌اند و کارهای مختلفی انجام می‌دهند. اغلب آنان همانند کالا همسرانشان را خرید و فروش می‌کنند. کسانی که دور من جمع شده بودند، از همین افراد بودند. آنان به شیوه‌ی عجیبی که ویژه‌ی خودشان بود، حلقه‌وار دور من نشسته، از شاخه‌ی خشکیده‌ی درختان آتشی برپا کردند که اطرافمان را روشن می‌کرد. سیمای رنگ کرده‌اشان در نور سرخ‌فام آتش، بسیار هراس‌انگیز می‌نمود.

چند دم بعد ، یکی از آنان که از سایرین پیرتر به نظر می‌رسید و پر مرغ ماهیخواری را در موهایش فرو برده بود ، بانگ برداشت:  
اونگا!

پی بردم که خیال شکنجه‌ام را دارند. بقیه نیز تکرار کردند:  
اونگا!

یکی از پیرترها به موهایش چنگ زد و مستی از موهایش را کند و وردخوانان، موهایش را به آتش افکند.  
مله اوگویاب<sup>۲</sup>

مفهوم این جمله را می‌دانستم. یعنی روانه‌ی دوزخ می‌سازند. بقیه‌ی ساحران به تبعیت از او از ریش شان کردند و به آتش انداختند. آنان نیز همان جمله را تکرار می‌کردند.

حرکاتشان با اشاراتی مضحک توأم بود. از این حرکات خندام گرفت. نتوانستم از خندیدن خودداری کنم. قهقهه جنون‌آمیزی از اعماق وجود رنجور و دردمندم، سر دادم.

شلیک پیپی خنده‌ام آنها را برآشت. به کسانی می‌ماندند که از خوابی عمیق بیدارشان کنی. غضبناک به جانب من پریدند و فریاد کردند:  
سفید! سفید!

همه‌شان با زینت‌ها و رنگهایی که خود را بدان آغشته بودند ، زشت و بدترکیب می‌نمودند. دندان قروچه می‌کردند و چشمانشان از شدت خشم یکپارچه خون بود. آنچنان نگاهم می‌کردند که پنداری قصد دریدنم داشتند.

ریش سفیدشان با اشاره‌ی دست ساحران را به دور خویش دعوت کرد. سپس

۱ - Onanga

۲ - uiab

همگی گرد من به رقص آمدند. این همان رقص مرگ است که به شیکا<sup>۱</sup> معروف می‌باشد. حالات رقص، شادمانی آنها را نشان می‌داد و در همان حال حرکاتی در خود نهفته داشت که نمایانگر زندگی پر درد و رنج شان بود. ساحران همچنانکه به رقص شیکا مشغول بودند ناله‌های دردناک و پر سوزی سر می‌دادند.





گاهی سرهاشان را به من نزدیک می‌کردند و مرگ را زیر گوشم زمزمه می‌کردند. می‌گفتند که مجازات مسخره کردن مقدساتشان مرگ با شکنجه است. چاره‌ای نداشتم. می‌بایست منتظر پایان این نمایش هولناک بمانم و این نمایش با مرگ من پایان می‌پذیرفت.

رئیس ساحران اشاره‌ای کرد و ساحران همچنانکه می‌رقصیدند، سلاحهای خود را که تیغه‌شان در آتش گذاخته بود برداشتند و دوباره به دور من به گردش ادامه دادند. حال اطمینان داشتم که یک یک اینان جلادان من هستند.

با اشاره‌ی مجدد رهبر رقصندگان، دایره را بر من تنگ‌تر کردند و باز به رقص مرگ پرداختند. اسلحه‌شان هر دم به بدنم نزدیک‌تر می‌شد. دیگر تاب نیاوردم و نتوانستم شاهد رقصشان باشم. چشمانم را بستم.

منتظر بودم که از هر طرف میخ داغی در بدنم فرو کنند و با تمام وجود می‌لرزیدم. اما بخت مساعدت کرد و انتظارم چندان طول نکشید. به ناگاه صدای همان میاهمی که اسیرم کرده بود را شنیدم. او همچنان که با شتاب به طرف ما می‌آمد فریاد زد:

- جادوگران، چه می‌کنید؟ اسیرم را رها کنید!

چشم باز کردم. آفتاب بالا آمده بود. میاهپوست خشمگین ایستاد. ساحران از رقصیدن دست کشیدند و وقتی متوجه مردی شدند که همراه میاه بود، از کشتنم صرف نظر کردند.

این مرد بسیار کوتوله و چاق بود و صورتش را با پارچه‌ی بزرگی پوشانده بود. پارچه در ناحیه‌ی چشمها و دهان سوراخ شده بود. این پارچه تا بالای سینه‌اش را در بر می‌گرفت. سینه‌اش برهنه بود و رنگ بدنش می‌نمایاند که از دورگه‌های گریف است. گردنبندی از زنجیر طلا دور گردنش بود که آویز نقره‌ای آن در نور آفتاب می‌درخشید.

شمشیری همانند صلیب به کمر داشت . شلوار راه راه سبز و زرد و سیاهی به پا داشت که به پاچه‌اش چند منگوله بسته بود . پاهایش پهن و بدقواره بودند . عصای سفیدی به دست داشت و تسییحی کنار غلاف شمشیرش بسته بود . کلاه نوک تیزی بر سرش بود که زنگوله‌های قرمز داشت . در کمال حیرت کلاه هیبیراه را شناختم . لکه‌های خون هنوز بر کلاهش مانده بود . حتماً خون برده وفادار عمویم بود . دیدن این کلاه ، مرگ فجیع دلکک را در نظرم تجسم بخشید و بیش از پیش افسرده‌ام کرد . کسی که کلاه هیبیراه را تصاحب کرده بود ، جلوتر آمد . ساحران در برابرش خم شدند و زمزمه کردند:

جادوگر اعظم !

گمان بردم که از جادوگران بیاسو است . او به صدائی سنگین و رسا گفت :

- بس است ! بس است ! به اسیر بیاسو کاری نداشته باشید !

ساحران ابزار شکنجه را کنار گذاشتند و به اشاره کوتوله دوان دوان دور شدند . جادوگر دمی به من خیره شد ، لرزشی در بدنش ظاهر شد . عصایش را بالا گرفت و در پیرامون من شروع به قدم زدن کرد . شنیدم که از لای دندانهای بهم فشرده‌اش زمزمه می‌کند :

لعنتی !

بعد زیر گوش سیاهی که همراهش بود چیزی گفت و همچنانکه دستهایش را صلیب‌وار بر سینه گذاشته و اندیشناک بود به آرامی از آنجا دور شد .



کسی که مرا بسته بود به من گفت که می‌بایست با بیاسو ملاقات کنم . به این ترتیب مرگم به تأخیر افتاد .

اینک بیش از پیش قدر دقائق عمر را می‌دانستم . به اردوگاه سیاه بوستان خیره شدم تا در این واپسین لحظات عمر ، همه چیز را بینم . آنها غنایم را میان خود تقسیم کرده بودند . غنایم ، تنها لباسهای مندرس و خون آلود بود و نه چیز دیگر .

چند نفر را دیدم که بالاپوش فلزی پوشیده و پارچه‌ی سفیدی که قضات به گردن می‌اندازند ، روی آن بسته بودند . یکی را دیدم که قبای کشیشی به بر کرده و یک سردوشی بر شانه افکنده بود . یک عمر در اسارت سفیدان بیگاری کرده بودند و اینک خسته از جنگ زیر آفتاب یا کنار آتش لمیده و خوابشان برده بود . چند تن از آنها نیز با چشمانی خونبار ، آوازی را زمزمه می‌کردند . در نگاهشان درد و غم دیده می‌شد . زنها در مقابل کلبه‌ها چمباتمه زده بودند و به یاری بچه‌ها برای جنگجویانشان خوراک تهیه می‌کردند .

کلبه‌های مخروطی شکل‌شان ، با برگ درختان موز و خرما درست شده بود . در برابر زنها سب‌زمینی و موز و خرما و نارگیل یا ذرت و کلم محلی آنتیل موسوم به

تیو ریخته بودند . در دیگهایی که بر آتش قرار داشت ، گوشت خوک و خرچنگ می جوشید . در اردوگاه چند مرد و زن دور آتش حلقه زده ، آواز می خواندند و گیتار می زدند .

بالای تپه های مجاور ، در اطراف قرارگاه بیاسو ، چند سوار جولان می دادند و از غنائم جنگی محافظت می کردند . زنجیری دایره وار به دور غنایم کشیده بودند . آنها از تخته سنگهایی که صعود از آن بسیار دشوار می نمود ، بالا می رفتند و به اطراف می نگریستند ، آنگاه از اعماق وجودشان نعره سر می دادند :

**هیچ ! هیچ !**

این فریادها ضامن مصونیت و ایمنی اردوگاه بود . انبوه سیاهان خشمگین که در اطراف من بودند هر دم افزونتر می شد . آنها با چشمها دریده شان ، با نگاهی تهدید آمیز به من می نگریستند .

## ۲۸

چند تن از سیاه پوستان به من نزدیک شدند . همان که مرا بسته بود ، بندهایم را باز کرد . و در برابر کیفی چرمین مرا به آنان سپرد و در برابر من ، در کیف را گشود. توی کیف چند سکه پول بود .

در حالیکه روی زمین زانو زده بود با حرص پولها را می شمرد . من به سربازان دشمن نگاه می کردم . آنها به تقلید از اسپانیایی ها ، اونیفورم قهوه‌ای متمایل به قرمز و زرد به بر کرده بودند . و بر موهای مجعدشان کلاه خوش ترکیب سرخی گذاشته بودند . فشنگ‌دان نداشتند ، در عوض کیسه‌ی شکار به کمرشان بسته بودند. همه آنان به تفنگ و شمشیر و دشنه مسلح بودند .

بعدها دریافتم که این ترکیب اونیفورم برای مدتی ، ویژه‌ی سربازان بیاسو بوده. همراه آنها به راه افتادم . از کنار کلبه‌های مخروطی گذشتیم و به دامنه‌ی کوه رسیدیم .

غاری بلند در دل کوه توجهم را جلب کرد . در برابر مدخل غار ، پرده‌ای ضخیم آویخته شده بود . چند ردیف محافظ جلوی غار ایستاده بودند. اونیفورم آنها نیز

قهوه‌ای بود . سر دسته‌ی سربازانی که مرا آورده بودند ، پیش رفت و اسم عبور را گفت . سپس پرده را کنار زد و مرا با خود به درون غار برد و وقتی وارد شدم پرده را انداخت .



چراغی مسی که با پنج شعله می‌سوخت ، از سقف آویزان بود . روشنایی روز به درون غار راه نداشت . فقط این چراغ بود که به آن مکان تاریک و نمور روشنی می‌بخشید . سیاه پوستی بر تختی از چوب ماهون نشسته بود و دو سرباز محافظ در

طرفین او ایستاده بودند . سربازان دورگه بودند . روی تخت ، فرشی به رنگ پر طوطی گسترده بودند .

مرد از قبیله ساکاترا بود و سیمایش از جدایت خاص سیاه پوستان برخوردار بود . بالاپوشی رنگارنگ به برداشت . بالاپوش آنقدر کوتاه بود که به زحمت تا بالای نافش می رسید . یک صلیب سن لوئی<sup>۱</sup> کوچک به گردن بند ابریشمی اش بسته بود . شلوار پشمی کلفتی به رنگ آبی و بالاپوشی سفید و کوتاه لباس او را تشکیل می داد . چکمه هایش خاکستری و کلاه دایره وارش سرخ بود . بر بالاپوشش دو ستاره ی طلائی مخصوص سرداران نصب کرده بود و دو ستاره ی مسی نیز که ظاهراً به خاطر خودنمایی و ابهت بخشیدن به ظاهرش بود . چند تپانچه ی طلا کاری شده نیز در پهلویش آویزان بود . در پشت تختش دو کودک ایستاده بودند که لباس بردگان را به تن داشتند . بی آنکه در جای شان حرکتی بکنند ، بادبزنهایی از پر طاووس به دست داشتند . هر دو کودک سفید پوست بودند . دو تکه ی مربع شکل از مخمل تیره که به روکش صندلی های کوتاه کلیسا بی شباهت نبود ، در طرفین تخت گسترده بود . پارچه مخملی که در طرف راست قرار داشت ، متعلق به جادوگری بود که ساحران را از سن رانده بود . او هماتند مجسمه های معابد چین ، عصا به دست ، خاموش و بی حرکت نشسته بود .

ماسک سه سوراخ همچنان بر صورتش بود و از میان سوراخهای پارچه به من خیره می نگریست . در اطراف رئیس چند پرچم دیده می شد . در میان آنها پرچم سفیدی که گل زنبق بر آن منقوش بود و پرچم سه رنگ و بیرق اسپانیا را شناختم . بر بالای سرش نیز تصویری از اوزه<sup>۲</sup> باربر نصب شده بود . سال قبل او را به واسطه ی جنجالهایی که به پا کرده بود در کاپ اعدام کردند . سردسته ی آشوبگرانی که اوزه

۱ - Saint-Louis

۲ -



در میان آنها بود ، جان باتیست شاون<sup>۱</sup> نام داشت که سال گذشته به کمک اوژه و بیست دورگه‌ی دیگر در کاپ سر به شورش برداشته بود .

سیاهپوستی که بر تخت نشسته بود سیمائی گرگ‌وش و قامتی متوسط داشت . دستور داد که مرا جلوتر بیاورند . سکوت بر سالن حاکم شد . رئیس چند دم سرپایم را ورننداز کرد و گفت:

- من بیاسو هستم .

از پیش حدس می‌زدم که او بیاسو باشد . لبخند تمسخرآمیزی به لب آورد و به من چشم دوخت . سخت وحشتزده و غضبناک بودم لیکن کوشیدم خود را آرام نشان دهم . جوابی ندادم و همچنان ساکت ماندم .  
به لهجه‌ی بد فرانسوی گفت :

- خوب . من فرمانده سپاه کاتولیک و مارشال سرزمینهای اشغال شده ، مارشال جان بیاسو هستم .

بعد پوزخندی زد و گفت :

- چرا رنگت پریده ؟

دست به سینه ایستادم و در چهره او خیره شدم . باز به لحنی تمسخرآمیز گفت :

- آه ، مرد کارآمدی به نظر می‌رسی . خوب ، سفید پوست ، آیا در مستعمرات به

دنیا آمده‌ای ؟

جواب دادم :

- فرانسوی هستم .

ابرو در هم کشید و گفت :

- از اونیفورمت مشخص است که افسر هستی . چند سال داری ؟

- بیست سال .

پرسید :

- چه وقت بیست ساله شدی ؟

این سوال موجب شد گذشته‌ی تلخ و دردناکم را به خاطر آورم و به فکر فرو روم.

دوباره سوالش را تکرار کرد .

با لحنی مصمم جواب دادم :

- همان روزی که همدست تو لئوگری<sup>۱</sup> را حلق آویز کردند .

لبخند از لبانش محو شد و اخم کرد . بعد گفت :

- لئوگری را بیست و سه روز قبل اعدام کردند . فرانسوا ، همین امشب تو هم به

او ملحق خواهی شد . به او بگو که بیست و چهار روز بیشتر از او زندگانی کرده‌ای .

امشب جانت را می‌گیرم تا بتوانی پیغامم را به او برسانی . آنچه در اینجا ، در ناحیه‌ی

مارشال یاسو بر تو گذشت ، برایش تعریف کن و بگو که ما چگونه بر حکمرانان

حکومت می‌کنیم .

سپس دستور داد مرا میان دو تن از محافظان بنشانند . آنگاه به سربازان اشاره کرد

و گفت :

- دستور آماده باش بدهید . تمام سربازان در برابر قرارگاه به صف بایستند .

می‌خواهم از آنها بازدید کنم .

بعد رو به ساحر اعظم کرد و گفت :

- جناب کشیش ، ردایت را بردار و برای اجرای مراسم قربانی آماده شو . امروز

روز مقدسی ست .

ساحر در برابر یاسو خم شد و در گوش او زمزمه کرد . یاسو به صدای بلند

گفت :

- محراب کلیسا و قربانگاه ندارید؟ اینکه ایرادی ندارد. ما در کوهستان هستیم. چه تفاوتی دارد؟ معبد و محرابمان را همین جا برپا می‌کنیم. جیدون<sup>۱</sup> و جوزه<sup>۲</sup>، در برابر تخته سنگها نیز می‌توانند برای بت بزرگ قربانی کنند و او را ستایش کنند. پدر مقدس، ما هم می‌توانیم مثل آنها باشیم. برای پرستش خدا کافیست که قلب مان متوجهی او باشد. خوب، اگر محراب نیست می‌توانید از جعبه‌های نیشکر استفاده کنید. همان‌ها که از املاک (دوبویسان<sup>۳</sup>) آورده ایم.

جایی در میان غار برای مراسم قربانی انتخاب شد. ظرف مخصوص قرار دادن حیوانات قربانی را آوردند. این ظرف را از اکول<sup>۴</sup> آورده بودند و به همان کلیسائی تعلق داشت که من و ماری در آنجا به عقد هم در آمده بودیم. ازدواجی که این همه نکبت و شوربختی به دنبال داشت. سر انجام جعبه‌ی بزرگ نیشکر را وسط محراب گذاشتند و پارچه‌ای سفید روی آن پهن کردند.

از همان جا که ایستاده بودم نوشته‌ی گوشه‌ی پارچه را دیدم:  
دوبویسان. به نانت ارسال شود

وقتی همه چیز آماده شد، ساحر احساس کرد هنوز یک چیز کم دارد. در این مراسم صلیبی وجود نداشت. پس شمشیرش را که شیه صلیب بود از کمر جدا کرد و آن را میان دو ظرف مقدس به زمین فرو برد. در یکی از ظرفها شراب و دیگری خالی بود و برای قربانی نهاده شده بود. ساحر بزرگ، ردای ضخیمی که از اموال کلیسای اکول بود، از شانهِ برداشت، ولی کلاه ساحرگی را همچنان بر سر داشت، بعد به محراب رفت و کتاب دعا را گشود. کتاب دعا را به خوبی شناختم. همان کتابی بود که هنگام اجرای مراسم عقد قسمتهائی از آن را خوانده بودند.

۱ -

۲ -

۳ - Dubuissan

۴ - Acul



جادوگر چند خط از کتاب را خواند و به طرف بیاسو که کنار قربانی ایستاده بود، رفت. با فرود آوردن سر آمادگی خود را برای اجرای مراسم اعلام داشت. با اشاره‌ی دست بیاسو، پرده‌های ضخیم ورودی غار بالا رفت. صف لشکریان سیاهپوست که در ردیف‌های چهار نفری ایستاده بودند، در برابرمان نمایان شد. بیاسو کلاه مدورش را از سر، برگرفت و در برابر جعبه‌ی بزرگ نیشکر زانو زد و بانگ زد:

- زانو بزیند !

فرماندهان هر صف به نوبه‌ی خود تکرار کردند :

- زانو بزیند !

سیاهپوستان همه‌ای کردند و به زانو درآمدند . در میان این خیل عظیم، فقط من ساکت و بی‌حرکت بر جای ماندم . محافظینم از دو طرف دست بر شانهم گذاشته و به پائین فشارم دادند . لاجرم من نیز به زانو درآمدم . در آن شرایط هر کس از راه می‌رسید و مرا در میان ایشان می‌دید تصور می‌کرد که من نیز در مراسم عبادت آنان شرکت دارم . ساحر کوتوله دعا می‌خواند ، دو کودک سفید پوست بیاسو بردگان بیاسو بودند ، نقش خادمین کلیسا را بازی می‌کردند .

لشگریان به پیروی از رهبرشان که در این مراسم پیشقدم شده بود ، همگی زانو زده و با تمام وجود ناظر مراسم مذهبی بودند .

ساحر مرا نشان داد و دستهایش را به آسمان برد و به زبان بومی فریاد برآورد :

- ما همگی خداوند متعال را می‌شناسیم . هرچه او بخواهد همان می‌شود . این

سفیدپوست وجود باری تعالی را نادیده گرفته و سزایش مرگ است .

قبلا این سخنان را جایی دیگر و به زبانی دیگر شنیده بودم . لشگریان از جا بلند

شدند و چکاچک برخورد سلاح‌هایشان با یکدیگر در دامنه‌ی کوه پیچید . با چنین

منطقی قصد مجازاتم را داشتند .

وقتی مراسم مذهبی پایان یافت ، ساحر با تعظیم و تکریم نزد بیاسو برگشت .  
 آنگاه بیاسو از جای خود برخاست و خطاب به من ، گفت :  
 - می بینی ، ما کاتولیکهای با ایمانی هستیم ، آن وقت می گویند که ما بی دین و  
 کافریم .

توانستم تشخیص بدهم که سخن به جلد می گوید یا به هزل . دستور داد لیوانی  
 لبریز از ذرت سیاه آوردند . بعد چند ذرت سفید در آن انداخت . برای اینکه تمام  
 سربازان ببینند که او چه می کند ، لیوان ذرت را بالای سر برد . پس رو به حاضران  
 کرد و فریاد برآورد :

- این ذرت های سیاه ، مائیم و ذرت های سفید نمایانگر سفید پوستان !  
 همچنانکه سخن می راند لیوان را بر فراز سرش تکان می داد تا جایی که چند ذرت  
 سفید در میان ذرت های سیاه ناپدید شد . آن گاه بانگ برداشت که :  
 - می بینید ، این سفید پوستان در مقابل ما چنین حالتی دارند .  
 هلهله تحسین انگیز لشگریان به سخن رئیس پاسخ داد .

یاسو همچنان گاهی به فرانسه و گاه به زبان بومی مخلوط به اسپانیایی داد سخن داد:

- دیگر دوران نکت سیاهپوستان به سر آمده . سالیان متمادی ما را مثل چارپایان اهلی به بیگاری گرفتند . حالا نوبه‌ی ماست . آن زمان فرارسیده که مانند درندگان سرزمین‌مان سنگدل و بی‌رحم باشیم . من معتقدم که باید قدرتمند باشیم تا به خواسته‌های برحقمان دست یابیم . برای پیروزی لازم است که گرگ باشیم . حتی در تقویم گریگوری گرگ مقدس دو جشن دارد در صورتیکه گوسفند فقط یک جشن دارد .

آن گاه خطاب به ساحر گفت :

- درست است ، عالیجناب ؟

ساحر با حرکت سر تصدیق کرد .

یاسو به صحبت ادامه داد:

- پس انسانیت کجاست ؟ این سفیدپوستان سرمایه‌دار و سنگدل می‌خواهند بر ما حکومت کنند . اجیرمان کنند و همچون متاعی بفروشدمان ، چرا ؟ چون سیاهیم و عریان . آنها پول دارند ، ملک و املاک دارند و می‌خواهند ما هم جزو اموالشان باشیم . آنها خود پرستند . خیال می‌کردند می‌توانند ما را هم مانند پشه و مگس با این پرهای طاووس برانند و پراکنده‌مان سازند .

بعد بادبزنی را که در دست یکی از کودکان سفید بود گرفت و با شور و هیجان خود را بادزد و گفت :

- نه ، هرگز از عهده‌ی این کار بر نمی‌آیند . ما قدرتمندیم . ما متحدیم و با همین تن‌های برهنه شکست‌شان داده‌ایم . آنها با اونیفرمهای زیبایشان و با ساز و برگ جنگ‌شان قصد داشتند سرکوبمان کنند . و ما برهنه و بی‌اسلحه بر آنها غالب شدیم . چوب مرغوب را وقتی از درخت جدا کنند، مستحکمتر می‌شود . حالا همین

مردم از ما وحشت دارند .

هلهله پیروزمندانه سپاهیان به سخنان رئیس شان پاسخ داد . سربازان یکصدا فریاد زدند :

- آنها می ترسند !

بیاسو ادامه داد :

- ای بومیان وای مردم رنج دیده کنگو ، دو نکته را در مد نظر داشته باشید . انتقام و کسب آزادی ! ای دورگه ها ، اجازه ندهید که سفید پوستان میان شما تفرقه بی اندازند . پدران شما همانند آنها هستند ، اما مادرهایتان از ما هستند . پدران شما هیچگاه فحش و ناسزا نشنیده اند . به خودتان هم چندان آزاری نرسانده اند . لیکن آزادی را از شما گرفتند و به بیگاری و ادارتان کردند . خودشان ارباب شدند و شما را به واسطه ی پوست رنگیتان به بردگی خود واداشتند . در شرایطی که لباسی مندرسی به تن داشتید زیر آفتاب عرق ریختید ، همین پدران اجنبی شما ، همین اربابان شما ، پارچه های نخعی اعلا می پوشیدند و هنگام جشن ها و اعیاد ، لباسهای گرانبهای پشمی و مخملی به بر می کردند . مرگ بر این موجودات خودپسند !

بیاسو نفسی تازه کرد و گفت :

- لازم نیست خود به پدرانتان حمله ور شوید . احتیاج نیست خودتان آنها را بکشید . اگر هنگام نبرد با آنها مواجه شدید به همسنگر و دوست خود بگوئید : من پدر ترا می کشم و توهم پدر مرا بکش . ای سلاطین سفید ! زمان انتقام ما فرا رسیده ! پژواک فریاد آزادیخواهانهای ما سراسر سن دومینک و کوبا را خواهد لرزاند . نهضت سیاه پوستان به رهبری بوکمن آغاز شده و نخستین مبارزاتش به پیروزی انجامید . ما او را سرمشق قرار می دهیم و راهش را دنبال می کنیم . با یک دست مشعل و با دست دیگرمان تبر می گیریم . و بر آن پلنگان تیز دندان سفید پوست سرمایه دار رحم نخواهیم کرد . املاک و باغاتشان را ویران می کنیم و شهرهایشان را



با خاک یکسان خواهیم کرد .

سپس با صدایی رسا تر ، ندا در داد :

- به زودی با آنها وارد جنگ خواهیم شد . جنگی بزرگ ! یا فاتح می شویم یا با افتخار جان می سپاریم ، از این دو حال خارج نیست . در صورتی که پیروز شویم ، از مواهب زندگانی بهره مند می شویم و همانند آنها آزادانه زندگی می کنیم ، ارباب خودمان خواهیم بود و دیگر یوغ بردگی را بر گردن نخواهیم داشت . اگر کشته شویم ، در راه کسب آزادی جان داده ایم . به این ترتیب به جایی می رویم که قدیسین انتظارمان را می کشند : به بهشت .

سخنرانی بیاسو به پایان رسید و شور و حرارتی شگفت انگیز در میان سپاهیان ایجاد کرد . افراد بیاسو تحت تأثیر سخنان رئیس شان ، سخت به هیجان آمده بودند . او می دانست که با افرادی چگونگی صحبت کند و چگونه تحریکشان کند . سیاه پوستان با مشت‌های گره کرده فریاد می کشیدند و به سینه خود می کوفتند . گروهی نیز در برابر رئیس سر تعظیم فرود آورده بودند .

سربازان تفنگ‌هایشان را رو به آسمان گرفته شلیک کردند . گروه موسیقی مشغول نواختن شد . آلات موسیقی عبارت بود از گیتار و چند نوع طبل ویژه‌ی بومیان . این مراسم پر سر و صدا که نمایانگر روزی مذهبی بود ، با حرکت دست بیاسو قطع شد .

سیاهپوستان همگی ساکت و آرام به صف شدند . نفوذ بیاسو در میان افرادی و هماهنگی و مطیع بودن سربازان ، تحسین برانگیز بود . فرمانبرداری لشکریان از بیاسو به شاسی‌های پیانو می مانست که زیر انگشتان نوازنده حرکت می کنند و سخن می گویند .

## ۳۰

ساحر نقابدار در یک زمان عهده‌دار دو مسوولیت بود : طیب روح و پزشک جسم . اینک وقت آن رسیده بود که سحر را کنار بگذارد و به معاینه سربازان مجروح و بیمار پردازد . لباس کشیشی‌اش را درآورد و جعبه‌ی نسبتاً بزرگی که ویژه‌ی ابزار طبابتش بود برداشت و مشغول معالجه شد .

از ابزاری که در جعبه داشت به ندرت استفاده می‌کرد . نیشتری از استخوان که به سهولت رگ می‌زد ، انبری نوک تیز و دشنه‌ای که حکم چاقوی جراحی را داشت ، لوازم داخل جعبه را تشکیل می‌داد . هنگامی که دشنه‌اش را به دست گرفت ، متوجه شدم که چپ دست است .

برای تمام ناخوشی‌ها یک نوع واحد دارو تجویز می‌کرد . دارویش ترکیبی از جوشانده نارنج جنگلی و گل شاهدانه و چند گیاه دیگر بود . گاهی هم معجون دیگری توصیه می‌کرد . برای تهیه‌ی این معجون ، فندق کوهی کوبیده را با زرده تخم مرغی که زیر خاکستر پخته بود ، توی شراب می‌ریخت و هم می‌زد . این معجون برای شفای اکثر بیماران تجویز می‌شد . چه طبابت مضحکی ! برای

سیاهپوستان ورد می‌خواند و با حرکاتی عجیب و غریب، معاینه‌شان می‌کرد. ظاهراً این حرکات برای جلب اعتماد آنها بود. مرهم گذاشتن و زخم‌بندی را با تردستی‌های مخصوصی انجام می‌داد. گاهی هم در قالب کشیشی کاتولیک افراد را معالجه می‌کرد. ریگی از جعبه‌اش در می‌آورد و می‌گفت که سنگ متبرک است. بعد ریگ را لای پارچه‌ای می‌پیچید و به عنوان مرهم روی زخم می‌بست. سیاهپوستان آن قدر به او اعتماد داشتند که با اطمینان خاطر منتظر شفای خود می‌ماندند. در صورتی که کسی به او اطلاع می‌داد که یکی از مجروحین در اثر طبابت او جان سپرده و احتمال دارد شیوهی پزشکی او موجب چنین حادثه‌ای شده باشد، به خشونت فریاد می‌زد:

- من یقین داشتم که چنین می‌شود. او خائن بود. وقتی خانه‌ها در آتش می‌سوخت، خود شاهد بودم که سفید پوستی را نجات می‌داد. مرگ حقش بود. به سزایش رسید!

سربازان به شنیدن این سخن از قدرت جادوئی ساحر بهت زده می‌شدند و با فریادهای خشم آلود خود نسبت به میت ابراز تنفر می‌کردند. این حيله گر مزور برای شفای مجروحان کار دیگری نیز انجام می‌داد که مرا سخت حیرت زده کرد. یکی از سرداران سیاهپوست را که در جنگ جراحات عمیقی برداشته بود نزد او آوردند. طیب حقه باز مدتی زخم را معاینه کرد و عاقبت به محراب رفت و گفت:

- چیز مهمی نیست.

سپس چند برگ از اوراق کتاب دعای کلیسای اکول را جدا کرده به آتش کشید و وقتی شعله آتش، کاغذها را در خود گرفت و به خاکستر تبدیل‌شان کرد، خاکستر را در پیاله‌ای شراب ریخت و هم زد. آنگاه رو به سردار کرد و گفت:

- این معجون شفایت می‌دهد، بخور.

مجروح نگاه سرشار از اعتمادش را متوجهی ساحر ساخت و برای اینکه هر چه زودتر بهبود یابد معجون سحرآمیز را لاجرعه سرکشید. جادوگر برای تکمیل مداوا بالای سر مجروح ایستاد و دستهایش را به آسمان گرفت و او را دی چند را با صدای بلند خواند.



پزشک شاید پس از اتمام معالجات، از قالب طبابت بیرون آمد و با چالاکی عجیبی روی محراب جست. سپس پاهایش را به آرامی زیر بدنش تا کرد و نشست و با صدای بلند آغاز سخن کرد:

- گوش کنید! گوش کنید! کسانی که مایلند آینده‌ی خود را بدانند جلو بیایند. من علم مصریان را می‌دانم. بیایید تا تقدیرتان را بگویم.

بلافاصله گروهی از سیاهپوستان و دورگه‌ها دور طالع بین حلقه زدند. شیوه‌ی سخن گفتن و طرز ادای کلماتش بسیار آشنا می‌نمود. انگار قبلاً نیز در جایی دیگر این صدا را شنیده بودم.

فریاد زد:

- به نوبت بیایید، در غیر اینصورت همگی راهی گور خواهید شد.

کسانی که هجوم آورده بودند، به شنیدن این سخن بر جا می‌خکوب شدند. در این وقت سیاهپوست سفیدپوشی از راه رسید. به شیوه‌ی مالکان متمول لباس پوشیده بود و سیمایش می‌نمایاند که موضوعی او را به شگفتی واداشته. او مستقیماً نزد رئیس رفت.

بیاسو به آرامی پرسید:

- ها؟ ریگو، چه شده؟

ریگو دورگه بود ورهبری گروه "کیز" را به عهده داشت. در میان افرادش به ژنرال ریگو موسوم بود. گوشه‌ایم را تیز کردم. احساس کردم اتفاق مهمی روی داده، با اینکه بسیار آهسته صحبت می‌کردند توانستم حرف‌هایشان را بشنوم.

ریگو جواب داد:

- مارشال، فرستاده‌ی جان فرانسوا<sup>۱</sup> اینجا است. او بیرون قرارگاه منتظر است. بوکمن در جنگ با "ترزار"<sup>۲</sup> کشته شده و سفیدپوستان برای ترساندن ما سر او را از دروازه‌ی شهر آویزان کرده‌اند.

چشمان بیاسو از فرط شادمانی می‌درخشید، چرا که از تعداد رهبران سیاهپوست، یکی کم شده بود. پس پرسید:

- خبر دیگری نداری؟

ریگو جواب داد:

- قاصد جان فرانسوا، حامل پیام دیگری هم هست.

بیاسو گفت:

- ریگوی عزیز، این قدر خودت را ناراحت نکن. نگران چه هستی؟

ریگو گفت:

- ژنرال، فقدان بوکمن ضایعه بزرگی است. می‌دانید این موضوع چقدر سربازان را تحت تاثیر قرار می‌دهد؟

بیاسو جواب داد:

- ریگو، فکر نمی‌کردم این قدر ساده باشی. تو هنوز بیاسو را نشناخته‌ای. بگذار

۱ - Rigauel

۲ - Cayes

۳ - Jean-

۴ - Touzard

قاصد جان فرانسوا چند دقیقه دیگر منتظر بماند بعد در مورد بیاسو قضاوت کن. و بعد به طرف جادوگر رفت. ساحر در برابر چشمان شگفت زده‌ی سیاهپوستان دست سربازان را می‌گرفت و طالعشان را می‌گفت. معمولاً به آینده خوش‌بین و امیدوارشان می‌کرد و به اقتضای ارزش سکه‌هایی که هر یک توی کاسه‌ی مقدس می‌انداختند بر ایشان سخن می‌گفت. طبیعتاً آن که پول بیشتری می‌پرداخت، از سرنوشتی نیک‌تر برخوردار می‌گشت.

- هر کس خطوط وسط پیشانی‌اش به شکل سه گوش باشد بی‌آ، که کوچکترین تلاشی برای معاش کند به ثروت سرشاری دست خواهد یافت.

اگر چین‌ها متقاطع باشند و محل تقاطع درست در میان پیشانی باشد، نشانه بدبینی است و دارنده‌ی چنین علامت، بدون شک از بین خواهد رفت. فقط در یک صورت نجات می‌یابد. نباید به هیچ روی از آب احتراز کند؛ حتی اگر ناگزیر از این کار باشد.

وقتی چهار چین از کنار بینی بگذرد و هر دو خط درست بالای چشم‌ها حالت هلالی به خود بگیرند، نشانه‌ی اسارت است. کسی که چنین مشخصه‌ای دارد بالاخره یک روز در جنگ اسیر می‌شود. او طعم تلخ اسارت در چنگ دشمن را خواهد چشید.

ساحر آه عمیقی کشید و اظهار داشت:

- دوستان! بوگ ژارگال، سردسته‌ی انقلابیون مورن روز چنین نشانی بر جبین دارد.

در این وقت گروهی از سیاهپوستان با شلوارهای صورتی رنگ از راه رسیدند. این دسته‌ی منهزم و پراکنده سیاهان مورن روز بودند.

ساحر ادامه داد:

- کسی که در طرف راست پیشانی، نشانی شبیه به چنگک دارد، از جاه‌طلبی و



الکل احتراز کند که مرگ انتظارش را می‌کشد.

هرگاه چنین‌هایی شبیه عدد سه ، بر سمت چپ پیشانی ظاهر شده باشد، نشان دهنده‌ی ...

پیرمرد دورگه‌ای مجال نداد و با فریادی استغاثه‌آمیز خود را به جانب جادوگر کشید و تقاضای زخم‌بندی کرد.

پیشانی‌اش زخم عمیقی برداشته و یک چشمش از کاسه درآمده بود. ساحر بی‌آنکه مجروح را معاینه کند به صدای بلند گفت:

- خطوط دایره‌وار در طرف راست پیشانی. این نشانه‌ی درد در ناحیه چشم است؟ بعد گفت:

- خطوط پیشانی‌ات خیلی واضح هستند. دست را بده. پیرمرد ساده لوح گفت:

- هیهات! عالیجناب، چشم مرا ببینید. ساحر با لحنی ملامت‌بار گفت:

- پیرمرد، نیازی به معاینه چشمت ندارم. دست را بده بینم.

پیرمرد بخت برگشته با آنکه از درد چشم ناله می‌کرد و فریاد چشم سرداده بود، دستش را در دست جادوگر قرار داد.

ساحر به کف دست پیرمرد خیره شد و گفت:

- در صورتیکه کسی بر خط حیات، خط گردی داشته باشد، یک چشم خواهد شد. این نشان، نمایانگر از بین رفتن یک چشم است. بین اینجاست، این همان خط حلقه‌ای ست و تو یک چشم هستی ..

پیرمرد ناله‌ی رقت‌انگیزی سر داد و گفت:

- یعنی برای همیشه یک چشم خواهم بود؟

ساحر که از علم جراحی بی‌اطلاع بود، او را عقب راند و بی‌آنکه به فغانهای

پیرمرد اعتنائی کند بانگ برداشت که :

- گوش کنید ، هر گاه هفت چروک پیشانی ، کوتاه و دارای پیچ و تاب باشد ، علامت عمر کوتاه است . اگر کسی بین دو ابرو دو چین که با یک دیگر تلاقی می کنند ، داشته باشد ، در جنگ کشته خواهد شد . اگر مسیر خط زندگی در کف دست حالت صلیبی به خود گرفته باشد ، صاحب آن اعدام خواهد شد .

در اینجا مکتی کرد و گفت :

- باید بگویم که یکی از سرداران بزرگ ما ، بوکمن ، این علائم را یکجا داراست .

سیاهان به شنیدن این سخن یکباره ساکت شدند و همگی با نگرانی به سیمای ساحر حیلہ گر خیره ماندند .

ساحر ادامه داد :

- متأسفانه کاری از دست من ساخته نیست . بوکمن تمام این نشانهها را دارد و پیوسته با مرگ دست به گریبان است . من هرگز در علم خود خطا نکرده‌ام .

جادوگر سکوت اختیار کرد و به ییاسو نگرست . ییاسو در گوش یکی از سربازان نجوا کرد و سرباز بلافاصله غار را ترک گفت .

جادوگر دوباره مشغول صحبت شد . لهجه‌ای مضحک داشت و دستهایش سست و لخت آویزان بودند . به دور دست چپش پارچه‌ای پیچیده بود و کسی علت آن را نمی دانست .

جادوگر باز هم ادامه داد :

دهان بزرگ و گشاد نمایانگر حماقتی مادرزاد است . ضمناً نشان دهنده‌ی کنجکاوی زیاد نیز است .

ییاسو قاه قاه خندید . در این وقت سربازی که چند لحظه پیش فرستاده بود ، مراجعت کرد . او تنها نبود . سیاهپوست غبار آلودی را نیز به همراه داشت . پاهای

خون آلود و زخمی تازه وارد می‌نمایاند که راه درازی را پیموده است . در یک دستش پاکت و در دست دیگرش پوست آهوئی بود . روی پوست مهری خورده بود که قلبی آتش گرفته را نشان می‌داد .

در قسمت بالای پوست ، به حروف درشت نوشته بود س.د که تصور می‌کنم منظور از این نوشته ، پیوند سیاهپوستان و دورگه‌ها بود . زیر حروف این چند کلمه مسطور بود :

هدف ، نابودی دشمن ، در کمال قدرت . درود بر سلطان

این پوست ، جواز عبور فرستاده‌ی جان فرانسوا بود . قاصد ، آن را به بیاسو نشان داد و تعظیمی کرد و نامه را تسلیم کرد . بیاسو آن را گرفت و بلافاصله باز کرد . دو کاغذ را در جیش گذاشت و دیگری را اندوهبار میان انگشتانش گرفت و نهیب زد :

- سفید پوستان !

همه‌ی سربازان ساکت شدند و سر فرود آوردند .

بیاسو با صدائی آرام‌تر گفت :

- این پیام را جان فرانسوا ، سردار نامدار سلطان اسپانیا و سرخپوستان ، برای جان

بیاسو رئیس سرزمینهایی اشغال شده ، ارسال داشته . متن نامه به این شرح است :

بوکمن ، رهبر صد و بیست انقلابی جامائیک که از طرف ژنرال ( بل کومب )<sup>۱</sup>

مستقل شناخته شده ، در راه کسب آزادی و مبارزه علیه نظام متفور برده‌داری کشته

شد . او در نبرد با لشکر سفید پوستان توزار پست فطرت از پای درآمد . سر این

قهرمان بزرگ را بر دروازه‌ی کاپ آویزان کرده‌اند . زمان انتقام فرا رسیده .

سکوتی ملال‌آور بر سربازان حاکم شد . سربازان لبریز از خشم و کینه بودند .

ساحر بالاقیدی بر قربانگاه ایستاده بود . وقتی خواندن نامه پایان یافت عصایش را در

هوا تکان داده و با سیمائی خشمگین داد زد :

- سلمان<sup>۱</sup>، سوربیل<sup>۲</sup> و التوزر تالب<sup>۳</sup>، کاردان<sup>۴</sup>، ژوداس بوتاریچت<sup>۵</sup>، اوروس<sup>۶</sup>، آلبرت بزرگ<sup>۷</sup>، بوهابدیل<sup>۸</sup>، جان هاگن<sup>۹</sup>، آناباراترو<sup>۱۰</sup>، دانیل اوگروموف<sup>۱۱</sup>، راشل فلینتز<sup>۱۲</sup>، آلتورتینو<sup>۱۳</sup> از یک یک شما سپاسگزارم. با اینکه علمتان کهنه شده، هنوز به کار می‌آید. ای کسانی که سخنان مرا می‌شنوید، پیشگوئی مرا به خاطر دارید؟ پس از من ممنون باشید. نشانهای پیشانی بوکمن را چندی پیش دیده بودم و می‌دانستم که از عمر کوتاهش زمانی بیش نمانده و به زودی در جنگ کشته می‌شود. از خطوط دستش دریافته بودم که سر از تنش جدا خواهند کرد. علم من خطا پذیرست. همان شد که گفتم. مرگ در جنگ و اعدام! شیوه‌ی طالع بینی من تحسین انگیز است.

خشم سیاهپوستان از کشته شدن بوکمن با ترس و وحشت آمیخت و با حالی آشفته به ساحر مرموز خیره شدند. ساحر سرشار از غرور روی جعبه‌های بزرگ نیشکر جولان می‌داد. ییاسو پوزخندی زد و بالحنی تمسخر آمیز گفت:

- عالیجناب کشیش، شما سرنوشت همه را می‌دانید و من مایلم بدانم که عاقبت من، جان ییاسو، چه خواهد بود. تقدیر مرا بگوئید.

ساحر از قدم زدن باز ایستاد و رو به ییاسو کرد و گفت:

- جلو بیایید.

۱ - Salemon

۲ - Zorobabel

۳ -

۴ - Cardan

۵ - Judas Bowtharicht

۶ -

۷ - Albert le Grand

۸ - Bohabdil

۹ - Jean de Hagen

۱۰ - Anna Baratro

۱۱ - Daniel Ogrumof

۱۲ - Rachel Flintz

۱۳ - Althortino

در این شرایط ساحر مقام والائی داشت . علمش و قدرت جادویش از مرتبه‌ی نظامی یاسو بالاتر بود . یاسو پیش آمد . از حالت نگاهش دریافتم که سخت عصبانی است . ساحر خم شد و به نرمی گفت :

- ژنرال ، دستان را بدهید .

بعد نگاهی به کف دست یاسو کرد و گفت :

- این خط دراز نمایانگر ثروت و مقام است . زندگی شما طولانی است . زندگی توأم با آرامش و بی دغدغه‌ای خواهید داشت . این خط راست بر عقل سلیم شما دلالت می‌کند . شما مردی خردمند و دانا هستید و از رحم و عطوفت برخوردارید . بر اساس علم کف‌بینی ، شما دارای بهترین نشانه‌ها هستید . این خطوط که شکل شاخه‌های درخت را دارد و تا برجستگی دست امتداد می‌یابد ، نشانی قطعی از ثروتی زودرس و پایگاهی رفیع است . این خط که به انگشت کوچک منتهی می‌شود و حالت قوسی دارد ، نمایانگر سرسختی و پشتکار شماست .

در این وقت چشمان جادوگر برقی زد و از پشت نقاب پارچه‌ای دمی به سن خیره شد . بی‌اختیار به خود لرزیدم و صدایش را بیش از پیش آشنا احساس کردم . او با همان حرکات مخصوص ادامه داد :

- این خط که دارای چندین قوس کوچک است نشان می‌دهد که می‌خواهید دستور مهمی صادر کنید . و این خط که قوس کوچک را قطع می‌کند نمایانگر جنگ است . شما در جنگ با سفیدپوستان با خطرات عظیمی مواجه خواهید شد . مگر اینکه اعدامشان کنید . این خط باریک و مستقیم برتری و مقام را نشان می‌دهد . شما فرمانده و حاکم توانائی هستید . پنجمین خط که شبیه به سه گوش است و تا انگشت سبابه امتداد یافته ، نمایانگر آن است که پیشرفتهای بزرگی در جنگ خواهید داشت و اما انگشتان شما . این خط که از قسمت ناخن تا بند انگشت پیش رفته ، بدین معناست که وارث گنجینه‌ی بزرگی می‌شوید . در واقع شما وارث

جوانمردی و بزرگواری و نام بوکمن هستید .

چند دم به سکوت گذشت و جادوگر با صدای بلند گفت :

- بلندی انگشت اشاره که از خطوط قوسی پوشیده شده ، نشانه‌ی سرفرازی و مقام است. انگشت سبابه چیزی از نشان نمی‌دهد . خطوط انگشت کوچک نمایانگر پیروزیست . دشمنان شما مغلوبتان می‌شوند و تمام رقیبانتان از بین می‌روند . شما یکه تاز میدان خواهید بود. این خطها که شیهه صلیب سن آندره است ، دور اندیشی و ذکاوت سرشارتان را می‌نمایاند . و این خطوط که در قسمت بیند انگشتان قرار گرفته ، نمایانگر قدرت و بزرگی شماست . (الزار تالب<sup>۱</sup>) عقیده دارد که سعادت مند کسی است که کلیه‌ی این علائم را یک جا داشته باشد . دارنده این نشان‌ها زندگی سراسر خوش اقبالی و نیکبختی است . حالا نوبه‌ی خطوط پیشانی‌تان است . راشل فلیتز<sup>۲</sup> معتقد است که هرکس وسط پیشانی‌اش در امتداد خط خورشید ، حالت سه گوش داشته باشد به ثروت بی‌کرانی دست خواهد یافت . و چنین هم هست . این خطوط از هم فاصله دارند ، بنابراین به پیشرفتهای بسیار مهم دیگری نیز نایل خواهید شد . بوکمن نیز چنین نشانی داشت و این خط بالای ابرو نشان می‌دهد که سلطنت را به دست خواهید گرفت . من هم چنین نشانی دارم .

این حرف ساحر مرا به فکر فرو برد . شیوه‌ی بیانش یاد کسی را در خاطرم زنده می‌ساخت ، اما نمی‌توانستم آن شخص را به خاطر آورم . ساحر همچنان پیشگوئی می‌کرد :

- فقط قهرمانان دارای چنین نشانی هستند . قهرمانانی که بر ضد برده‌داری قیام می‌کنند . این برجستگی بالای ابرو که نقش شیر دارد ، کاردانی و لیاقت شما را نشان می‌دهد . بله ، ژنرال ، در پیشانی شما آینده‌ای درخشان را می‌بینم . شما همواره پیروز خواهید بود و پیوسته با هوش و درایت فرمان خواهید راند .

۱ -

۲ - Rachel Flintz

بیاسو خواست به طرف تختش برود و در این حالت گفت :

- مرحبا ، عالیجناب کشیش !

ساحر گفت :

- یک چیز را فراموش کردم . نشان گرد همچون خورشیدی که برپیشانی دارید ، سخاوت و فروتنی و بلند همتی شما را نشان می دهد .

بیاسو خیلی زودتر از آنچه ساحر کوتوله تصور می کرد ، متوجهی منظور او شد . برای اینکه حقیقی بودن نشان خورشید را بنمایاند ، کیسه‌ای سنگین از جیب گشادش بیرون آورد و در ظرف نقره‌ای ساحر انداخت .

طالع سرشار از نیکبختی بیاسو ، سربازان را به شگفتی واداشته بود . پیشگویی‌های جادوگر هم زمان با مرگ بوکمن ، آن قدر سیاهان را تحت تأثیر قرار داده بود که همگی یک صدا فریاد زدند .

- درود بر جادوگر ! درود بر پیامو !

ساحر و بیاسو دمی به هم خیره نگریستند . در میان هیاهوی سربازان صدای ریشخندهای رئیس را می‌شنیدم که به نگاهها بهت زده‌ی ساحر پاسخ می‌داد . جادوگر فکر مرا سخت به خود مشغول کرده بود . کتجکاو شدم که بدانم کیست . تصمیم گرفتم به حرفش آورم بلکه چیزی دستگیرم شود .

پس رو به جادوگر کرده گفتم :

- ای جادوگر طالع‌بین ، ای پزشک و پدر مقدس !

ساحر برگشت و نگاهم کرد . باز گفتم :

- اینجا هنوز یک نفر مانده که از آینده‌ی خود بی‌اطلاع است . و آن شخص من

هستم .



دستهایش را صلیب وار روی سینه‌ی پشم آلودش قرار داد . خورشید نقره‌ای که به سینه‌اش آویخته بود ، زیر بازوانش مخفی شد . گفتم :

- من می‌خواهم سرنوشتم را بدانم اما پول در جیب ندارم . افرادتان پولهایم را گرفته‌اند . امیدوارم قبول کنید که بدون پول تقدیرم را بگوئید .

به طرف من آمد و آرام در گوشم گفت :

- سخت در اشتباه هستی . دستت را بده .

همچنانکه به چشمانش خیره شده بودم دستم را در اختیارش گذاشتم . چشمانش

برق می‌زد . سرسری نگاهی به کف دستم کرد و گفت :

- هرگاه خط حیات میان کف دست به صورت دو خط کوتاه با یکدیگر تلاقی



کنند ، مرگی نزدیک را نشانی می دهد . مرگ در یک قدمی توست . وقتی خط کاملی در وسط دست نباشد و فقط خط ثروت و حیات به موازات هم باشند و این دو خط در اینجا با هم برخورد کنند ، توقع مرگ طبیعی را نباید داشت . تو به مرگ طبیعی نمی میری . این خط که در سراسر انگشت اشاره امتداد یافته نمایانگر مرگ است . پس آماده ی مرگی فجیع باش .

صدایش از فرط شادمانی می لرزید و از اینکه خبر مرگم را می داد ، سرمست بود و با لاقیدی پیروزمندانه ای سخن می گفت . لبخندی از سر تحقیر زدم و گفتم :

- ساحر مفلوک ، تا این حد از سرنوشت من اطمینان داری ؟

خودش را به من نزدیکتر کرد و گفت :

- تو در علم من تردید داری ؟ پس گوش بده . خطوط روی پیشانی ات نشان می دهد که تو در زندگانی دوست را با دشمن و خصم را با دوست اشتباه گرفته ای . ابتدا مفهوم این حرف را نفهمیدم اما یکدفعه به معنایش پی بردم پیرو که دوست خود می پنداشتم به من خیانت کرده بود و هیب راه که پیوسته خوار و بی مقدار می شمردمش به عموم وفادار مانده بود . این تنها اندیشه ای بود که در آن دم به ذهنم خطور کرد . لباسهای خون آلود دلچک کوتوله در نظرم مجسم شد که دلیل بر مرگ فجیعش بود .

فریاد بر آوردم :

- مقصودت چیست ؟

جادوگر با خونسردی جواب داد :

- کمی صبر داشته باش تا از گذشته ات بگویم . این مربوط به آینده ات بود . خط

هلالی روی پیشانی ات نشان می دهد که همسرت را ربوده اند .

به خود لرزیدم . با دستهای بسته خواستم به او حمله ور شوم اما محافظینم مجال

ندادند .

جادوگر ادامه داد :

- تو صبور و شکیا هستی ، پس باز هم توجه کن . در انتهای این خط بریدگی کوچکی است که حالت صلیب به خود گرفته ، بنابراین همسر تو درست در شب عروسی ربوده شده است .

بانگ برداشتم :

- لعنتی ! تو خبر داری که او کجاست . بگو کیستی ؟

خواستم به طرفش حمله کنم و با چنگ و دندان نقاب از صورت پلیدش بردارم اما وقتی به دور و برم نگریستم از این خیال منصرف شدم .

بغض گلویم را می فشرد ، در کمال ضعف و ناامیدی به جادوگر چشم دوختم در حالیکه به من پشت می کرد تا از من فاصله بگیرد ، گفت :

- حالا پیشگوئی مرا باور داری ؟ خودت را برای مرگی موحش آماده کن .



یاسو بر تختش نشسته و ریگو در طرف چپش ایستاده بود. ساحر پیش رفت و در طرف راست رئیس ایستاد. سپس دستهایش را صلیب‌وار بر سینه‌اش قرار داد و به نقطه‌ای مبهم خیره شد.

یاسو و ریگو تباکو می‌جویدند. سر دسته‌ی یکی از صفوف به جانب رئیس رفت و پرسید:

- که آیا مایل است سربازان در برابرش رژه بروند؟

در این هنگام سه گروه از سیاهپوستان با هیاهوی زیاد از راه رسیدند. هر گروه یک نفر را به اسارت گرفته بود. آنها اسیران را نزد یاسو آورده بودند تا حکم مجازاتشان را صادر کند. همه اطمینان داشتند که یاسو مجازاتی جز مرگ برایشان تعیین نمی‌کند.

همگی فریاد می‌زدند:

مرگ! مرگ!



چند تن از سیاهپوستان به زبان انگلیسی مرگ را فریاد می کردند که مسلماً از سربازان بوکمن بودند. آنها خیلی سریع به دسته‌ی سیاهپوستان اسپانیایی و فرانسوی بیاسو پیوسته بودند. با اشاره‌ی دست بیاسو، همه ساکت شدند. سپس بیاسو دستور داد اسیران را جلوی غار بیاورند.

دو نفرشان را می‌شناختم. از دیدن آنها سخت حیرت زده شدم. یکی از آنها هموطن ژنرال بود، همان کسی که آن روز در جلسه آن پیشنهاد موخس را در مورد بردگان داده بود. دیگری همان دورگه ثروتمندی بود که از دورگه‌ها بیزار بود و

خویشتن را از سفید پوستان می‌پنداشت. بالاته‌اش در جامه‌ای چرمین پوشانده شده بود و آستینهایش را تا بالای آرنج تازده بود. هر سه را در شرایطی که قصد پنهان شدن در کوهستان را داشتند به اسارت گرفته بودند.

اول دورگه مورد بازخواست قرار گرفت.

بیاسو پرسید:

- که هستی؟

دورگه جواب داد:

- جک بلین<sup>۱</sup> شیروانی ساز صومعه کاپ.

بیاسو یکه‌ای خورد و نگاه تحقیرآمیزش را متوجه‌ی اسیر ساخت و در حالیکه

لبانش را می‌جوید تکرار کرد:

- جک بلین!

شیروانی ساز جواب داد:

- به، مرا فراموش کرده‌ای؟

رئیس گفت:

- قبل از هر چیز باید در برابر من کرنش کنی.

شیروانی ساز گفت:

- من در برابر بندگان خود کرنش نمی‌کنم.

رئیس نهیب زد.

- ها؟ بنده؟

شیروانی ساز جواب داد:

- البته، البته، اولین ارباب تو من بودم. حالا مرا نمی‌شناسی؟ جان بیاسو، یادت

هست که ترا به ده پاستر<sup>۲</sup> به یک بازرگان از اهالی سن دومنیک فروختم؟

۱ - Jacque Belin

۲ - Piastres-Gourdes

سیمای یاسو درهم رفت . دور گه ادامه داد :

- تو سالها برده‌ی من بوده‌ای و باید مفتخر نیز باشی . آیا به خاطر داری که چه مدت طولانی مادر پیرت حجره‌ی مرا نظافت می‌کرد . پیرزن را به رئیس آسایشگاه سالمندان فروختم . آن قدر پیر بود که هیچ کس حاضر نبود او را بخرد . به زحمت او را سی و دو لیر و شش سو فروختم . این هم سرگذشت مادر تو ! حالا چند تا سیاه دیگر را دور خودت جمع کرده‌ای و توقع کرنش و تعظیم داری؟! چه گونه ممکن است فراموش کرده باشی که من همان ارباب تو جک بلین شیروانی‌سازم که سالها خدمتت را کرده‌ای ؟

چهره‌ی یاسو به درنده‌ای زخمی بی‌شبهت نبود . وقتی سخنان شیروانی‌ساز پایان یافت ، رئیس غرید :

کافیست !

بعد سیاه‌پوستی را که از جک بلین محافظت می‌کرد مخاطب قرار داد و گفت :

- دو ، سه پایه‌ی شکنجه ، دو الوار و یک اره آماده کنید و این مرد را ببرید .

سپس رو به جک بلین کرد و گفت :

- جک ، شیروانی‌ساز ! مرگی برازنده‌ی حرفه‌ات برایت در نظر گرفته‌ام . از من

ممنون باش .

شلیک خنده‌اش پایان بخش محاکمه‌ی ارباب سابقش بود . به این ترتیب به

ارباب مغرور فهماند مرگی دردناک انتظارش را می‌کشد . من به خود لرزیدم ، لیکن

جک بلین خم به ابرو نیاورد . رو به یاسو کرد و گفت :

- بله ، باید ممنونت باشم . ترا به ده سکه فروخته‌ام ولی خیلی بیش از آنچه ارزش

داشتی از تو بهره‌برداری کردم .

آن گاه جک بلین را کشان کشان دور ساختند .

دو اسیردیگر از سرانجام هول انگیز خود سخت به هراس افتاده بودند . به ماهیانی می‌مانستند که از آب بیرونشان کشیده باشند . هراس آنان در قبال شکیبائی و اعتماد به نفس شیروانی‌ساز کاملاً چشمگیر بود . تمام وجودشان از ترس به لرزه افتاده بود . یاسو همچون روباهی مکار سراپای اسیران را ورنه‌انداز کرد . بعد با بی‌اعتنایی رو به ریگو کرد و گفت :

- تنباکوی‌هاوانا فقط برای سیگار پیچیدن خوب است . هیچ تنباکوئی مثل تنباکوی اسپانیائی به کار جویدن نمی‌آید . البته تنباکوئی که بوکمن برایم می‌فرستاد چیز دیگری بود . اخیراً بوکمن دو چلیک کوچک تنباکو برایم فرستاده بود . آن را از مزارع ( لباتو<sup>۱</sup> ) مالک جزیره‌ی تورتو<sup>۲</sup> برداشت کرده بودند .

آنگاه در حالی که از جای خود بر می‌خاست خطاب به ژنرال گفت :

- چه اندیشه‌ای در سر داری ؟

۱ - Lebattu

۲ - Tortue



این سوال ناگهانی ژنرال را به لرزه انداخت . من من کنان جواب داد :

- من ؟ ژنرال ؟ ... به جوانمردی و بزرگواری شما .

- چاپلوس ! از تملق گوئی متفرم . در مورد تنباکو پرسیدم ، نه خودم . تنباکوئی

بهرتر از تنباکوی جناب (لباتو) سراغ داری !

هموطن ژنرال می لرزید و بیاسو از این لرزش محظوظ شده بود . ژنرال جواب

داد:

- در واقع ، خیر حضرت والا .

رئیس با بی تابی گفت :

- ژنرال ! جوانمردی ! حضرت والا ! تو یک اشراف زاده هستی !

هموطن ژنرال به صدای بلند گفت :

- آه ، اشتباه می کنید . من هموطن شما هستم . در سال ۱۷۹۱ من از سیاهان

حمایت می کردم .

رئیس مجالش نداد و گفت :

-- حمایت از سیاهپوستان ؟ واضح تر بگو .

ژنرال من من کنان جواب داد :

-- من حامی و پشتیبان سیاهان بوده ام .

بیاسو با لحنی مصمم گفت :

- تنها حمایت از سیاهپوستان کافی نیست . آدم باید تمام مردم را از هر نژاد و

رنگ دوست بدارد .

تصور می کنم بیاسو از نژاد ساکاترا<sup>۱</sup> بود . دوست سیاهان با صدائی خفیف جواب

داد :

- منظور من هم همین بود . من با تمام سیاهپوستان و دورگه ها دوستی کرده ام و

همیشه پشتیان آنان بوده‌ام و...

بیاسو سرمست از حقارتی که ژنرال برای خود می‌خرد سخنش را برید و گفت:  
- سیاهپوستان و دورگه‌ها ... یعنی چه! این اسامی را سفیدپوستان برای تفرقه‌ی  
میان ما انتخاب کرده‌اند و فقط برای تحقیر ما از آن استفاده می‌کنند. در اینجا همه  
یکسانند. همه سیاهند. متوجه‌ای؟

هموطن جواب داد:

- متأسفم، این عادت زشت و ناپسند از اوان کودکی در ذهنم باقی مانده.  
امیدوارم حضرت والا مرا عفو کنند. قصد اهانت نداشتم.  
بیاسو فریاد بر آورد:

- یهوده از کلمه‌ی حضرت والا استفاده می‌کنی. باز هم می‌گویم از این جور  
صحبت کردن منزجرم. من از تعارفاتی که نجیب زادگان میان خود رد و بدل  
می‌کنند بیزارم.

ژنرال دمی مکث کرد و به زحمت گفت:

- در صورتیکه مرا می‌شناختید، حضرت ...  
بیاسو با خشونت فریاد زد:

- فکر می‌کنی با که طرف صحبت هستی؟ من از این طرز حرف زدن متنفرم.  
گستاخی کافست! تو با رئیس گروه بزرگی از سیاهپوستان روبه رو هستی.  
دوستدار سیاهان نمی‌دانست به کدام ساز بیاسو برقصد و چگونه با او وارد  
صحبت شود. از این رو سکوت اختیار کرد. بیاسو که دیگر چندان خشمگین نبود  
از به بازی گرفتن ژنرال سخت شادمان بود. سرانجام هموطن ژنرال سکوت را  
شکست و گفت:

- هیهات! شما بیش از تحمل و لیاقت مرا تحقیر می‌کنید. اما باور کنید من  
سیاهپوست را دوست دارم.

بیاسو به او چشم دوخت و گفت :

- توسیاهپوستان و دورگه‌ها را دوست داری ؟

ژنرال به صدای بلند گفت :

- بله ، بله ، خیلی به آنان علاقمندم . برسیو و ...

بیاسو مجالش نداد . پوزخندی زد و گفت :

- آه ، خوشحالم از اینکه از طرز فکر و اهداف ما جانبداری می‌کنی . پس

طبیعتاً با مهاجرانی که جانمان را می‌گیرند و به بدترین صورت ممکن ما را مجازات

و به طرزی رقت‌انگیز می‌کشند مخالف هستی . اصلاً باید از آنها منزجر و بیزار

باشی . بنابراین تو با ما هم عقیده هستی و مثل ما فکر می‌کنی . پس تو هم قبول داری

که ما عصیانگر نیستیم و آشوبگران واقعی ، سفیدپوستان هستند ، آنها هستند که علیه

طبیعت و انسانیت می‌شورند . در نتیجه خود تو باید این خطاکاران را مجازات کنی !

ژنرال گفت :

- مجازاتشان میکنم .

بیاسو ادامه داد :

- خوب ، در مورد مردی که از بردگان حمایت می‌کند ولی پنجاه برده‌اش را

مثل درخت در اطراف خانه‌اش می‌کارد چگونه قضاوت می‌کنی .

چهره ژنرال رنگ‌باخت .

بیاسو گفت :

- خوب ، در مورد کسی که پیشنهاد می‌کند پیرامون کاپ ، سر بردگان را به

طناب بکشند ، چه نظری داری ؟

زانوان ژنرال ، سست شد و گفت :

- عفو کنید ! عفو کنید !

بیاسو با خونسردی اظهار داشت :

- من که تهدیدت نکردم . صبر داشته باش . قرار بود طنابی که از سرها می گذرد از قلعه‌ی پیکوله<sup>۱</sup> تا کاراکول<sup>۲</sup> کشیده شود . ها ؟ نظرت چیست ؟ بگو .  
این سخن بیاسو که من که تهدیدت نکرده‌ام به ژنرال قوت قلب داد . تصور کرد که هنوز او را نشناخته . پس با شهامت قدمی پیش گذارد . و برای رفع بدگمانی با لحنی مصمم اظهار داشت :

- به نظر من این جنایات رقت آور و وحشت انگیزند .

بیاسو خنده تمسخر آمیزی بر لب آورد و گفت :

- و سزای کسی که مرتکب چنین جنایاتی شده چیست ؟  
ژنرال با تردید به فکر فرو رفت .

بیاسو دوباره گفت :

- خوب ، تو گفتی که حامی سیاهپوستانی . مگر نه ؟ چنین نیست ؟

ژنرال دمی به چشمان عاری از عداوت بیاسو خیره شد و عاقبت با صدایی آرام و خفه جواب داد :

- سزایش مرگ است .

بیاسو تباکوی جویده‌اش را تف کرد و به نرمی گفت :

- جواب بسزایی دادی .

تحت تأثیر ملایمت بیاسو ، سیاهپوستان نیز آرام شده بودند .

آن گاه بیاسو به صدایش طنین داد و گفت :

به جرأت می‌توانم بگویم که هیچکس به اندازه من در اهداف شما نکوشیده . من هم مثل پوم گویج<sup>۳</sup> فرانسوی و مگاو<sup>۴</sup> امریکائی و

۱ - Picolet

۲ - Caracol

۳ - Pomme - Gouge

۴ - Magavv

پیتر پولوس<sup>۱</sup> هلندی و ایتامبورینی<sup>۲</sup> ایتالیایی هستیم.

همچنان که این اسامی خسته کننده را تکرار می‌کرد، به نظرم رسید که یکبار در حضور حاکم برای ثابت کردن مطلبی دیگر از این افراد نام برده است.

بیاسو حرفش را قطع کرد و گفت:

- اینها چه ارتباطی به من دارد؟ به جای این حرفها بگو که املاکت کجاست؟ ثروت را کجا پنهان کرده‌ای؟ ما نیازمند غنیمت هستیم. حتماً مزارع پر باری داری. مسلماً کارخانه هم داری. تو که پیرو چنین اشخاص بزرگواری هستی طبیعتاً مفهوم سخاوت را می‌دانی؟

ژرنال گفت:

- ای قهرمان، افرادی که نام بردم شاید سخی نباشند. آنها فیلسوف هستند و از سیاه پوستان جانب‌داری می‌کنند.

بیاسو سری جنبانید و گفت:

- پس این حرفهای بی‌سرو ته تو که ضمناً قابل عفو نیستند، چه نفعی عایدمان می‌کند؟ اگر پول و ثروت نداری، به چه کاری می‌آیی؟

روزنه‌ای به دنیای تاریک و آکنده از یأس ژرنال گشوده شد و بلافاصله جواب داد:

- ای جنگاور قهرمان، آیا در میان سپاهیان اقتصاددان دارید؟

رئیس جواب داد:

- برای چه کاری؟

ژرنال که ترس از مرگ جرئتش را صد چندان کرده بود گفت:

- ای مرد بزرگ، شما به وجود چنین کسی احتیاج دارید. این شخص می‌تواند به وضع اقتصادی لشکرتان سروسامان دهد. یک اقتصاددان می‌تواند امور مالی‌تان را

۱ - Peter Paulus

۲ - Tamburini

تنظیم کند و در مدت کوتاهی به وضع شما سر و سامان ببخشد . می‌بایست برای سربازان هزینه‌ی جداگانه در نظر گرفت .

بیاسو خم شد و زیر گوش ساحر گفت :

- لعتی ! فقط مرگ او را از مهمل گوئی باز می‌دارد .

ساحر با لاقیدی شانه بالا انداخت . هموطن ژنرال رشته‌ی سخن به دست گرفت :

- ای سردار بزرگ سن دومنیک ، من از اقتصاد سر رشته دارم . من آثار

( تورگو<sup>۱</sup> ) و ( رینال<sup>۲</sup> ) و ( میرابو<sup>۳</sup> ) را مطالعه کرده‌ام و قادرم تئوریهای آنان را

عملی سازم . من کمک بزرگی خواهم بود .

لبان بیاسو به لبخندی تمسخر آمیز باز شد و گفت :

- اقتصاددان یا سخنان !

آنگاه بانگ برداشت :

- مزخرف می‌گوئی ! مگر من کشور دارم که احتیاج به اقتصاددان داشته باشم ؟

ژنرال جواب داد :

- فعال ندارید اما بعدها خواهید داشت . در حال حاضر می‌توانم در امور لشکر با

شما مشاوره کنم .

بیاسو به صدای بلند گفت :

- من برای لشکرم نیازی به مشاور ندارم . سربازانم طبق دستور من عمل می‌کنند

و تمام فرامینم بی‌چون و چرا اجرا می‌شود .

ژنرال گفت :

- بسیار خوب ، شما فرمانده و من معاونتان خواهم بود . من آگاهی‌هایی که برای

شما مفید است و مسلماً سودمند خواهد افتاد ، ضمناً از دآمداری هم سر رشته دارم .

۱ - Turgot

۲ - Raynal

۳ - Mirabeau

بیاسو پوزخندی زد و گفت:

- لابد فکر می کنی ما از گاو و گوسفندان مراقبت می کنیم اما مخفی کاری کرده و آنها را پنهان می کنیم و در نهران می خوریم . وقتی از تعداد گاو و گوسفندان کاسته شود ، به مزارع وسیع ( کوتوئی<sup>۱</sup> ) ، ( وگا<sup>۲</sup> ) ، ( سنت جاگو<sup>۳</sup> ) و کناره های ( یونا<sup>۴</sup> ) می رویم . در صورت احتیاج به شبه جزیره ی ( سامانا<sup>۵</sup> ) و آن طرف کوهستان ( سیوس<sup>۶</sup> ) و دورتر تا منطقه ی کوهستانی ( نیب<sup>۷</sup> ) سر می کشیم . از طرفی من از مجازات ملاکان متمول اسپانیائی لذت می برم . اینها همان کسانی هستند که موجبات دستگیری اوژه را فراهم آوردند . بنابراین هر وقت وضع مالیه امان خراب شود ، به سراغ آنها می روم و احتیاجی هم به تو نیست .

این سخن برای ژنرال به منزله ی اعلام خطر بود ، از اینرو باز هم برای زنده ماندن تلاش کرد و گفت :

- اطلاعات من منحصر به دامداری نیست . من در زمینه های دیگر هم مطالعه دارم . فن استخراج زغال سنگ را می دانم . و می دانم چه ضرورتها و نیازهایی وجود دارد .

بیاسو گفت :

- چه تفاوتی دارد ؟ هر وقت احتیاج به زغال سنگ داشته باشیم ، درختان جنگل را قطع می کنیم و چوب آنها را می سوزانیم .

اسیر گفت :

- من انواع چوب را می شناسم . می توانم کاربرد انواع چوب را به شما بیاموزم .

۱ - Catuy

۲ - Vega

۳ - Sant Jago

۴ - Yuma

۵ - Samana

۶ - Cibos

۷ - Neybe

مثلا چوب ( شیکارن<sup>۱</sup> ) و ( ساییکا<sup>۲</sup> ) برای چوب بست اصلی کشتی استفاده می شود .  
از ( یابا<sup>۳</sup> ) برای ساختن کمان و از چوب ازگیل برای ...

بیاسو به زبان اسپانیائی با بی تابى فریاد بر آورد :

- به جهنم ! اینها برای من کوچکترین اهمیتی ندارند .

اقتصاددان که زبان اسپانیائی نمی دانست با صدائی لرزان گفت :

- چطور ؟

بیاسو نهیب زد :

- خوب گوش کن . من در لشگرم فقط احتیاج به یک نفر دارم ؛ خدمتکار . من

برای اتاقم یک خدمتکار می خواهم . ای فیلسوف تو باید به من خدمت کنی . در

برابرم کرنش کنی ، چپق چاق کنی ، راگو و سوپ خرچنگک برایم بیاوری و همیشه

نوکر صفتانه پشت سرم بایستی و با پر طاووس بادم بزنی . مثل این دو خدمتکار .

خوب ، بگو بدانم ، از عهده ی این کارها بر می آئی ؟

ژنرال که فقط در اندیشه ی نجات جانش بود با شادمانی در برابر بیاسو تعظیم

کرد .

بیاسو پرسید :

- پس می پذیری .

ژنرال جواب داد :

- اریاب ، باعث افتخار و سربلندی من است که خدمت شما را بکنم .

بیاسو لبریز از شادمانی قاه قاه خندید . پیروزمندانه از جای خود برخاست و دمی

به ژنرال که به تعظیم درآمده بود نگریست . آنگاه با فشار پا او را به عقب راند و با

صدائی بلند گفت :

۱ - Chicaron

۲ - Sabuecca

۳ - Yabas



- خوشحالم . به من ثابت شد که یک سفید پوست تا چه حد تن به پستی و خواری می دهد . به این ترتیب می توانم نتیجه بگیرم در عرصه ظلم و بیدادگری تا کجا می توان پیش رفت . هموطن ژنرال ! مقصود من تو هستی ، ترا نیک می شناسم . آخر چقدر احمق و بی غیرتی که چنین پیشنهادی را می پذیری . تو همان کسی هستی که رهبری سرکوب انقلابهای ژوئن و ژوئیه و اوت را به عهده داشتی . تو همانی که پنجاه تن از بردگانت را به جای درخت خرما اطراف خانه ات کاشتی . و تو بودی که قصد داشتی پانصد برده ات را سربری و از سرشان طناب رد کنی و این طناب را از پیکوله تا اکول ادامه دهی . ترا نیک می شناسم . اگر قادر بودی بی درنگ سرم را به نشانه ی پیروزی پیش دوستانت می بردی . حالا مفتخر می شوی که خدمتکار اتاق من باشی ! نه ، نه ! من بیش از خودت به افتخاراتت ارج می گذارم ، تو براننده ی این همه خفت و خواری نیستی . فقط مرگ ترا راحت می کند .

ژنرال به پای بیامو افتاد . به اشاره ی رئیس ، او را کشان کشان در کنار من بستند .

## ۳۴

نوبت به آخرین اسیر رسید . او همان مهاجری بود که خود را سفید پوست جا می‌زد و یک بار به خاطر اهانتی که به او کرده بودم به دوئل دعوت کرده بود . رئیس مخاطبش قرار داد و گفت :

- حالا نوبه‌ی توست .

هممه‌ای میان سربازان پیچید و همگی با آوایی زوزه مانند فریاد مرگ ! مرگ ! سردادند . با خشم دندان قروچه می‌کردند و مشت‌های گره کرده‌اشان را به جانب اسیر تکان می‌دادند . دورگه‌ای از صفوف پیشین فریاد برآورد:

- ژنرال ، سزای این سفید پوست مرگ است !

ملاک اسیر بالاخره موفق شد در میان هیاهوی سربازان چند کلمه‌ای به صدای بلند بگوید :

- نه ، نه ! جناب ژنرال ! ای برادران ، من سفید پوست نیستم ! من از چنین اتهامی مبرا هستم ! من دورگه‌ام . مثل شما ، فرزند زنی سیاه پوست ، زنی چون مادران و خواهران شما !

سیاهپوستان غضبناک فریاد زدند :

- دروغ است . او سفید پوست است . همیشه به سیاهان و دورگه‌ها اهانت کرده و از آنها متنفر بوده ...

اسیر گفت :

- هرگز چنین نبوده . همیشه از سفیدپوستان متنفر بوده‌ام . من هم برادر شما هستم . من معتقدم که سیاه‌پوست ارباب است و سفیدپوست برده !  
سربازان بانگ برداشتند :

- نه ! نه ! این سفیدپوست باید بمیرد ! این سفید پوست باید بمیرد !  
اسیر لابه‌کنان تکرار کرد :

- من دورگه‌ام و از نژاد و از خون شمایم .

یاسو با لاقیدی گفت :

- ثابت کن .

زندانی شتاب زده جواب داد :

- ثابت کنم ؟ خوب به این دلیل که هیچ وقت نزد سیاهان ارج و قربی نداشته‌ام . همیشه تحقیرم کرده‌اند .

یاسو گفت :

- شاید راست بگوئی . حتماً به آنها جسارت کرده‌ای .

دورگه‌ی جوانی از صفوف مقدم خطاب به اسیر گفت :

- راست است . تحقیرت می‌کردند ولی تو هم متقابلاً دورگه‌ها را تحقیر می‌کردی . حتی خبر دارم که یکبار سفیدپوستی را که ترا دورگه خطاب کرده بود به دوئل دعوت کردی .

دوباره فریاد مرگ از میان سپاهیان برخاست . به قدری مهمه زیاد بود که مهاجر یارای دفاع از خود را نداشت و صدایش در آن هیاهو به سختی شنیده می‌شد .

مایوس و نوید به من چشم دوخت و باز ملتمسانه تکرار کرد :

- من از این اتهام مبرا هستم . باعث افتخار من است که جزو سیاهپوستان باشم . من دورگه ام .

ریگو گفت :

- طرز صحبت تو نشان می دهد که دورگه نیستی .

اسیر به زاری گفت :

- حیف ! اما جناب ژنرال ، من دلیل بهتری برای دورگه بودنم دارم . اطراف ناخنهایم را نگاه کنید . این دایره سیاه ادعای مرا ثابت می کند .

بیاسو دست مهاجر را که ملتمسانه به سویش دراز شده بود پس زد و گفت :

- من از این علم سررشته ندارم ، این حرفها به جادوگر مربوط است . اوست که می تواند بانگاه کردن به دست بگوید که از چه نژادی . حالا گوش کن ، سربازان من ترا می کشند . بعضی از آنها به خاطر اینکه سفیدپوستی و گروهی هم به جهت اینکه به دروغ برادر خطابشان می کنی . به هر حال ، مجازات تو مرگ است . تو ادعا می کنی که دورگه هستی و هیچوقت آن را انکار نکرده ای . فقط از یک طریق می توانی جانت را نجات دهی .

مهاجر بی صبرانه پرسید :

- ژنرال بزرگوار ، بگوئید چگونه ؟ من حاضرم هرچه امر کنید انجام دهم .

بیاسو با خونسردی گفت :

- بیا ، این دشنه را بگیر و این دو سفید پوست ( اشاره اش به من و اسیر دیگر بود ) را از قید زندگی خلاص کن . این تنها راه نجات توست .

وقتی به ما اشاره کرد ، لبخندی . گرگ منشانه بر لبان دورگه مهاجر ظاهر شد و به جانب بیاسو رفت تا دشنه را بگیرد .

رئیس گفت :

- مبادا تردید کنی! تو فقط از این طریق نجات می‌یابی. در این صورت به سربازانم ثابت می‌شود که سفید پوست نیستی و برادرمائی. خوب تصمیمت را بگیر

اسیر مات و مبهوت گامی به جانب دشنه برداشت. سپس دمی درنگ کرد و بازوانش سست شد و دستهایش بی‌حرکت ماند. از دشنه چشم برداشت و ایستاد و تمام وجودش به لرزه افتاد.

بیاسو با بی‌تابی و خشونت داد زد:

- زودتر! وقت را تلف نکن. یا آنها را بکش یا در کنار آنها بمیر.

مهاجر مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاده بود. بیاسو رو به سربازان کرد و گفت:

- خوب، نمی‌خواهد بکشد. بدون شک سفید پوست است.

سپس به محافظان اشاره کرد تا او را ببرند. این حرکت موجب شد که مهاجر تصمیم بگیرد. بلافاصله به خود حرکتی داد و با عزمی راسخ دشنه را از بیاسو گرفت. ولی قبل از اینکه اندیشه‌ی انصراف به مغزش خطور کند به جانب ژنرال که کنار من بود حمله‌ور شد.

حامی سیاهپوست که پس از آن مصاحبه‌ی بیهوده با رئیس در عالم خود سیر می‌کرد وقتی به خود آمد که برق خنجر را بالای سرش دید. هراسان از جا جست و میچ مهاجر را گرفت و همچنانکه دست مهاجر را با تمام توان می‌فشرده نفس نفس زنان فریاد زد:

- صبر کن! صبر کن! از جان من چه می‌خواهی؟ مگر به تو آزاری رسانده‌ام؟

دورگه گفت:

- ناچارم ترا بکشم.

بعد در حالیکه دنبال شاه‌رگ حریف می‌گشت گفت:

- بیهوده از خود دفاع نکن. طوری می‌کشت که هیچ دردی احساس نکنی!

اقتصاددان به مهاجر خیره شد و گفت :

- می خواهی مرا بکشی ؟ مگر به تو چه کرده ام ؟ شاید چند نار دورگه خطابت کرده باشم . به خاطر این اهانت می خواهی جانم را بگیری . عفو کن ! بوزش می طلبم . اعتراف می کنم که سفیدی . بله ، بله ، تو سفیدپوستی . حالا مرا ببخش .  
رحم کن ! ...



حامی سیاهان راه خوبی را برای دفاع از خود انتخاب نکرده بود. دورگه فریاد کرد:

- خفه شو! خفه شو! ...

و به دور و برش نگاهی انداخت تا ببیند کسی صدای او را شنیده، یا نه. قربانی همچنان می‌کوشید ثابت کند که دورگه نیست، بلکه از نجیب زادگان سفید است. دورگه از هر راهی وارد شد که ژنرال را ساکت کند موفق نشد. عاقبت با تمام نیرو دستش را از دست ژنرال بیرون کشید و بلافاصله نوک تیز خنجر را به بدن هموطن ژنرال فرو برد. قربانی سردی دشنه را احساس کرد و همچنانکه می‌کوشید دست ضارب را به عقب براند گاز محکمی از بازویش گرفت و غرید:

- آدمکش پست فطرت! مرا می‌کشی؟

آنگاه عاجزانه نگاهی به بیاسو کرد و به ~~نه~~ گفت:

- خواهش می‌کنم از من دفاع کنید! نگذارید مرا بکشد!

مهاجر فشار محکمی به دشنه داد و خون چون فواره بیرون زد. زانوان قربانی سست شد و از تقلا برای زنده ماندن دست کشید. پلکهایش فرو افتاد و ناله‌ای خفیف کرد و نقش زمین شد و مرد.

این نمایش که بازیگر نقش بعدی آن من بودم ، سخت وحشتزده‌ام کرد . بیاسو درگیری دو قربانی را به دقت تماشا کرد و پس از اینکه نخستین قربانی جان باخت خطاب به دو خدمتکارش گفت :

- برایم تنباکو بیاورید .

سپس با شادمانی به جویدن تنباکو پرداخت . ساحر و ریگو ساکت و بی حرکت مانده بودند و سیاهپوستان خاموش و متحیر به این صحنه‌ی رقت بار می‌نگریستند .

قربانی بعدی من بودم . نوبه‌ی من بود . هراسان به جلادم چشم دوختم ، اما خدا نخواست که بمیرم ...

لبان آدمکش کبود شده بود. با تمام وجود می‌لرزید و دندانهایش برهم می‌خوردند. روی پاهایش بند نبود و با دستهای خون آلود لرزانش عرق پیشانی‌اش را می‌سترد. عرق مخلوط با خون از گونه‌هایش فرو می‌چکید و با چشمانی از حدقه بیرون زده به قربانی‌اش خیره شده بود . منتظر زمانی بودم که برای اثبات ادعای خود جان مرا هم بگیرد . از شخصیت غریب دوگانه‌ی این مرد درشگفت بودم . از آن



زمان که برای اثبات سفید پوست بودنش قصد جانم را کرد، زمانی نمی گذشت .  
اینک قصد داشت با کشتم دورگه بودنش را ثابت کند .

بیاسو گفت :

- کافیت دوست من ! رضایتم را جلب کردی ...

سپس نگاهی به من کرد و گفت :

- لازم نیست این یکی را تو بکشی . برو . از این به بعد برادر خطابت می کنیم و  
مقام جلادی لشگر به تو محول می شود .

با شنیدن این سخن سر دسته‌ی یک از صفوف از میان سربازان راه باز کرد و نزد

بیاسو آمد. سه بار در برابر بیاسو سر فرود آورد و با صدای بلند به زبان بومی گفت :

- ژنرال عزیز ، فکری هم برای من بکنید .

بیاسو پرسید:

- واضح تر بگو، می خواهی چه بگوئی؟

سیاهپوست جواب داد:

- ژنرال عزیز، کاری برای من نمی کنید؟ شما به این سفیدپوست حیوان درجه و  
مقام می دهید، اما او برای اینکه وانمود کند از ماست هم‌نوع خود را کشت. من لایق  
ترفیع هستم. من از سربازان شما هستم و سیاهم.

بیاسو از این تقاضای غیر مترقبه یکه خورد. ریگو رهبر "کی" ها زیر گوش رئیس

به زبان فرانسوی گفت:

- شاید حق با او باشد. اگر امکان دارد به تقاضایش رسیدگی کنید.

بیاسو رو به سرباز کرد و گفت:

- تو ترفیع می خواهی؟ خودت بگو طالب چه مقامی هستی؟

سیاهپوست جواب داد:

- مایلم افسر بشوم.

ژنرال یاسو گفت:

- افسر! خوب، برایمان بگو که چه خدماتی انجام داده‌ای که تصور می‌کنی لایق گرفتن درجه هستی.

سیاه با تبختر جواب داد:

- اوایل اوت املاک "لاگوست" را به آتش کشیدم. "کلمن" معروف را من کشتم و سر بریده‌اش را نیزه کردم. تا به حال ده زن و هفت کودک سفید پوست را کشته‌ام. سربازان بوگمن که ناظر کشتار من بودند همگی تحسین می‌کردند. در قلعه‌ی گالیته، چهار خانواده‌ی مهاجر را در آتش سوزاندم. پدرم را در کاپ و برادرم را در "روکرو" اعدام کردند. یکبار هم چیزی نمانده بود تیربارانم کنند. سه کشتزار بزرگ قهوه را به آتش کشیده‌ام و سه مزرعه‌ی نیل هندی و دهها مزرعه‌ی نیشکر را از بین برده‌ام. اربابم را که "نوته" نام داشت کشتم و مادرش...

ریگو که به سنگدلی معروف بود ولی تظاهر به پاک سرشتی می‌کرد و از طرفی حوصله‌ی شنیدن خونخواری سرباز را نداشت، گفت:

- بس است! لازم نیست بیش از این خدماتت را بشماری.

سیاه پوست بادی به غبغب انداخت و گفت:

- اما باز هم می‌توانم از خدماتم بگویم. اینها که گفتم گوشه‌ای از خدمات من بود، آیا همین‌ها که گفتم برای اثبات لیاقتم کافی نیست. بنابراین من حق دارم که مثل سایر افسران (به چند تن از افسران اشاره کرد) سردوشی طلا داشته باشم.

یاسو دمی به فکر فرو رفت. آنگاه از جای خود برخاست و گفت:

- تو لیاقت خود را نشان داده‌ای و من تو را شایسته‌ی ترفیع می‌دانم...

مکشی کرد و ادامه داد:

- ولی برای گرفتن درجه هنوز یک مورد دیگر مانده. تو زبان لاتین می‌دانی؟

سیاه شرور حیرت زده پرسید:

- مگر باید بدانم؟

ژنرال با لحنی مصمم گفت:

- بله، حتماً. لاتین می‌دانی؟

سیاهپوست شگفت زده زمزمه کرد:

- لاتین؟

رئیس که چیزی نمانده بود آتش خشمش شعله ور شود فریاد زد:

- بله، بله، لاتین.

و بیرقی را که کنار تختش قرار داشت برداشت. تای پارچه‌اش را باز کرد و

نوشته‌های لاتین آن را نشان داد و گفت:

- معنای این کلمات چیست؟

سیاهپوست سرگشته و حیران به نوشته‌ها خیره شد. گاهی از بیرق چشم

برمی‌داشت و به رئیس می‌نگریست و با حالتی عصبی با بند شلوارش بازی می‌کرد.

یاسو بی‌صبرانه گفت:

- ها! جواب بده.

سیاهپوست با تانی سر خاراند و چند بار دهان باز کرد و سرانجام گفت:

- نمی‌دانم.

یاسو اخم کرد و خشمگین فریاد کرد:

- چی؟ احمق، می‌خواهی افسر بشوی و لاتین نمی‌دانی؟

سیاهپوست به زمین چشم دوخت و با تمجیح گفت:

- اما، ژنرال ...

یاسو که پیوسته خشمگین‌تر می‌شد فریاد زد:

- خفه شو! اصلاً مجازات این تقاضای بی‌مورد تو تیرباران است. می‌بینی ریگو؟

می‌بینی افسری که لاتین نمی‌داند! خوب، احمق، پس نمی‌دانی که اینجا چه نوشته.

حالا برایت می گویم. نوشته "سربازی که لاتین نمی داند، نمی تواند افسر بشود."

پس خطاب به ساحر گفت:

- جناب کشیش، اینطور نیست؟

ساحر با حرکت سر تصدیق کرد. رئیس ادامه داد:

- اما این مردی که به جلادی لشگر منصوبش کرده ام و تو به او حسادت می کنی

لاتین می داند.

پس رو به جلاد کرد و گفت:

- غیر از این است؟ به او ثابت کن که لاتین می دانی.

بیاسو دمی فکر کرد و چیزی به لاتین گفت و پرسید:

- آنچه گفتم ترجمه کن.

مهاجر بخت برگشته که هنوز در اندیشه‌ی قتل‌ی بود که چند دم پیش انجام داده به

فکر فرو رفت. به مغزش فشار می آورد تا بلکه چند کلمه لاتین از آنچه در مدرسه

خوانده بود به یاد آورد. سرانجام سر برداشت و کورکورانه گفت:

- یعنی شما بزرگوار هستید.

ساحر نقابدار زمزمه کرد:

- چه معنی خوبی؟

و بیاسو گفت: درست است.

بعد با خشمی ساختگی چند جمله به لاتین گفت تا سربازان از علم رئیس خود

یقین حاصل کنند. آنگاه سیاهپوست مغرور را مخاطب قرار داد و گفت:

- به صف آخر برگرد و هرگز چنین تقاضایی را تکرار نکن. در غیر اینصورت

دستور می دهم اعدامت کنند. تمام افسران من لاتین می دانند.

سیاهپوست، سرافکنده و شرمسار اطاعت کرد و از میان سربازان که مسخره‌اش

می کردند گذشت و به صف خود برگشت و سیاهپوستان نگاههای تحسین آمیزشان

را متوجه‌ی بیاسو کردند.

این موضوع موجب شد که به زیرکی بیاسو در برخورد با سربازانش پی ببرم. او از حماقت سربازانش به خوبی آگاه بود و از این آگاهی نهایت بهره‌برداری را می‌کرد.

زمان ناهار بیاسو فرا رسید. کاسه‌ی لاک پستی آوردند که نوعی غذای بومی در آن بود؛ و آن را در کمان احترام جلوی رئیس گذاشتند. این غذا مخلوطی از گوشت ران گاو و پیه‌ی خوگ و گوشت خرچنگ و سیب زمینی بود. کلم بزرگی وسط سفره قرار داشت. ظرف بزرگ دیگری آوردند که پر از غذا بود و آن را کنار کاسه گذاشتند. چند نارگیل که سرشار از کشمش و هندوانه و انجیر بود، برای دسر آوردند.

نان ذرت و جامی پر و پیمان از شراب سفره‌ی رنگین بیاسو را کامل می‌کرد. بیاسو تکه‌ای از نان کند و چند دانه سیر از جیش بیرون آورد و مشغول خوردن شد. همچنان جنازه‌ی خون‌آلود را به جای گذاشت و به ریگو تعارف کرد که غذا بخورد.

رئیس درست روبه روی جسد غذا می‌خورد. ساحر لب به غذا نزد او هیچگاه جلوی سیاهپوستان چیزی نمی‌خورد. می‌خواست به سیاهان ثابت کند که از نیروئی خارق العاده برخوردار است و نیازی به خوردن ندارد.

در این وقت یاسو دستور داد که از مقابلش رژه بروند. بلافاصله صفوف سربازان به حرکت آمدند و از برابر دهانه‌ی غار رژه رفتند. اولین گروه سربازان، سیاهپوستان مورن روژ بودند. تعداد ایشان قریب به چهار هزارتن بود. برخی به دشنه و گروهی به تیر و کمان و شمشیر مجهز بودند. پرچمی نداشتند و با سکوتی آمیخته به احترام قدم برمی‌داشتند.

یاسو درحالی که به صفوف منظم سیاهپوستان مورن روژ می‌نگریست در گوش ریگو به فرانسوی گفت:

- پس چه وقت گلوله‌ی توپهای بلانچ الاند و روورای از شراین گروه خلاصم میکند. من از این دسته متنفرم. همه‌شان از مردم کنگو هستند و فقط کشتار در نبرد را آموخته‌اند. اینها هم مثل رهبرشان، بوگ ژارگال هستند. او را به حد پرستش دوست می‌دارند و هرچه بگویند بی‌چون وچرا اطاعت می‌کنند. اما این بوگ ژارگال نادان، ابلهانه خود را اسیر جوانمردی و بزرگواری کرده است. ریگو، تصور نمی‌کنم تا به حال با او روبه رو شده باشی و یقین دارم که هرگز او را نخواهی دید. خبر آورده‌اند که سفیدپوستان به اسارتش گرفته‌اند و طبیعتاً هرچه به سر بوکمن آمده به سر او هم خواهد آمد.

ریگو درپاسخ گفت:

- این دسته که به دنبال سربازان بوکمن رژه می‌روند، سیاهپوستان (ماکیا) هستند. آن مرد را می‌بینید؟ او همان قاصد جان فرنسوا است. همان کسی که خبر کشته شدن بوکمن را برایمان آورد. رئیس، هیچ می‌دانید اگر او لب تر می‌کرد و برای سربازان توضیح می‌داد که قبل از آمدن به نزد ما حدود نیم ساعت در نگهبانی او را نگه داشته بودند، تمام کف بینی‌ها و پیشگوئی‌های ساحر بی‌اثر می‌شد.

یاسو گفت:

- تو مرد زیرکی هستی. راست است دوست من. اصلاً می‌بایست سر این مرد را

زیر آب کنم .

پس به صدائی بلند فریاد زد :

- ماکیا !

فرمانده سیاهان ماکیا به جانب بیاسو آمد و با تکیه دادن لوله دهن گشاد تفنگش به گردن ، ادای احترام کرد .

بیاسو گفت :

\_ آن سربازی را که قاصد جان فرانسوا است، از صف خارج سازید . او را میان سربازان تودیدم . لازم نیست او همراه شما باشد .

سر دسته‌ی ماکیا اطاعت کرد و فرستاده‌ی جان فرانسوا را از صف بیرون آورد .  
بیاسو با خشمی ساختگی از او پرسید :

- کیستی ؟

- جناب ژنرال . سیاهپوستم .

بیاسو به خشونت فریاد زد :

- احمق ! این را می‌دانم . اسمت چیست ؟

سیاهپوست جواب داد :

- اسمی که در جنگ به آن معروفم ( واولان<sup>۱</sup> ) است اما به ( سابای مقدس<sup>۲</sup> )

معروفم . نام همان مردی که ریاضت فراوان کشیده و روز قبل از کریسمس را به خاطر او جشن می‌گیرند .

بیاسو پرسید :

- فکر می‌کنی درست است میان سربازان دسته‌ی دیگر و بین اسپانیائی‌های

آراسته به حمایل سفیدپوستان رژه بروی ؟ آن هم با این دشنه‌ی بی‌غلاف و با این

شلوار ژنده و مندرس ؟ و با این پاهای خون‌آلود و کثیف ؟

۱ - Vavelan

۲ - Sant Sabas



سیاهپوست جواب داد :

- من گناهی ندارم . رهبرم ، جان فرانسوا به من دستور داد که مرگ بوکمن را به اطلاع شما برسانم . لباسهای پاره و پاهای خون‌آلودم به خاطر این است که می‌خواستم هرچه زودتر برایتان خبر بیاورم . من بدون وقفه تا اینجا دویده‌ام ، اما در قسمت نگهبانی مرا نگه داشتند .

بیاسو اخم کرد و گفت :

- این استدلال را قبول ندارم . ضمناً تو به خودت جرأت داده‌ای که با این سرووضع زشت و ناخوشایند در رژه شرکت کنی . بنابراین ای سبابای مقدس که رنج بسیار کشیده‌ای ، خودت برو و بگو که تیربارانت کنند .

از قدرت انکار ناپذیر بیاسوی سنگدل سخت شگفت‌زده شده بودم و همانجا بود که متوجه شدم این مرد چه نفوذی بر سیاهپوستان دارد .

سیاه بخت برگشته که می‌رفت تا خویشتن را به جوخه‌ی اعدام بسپارد ، هیچ اعتراضی نکرد . او در مقابل رئیس سر فرود آورد و دستهایش را صلیب‌وار بر سینه نهاد و سه بار به فرمانده خونخوار ادای احترام کرد . سپس در محضر ساحر زانو زد و دمی بعد از غار بیرون رفت .

لحظاتی چند از بیرون رفتن سیاهپوست مطیع ، صدای رعد آسای تیرباران ، بیاسو را از مرگ سیاهپوست فداکار مطلع ساخت . بیاسو نگاهی موزیانه به ریگو انداخت و لبریز از تبختر گفت :

- تحسین انگیز است !

رژه همچنان ادامه داشت . اینک صفوف نا منظم سربازان از برابر ما عبور می کردند. وضع و حال این دسته سخت تعجب مرا برانگیخت . گروهی از سیاهان کاملاً عریان بودند. گرز و تبرهای سرخپوستان بومی بردوش نهاده و کلاههای مخصوصی بر سر گذاشته بودند و به صدای شیپور ، بدون نظم و ترتیب رژه می رفتند.

گروههای اسپانیائی و انگلیسی ، همچنین دورگه‌ها در صفوفی منظم پیش می رفتند و به صدای طبل به گونه‌ای یکنواخت و هماهنگ قدم برمی داشتند . از پی ایشان ، گروه زنان و کودکان سیاه پوست با سلاحهای بدوی و زنگ زده و به دنبال آنها سیاهان فرتوت که تفنگهای دیرسال و فرسوده‌ی خود را بردوش می کشیدند ، از مقابل ما گذشتند .

ساحران گریوت و در پی آنان ساحران گریو ، به نوبه‌ی خود از مقابل بیاسو رژه رفتند . سیمای هولناک این گروه با حرکات ناهنجارشان هماهنگ بود . این گروه به صدای طبل و گیتار سرود می خواندند . پس از آنها گریف‌ها ، و ساکاتراها و افراد

دیگر قبایل به رژه پرداختند. اینان هنگام حرکت، تفنگهایشان را رو به آسمان شلیک می کردند. بیش تر تفنگها از غنائم جنگی بود. این گروه در حین حرکت سرودهای معروف (بابا بزرگ<sup>۱</sup>) و (اوان سه<sup>۲</sup>) را سر داده بودند.

بر فراز سر آنها بیرقهایی به رنگهای سرخ و سفید که تصویر گل و زنبق داشت، در اهتزاز بود. بر پارچه بعضی از بیرقها، شعارهایی به حروف درشت نوشته بود. از جمله این شعارها:

مرگ بر ملاکین! پاینده باد دین، آزادی، برابری! درود بر جان فرانسوا!  
مرگ بر استعمار! درود بر اسپانیا! ظالمان کثیف باید از صحنه هستی پاک شوند!  
حرکت نامنظم و چهره‌های آکنده از بلاهت سربازان، این اندیشه را در من برانگیخت که اغلب آنان هیچ هدفی پیش رو ندارند و فقط به انتقام و کینه‌کشی دلخوشند. هر دم که دسته‌ای به مقابل دهانه‌ی غار می‌رسید، پرچمش را اندکی خم می‌کرد و به ییاسو سلام می‌داد.

ییاسو تنها نظاره‌گر نبود. به هر گروه که از برابرش عبور می‌کرد، کلامی می‌گفت. گاه ستایش و گاه ریشخندشان می‌کرد. اعتراف می‌کنم بیشتر سربازانی که از برابر ما می‌گذشتند به من دشنام می‌دادند. این دشنامها مرا سخت می‌آزرد. اندک روز به انتها می‌رسید و هوا رو به تاریکی می‌گرایید. آخرین شعاعهای خورشید بر نوک تخته سنگهای کوهستان باختری نوری کم فروغ می‌پاشید.

۱ - Grand-

۲ - Oua-

## ۳۸

بیاسو در افکار خود غرق بود . وقتی رژه تمام شد دستورات لازم را به سرداران سپاهش داد و همه‌ی سیاهپوستان به کلبه‌های خویش بازگشتند . آنگاه مرا خطاب قرار داد و گفت :

- ای جوان، برخلاف میل و اراده‌ات ناگزیر از اعتراف به قدرت من شدی . حالا اگر پیش لئوگری بروی ، می‌توانی داستانهای زیادی از قدرت و شوکت من نزد او باز بگویی .

با لاقیدی جواب دادم :

- مهم نیست .

بیاسو گفت :

- حق با توست .

دمی به سکوت گذشت . احساس کردم می‌خواهد چیزی بگوید و مشغول

بررسی جواب سخن خود است . عاقبت سکوت را شکست و گفت :

- فقط یک راه نجات داری .

حیرت زده پرسیدم :

- چه راهی؟ منظورت چیست؟

بیاسو جواب داد:

- اکنون تو با مرگ فاصله‌ی چندانی نداری. در صورتیکه مایل باشی می‌توانی خود را نجات دهی.

از برخورد سرشار از رحم و عطوفت بیاسو سخت متحیر شدم. در این وقت ساحر کوتوله که کمتر از من شگفت‌زده نبود، اظهار داشت:

- جناب ژنرال، قول خود را فراموش کرده‌اید؟ نه تنها او بلکه خدایش هم نمی‌تواند زندگیش را نجات بخشد. او مال من است.

صدایش بی‌اندازه برایم آشنا بود. حیرت زده به صدای او گوش می‌دادم، لیکن بی‌فایده بود. چیزی به خاطر نمی‌آمد. بیاسو آن ساحر را کنار کشید و چند دم به آرامی با او صحبت کرد. بیرقی سیاه که تا آن وقت ندیده بودم نشانش داد و مدتی با هم گفتگو کردند. ساحر چند بار سرش را به نشانی رضایت بالا و پائین برد. بعد هر دو به محلی که بسته شده بودم، برگشتند.

ژنرال نامه‌ای از جیش در آورد که همان نامه دوم جان فرانسوا بود. او گفت:

- گوش کن، ما با موقعیت نابسامانی روبه‌رو هستیم. بوکمن در چنگ دشمن اسیر است. سفیدپوستان موفق شده‌اند دوهزار تن از افراد مرا در ناحیه‌ی (کول‌دوساک<sup>۱</sup>) به اسارت بگیرند. مهاجران و ملاکین پیوسته در حال پیشروی‌اند. اشتباهاتی مرتکب شدیم که موجب شده ما را به زوال بکشاند. دیگر شرایط ما مثل آن زمان که کاپ را تصرف کردیم نیست. سفیدپوستان برای دفاع از معابری که به جاده‌ی ساحل منتهی می‌شود، بر پلی که از کنار هم قرار دادن کشتیها ساخته‌اند، توپخانه‌ای ایجاد کرده‌اند. دو اردوگاه کوچک نیز در طرفین پل مستقر شده. جاده‌ی بزرگی که از بالای کاپ عبور می‌کند، در قسمت جنوبی همین پل قرار

دارد. متأسفانه این جاده هم تحت تصرف آنهاست. اشغال این جاده ضربه‌ی مهلک به ما وارد آورده و کار را بر ما دشوار کرده. سفید پوستان به اهمیت این ناحیه واقفند و سر سخترانه از آن دفاع می‌کنند. دورادور آن ناحیه را حصارى از سیم خاردار کشیده‌اند و عبور ما را ناممکن نموده‌اند. به این ترتیب دست یافتن به کاپ غیر ممکن است. پناهگاه ما در (دونت مولاترا<sup>۱</sup>) در حال نابودیست و آنچه بیش از پیش عرصه را بر ما تنگ کرده، نوعی بیماری موسوم به تب سیامیست. این بیماری در اردوگاه جان بدهند. جان فرانسوا، در این شرایط چاره‌ای اندیشیده که من کاملاً با آن موافق هستم. ما می‌خواهیم با بلانچ الاند مصالحه کنیم. پیش نویس نامه‌ای که قصد داریم به مجلس بدهیم اکنون در دست من است. متن نامه را برایت می‌خوانم. خوب گوش کن؛

نمایندگان محترم مجلس:

اخیراً خسارات جبران‌ناپذیری به این ناحیه‌ی مهاجرنشین وارد آمده. ما نیز در ایجاد این خسارات سهیم می‌باشیم و جایی برای دفاع از خود نداریم. ما طالب عدالتیم. عدالتی که برازنده‌ش هستیم. ما می‌خواهیم مشمول عفو عمومی باشیم. همان دستوری که لوئی شانزدهم مبنی بر مساوات و برادری صادر کرده است. اما اگر پیمان صلح ما را نپذیرید ما با دل و جان با شاه اسپانیا هم پیمان می‌شویم. او سلطانی عادل است و با ما خوشرفتاری می‌کند. به ما آزادی اندیشه و بیان می‌دهد و گذشته از اینها سلطانی بزرگوار و بلند همت است.

بر اساس مصوبات بیست و هشتم سپتامبر ۱۷۹۱ مجلس، شما وظیفه دارید که حقوق اجتماعی و سیاسی کسانی را که با شما هم نژاد نیستند رعایت کنید. طبق این قانون، می‌بایست سیاهپوستان را از قید بردگی رها سازید. این قانونی است که نمایندگان مجلس تصویب کرده‌اند و ما از ایثار خون‌مان در راه دفاع از خواسته‌های

بر حقمان دریغ نمی کنیم .

طی قطعنامه‌ای که ژنرال آن را امضاء کرده، نظر شما این است که کلیه‌ی سیاهپوستان را از این سرزمین بیرون برانید . شما سیاهپوستان را به هیچ گرفته‌اید و با روسای ایشان کمال بدرفتاری را می کنید . این موضوع خشم تمام سیاهپوستان این سرزمین را برانگیخته و موجب شده که علیه شما بشورند . لیکن در صورت پذیرش خواسته‌ایمان ، برقراری آرامش مجدد چندان به طول نمی‌انجامد .

اکنون در شرایطی قرار داریم که می‌توانیم خواسته‌های نامعقول نمایندگان مجلس را نادیده بگیریم . رد یا قبول این پیمان صلح برای ما تفاوت چندان ندارد ، چرا که سه سلطان بزرگ از ما پشتیبانی می‌کنند ؛ شاه کنگو که سلطان تمام سیاهپوستان از بدو تولدشان است ، شاه فرانسه که همچون پدرمست و سلطان اسپانیا که پایگاه دلبستگی‌های ماست . این سه قدرت بزرگ کسانی را که وانمود می‌کنند یکتاپرستند و بر خلاف انسانیت قدم بر می‌دارند ، خوار و بی‌مقدار می‌شمارند . در صورتی که مجلس ملی خواسته‌های ما را بپذیرد ، ما نیز به مجلس ملحق می‌شویم و علیه بیگانگان مبارزه می‌کنیم . حتی امکان دارد با سایر سیاهپوستان وارد جنگ شویم . با همان کسانی که با این سه شاه پیمان وفاداری بسته‌اند .

ما در برابر توقعات شاه سر تعظیم فرود آورده‌ایم و هرگز از او سر پیچی نکرده‌ایم . ولیعهد فرانسه به ما علاقمندست و ولیعهد اسپانیا همواره یاری‌مان کرده . ما نیز متقابلاً به آنها کمک می‌کنیم و با دوستانمان روشی بشر دوستانه داریم . از طرفی بعید نیست که خدمتگذارانی همچون ما را از دست بدهید . ما هم برای خود رئیسی انتخاب کردیم . دیدگاه ما این چنین است و تنها خواسته‌مان صلح و همزیستی مسالمت آمیز است .

امضاء ژنرال جان فرانسوا . مارشال اردوگاه بیاسو . (دسپره<sup>۱</sup>) ، (مانزو<sup>۲</sup>) ، (توسن<sup>۱</sup>) ، (اوبر<sup>۱</sup>)

۱ - Desprez

۲ - Manzeau

متن نامه را خوب به خاطر دارم و از آن زمان کلمه به کلمه‌اش در ذهنم مانده .  
 بیاسو پس از خواندن نامه گفت :

- می‌بینی که ما مردمی صلح جو و آرام هستیم . اگر چه جان فرانسوا و من در مراکز آموزشی سفید بوستان خواندن و نوشتن نیاموخته‌ایم اما ما می‌توانیم در مباحثات شرکت کنیم ، هرچند که نوشتن را خوب نمی‌دانیم . از این رو مایل نیستیم متن این نامه ناشیوایی داشته باشد . قصد ما اینست که نامه‌ای بدون ابهام و رسمی به آنها ارائه دهیم تا احیاناً حس خودپسندی اربابان سابق برانگیخته نشود. تو ظاهراً خواندن و نوشتن را خوب می‌دانی . پس نقایص این نامه را اصلاح کن تا مورد مضحک‌های ایشان واقع نشویم . من نیز در مقابل ترا عفو می‌کنم و آزادت می‌سازم .  
 من به واسطه‌ی مقامی که در ارتش داشتم و نیز به جهت افتخاراتی که تا آن زمان کسب کرده بودم ، ترجیح دادم نامه‌ی سیاسی بیاسو را غلط‌گیری نکنم . از طرفی احساس پوچی می‌کردم و زندگی برایم بی‌ارزش بود. پس جواب منفی دادم. سخت متحیر شد و داد زد :

- ها ! ترجیح می‌دهی بمیری و چند خط ساده بر این نامه نکشی !

جواب دادم :

- بله .

عتاب من غضبناکش کرد . دمی اندیشید و گفت :

- گوش کن جوان نادان ، من از تو سرسخرتم . تا فردا فرصت داری که تصمیم بگیری . غروب فردا احضارت می‌کنم . بهتر است سرپیچی نکنی و به آنچه می‌گویم عمل کنی . شب است و می‌توانی خوب فکر کنی و تصمیم بگیری. در غیر اینصورت فقط مردن برای تو کفایت نمی‌کند .

دریافتم که مقصودش مرگی توأم با عذاب و شکنجه است . بیاسو برای برخی از

۱ - Toussaint

۲ - Aubert



قربانیان خود شکنجه‌های زجر آوری در نظر می‌گرفت .

بیاسویکی از افرادش را صدا کرد و گفت :

- کاندی<sup>۱</sup> ، زندانی را ببر . او را به دست سربازان مورن روژ بسپار و توصیه‌های لازم را به آنها بکن . می‌خواهم یک بار دیگر آفتاب را ببیند . فکر نمی‌کنم سربازان خودم بتوانند تا غروب فردا صبر داشته باشند .

کاندی دورگه‌ای بود که ریاست نگهبانان را به عهده داشت . او مرا از درخت گشود و سپس دستهایم را از پشت بست و سر طناب را به دست یکی از سربازانش داد . سرباز طناب را گرفت و از غار بیرون رفتیم .

گاهی انسان در اوج نیکبختی و سعادت یکباره با مصیبت‌های پیاپی مواجه می‌شود . ضربات دردناک شوربختی ، آنهم درست در زمانی که احساس می‌کند آینده‌ای روشن و آکنده از خوشبختی ، انتظارش را می‌کشد به تازیان‌های می‌ماند که در خوابی خوش بر او کوبیده باشند . در این شرایط روحیه‌ی انسان حالتی برزخی به خود می‌گیرد و آن قدر این ضربات روحی بر او اثر می‌گذارد که نمی‌تواند تشخیص دهد که در عالم رویا به سر می‌برد و یا بیدارست . به ویژه کسی که همواره نیکبخت بوده و طعم تلخ بدبختی و فلاکت را نچشیده ، مایوس و نومید می‌گردد و آینده در نظرش تیره و تار می‌نماید .

نوعی ماهی موسوم به ( تورپی )<sup>۱</sup> وجود دارد که به صید قربانی نیشی می‌زند که قربانی را همچون صاعقه زدگان تکان می‌دهد و پیکر قربانی او را بی‌حس می‌سازد . من مصایب غیر مترقبه را همانند این ماهی مثنوم می‌دانم .

دیگر همه چیز در نظر تیره‌بخت دگرگون می‌شود . سایه‌ی بدبختی به قدری

گسترده و وسیع می‌گردد که همه چیز را در تیرگی و نکبت می‌بیند. اشیاء رنگ دیگری به خود می‌گیرند و انسان احساس می‌کند این حوادث واقعی نیستند و تنها زائیده‌ی اندیشه‌ی اویند. پرده‌ای از ابهام جلوی دیدگانش را می‌گیرد و حقیقت نامأنوس و دگرگونه می‌نماید. اگر این حالات روحی مدتی طولانی ادامه یابد تا سرحد دیوانگی پیش می‌رود. دیگر زندگانی غیر قابل لمس می‌شود. فقط تصویری خیالی از زندگی می‌ماند که او جزئی حقیر و بی‌اراده از آن است.

## ۴۰

دوستان ، نمی دانم به چه جهت این مطلب را برایتان بیان کردم . این ها مگر لمس شوند و گرنه قابل فهم نیستند.

در آن زمان این چنین می اندیشیدم .

وقتی با مأموران می رفتم تا مرا به سیاهپوستان مورن روژ بسپارند ، در افکاری غم آلوده غوطه می خوردم . آنها را صورتکهای وهم انگیزی می پنداشتم که در فضائی مبهم و خاموش مرا در اختیار دارند . پس هیچ مقاومتی نمی ردم و سست و بی اراده می گذاشتم که مرا به دنبال خود بکشند و با همان طناب به درخت ببندند . شهربائی برایم آوردند و من به لاقیدی گرفتم و سرکشیدم . شامگاهان فرارسیده و تاریکی دامن گسترده بود . دمی بعد محافظان به خانه هاشان مراجعت کردند . فقط شش نفرشان کنار آتش ماندند . چیزی نگذشت که همه شان را خواب در ربود .

واماندگی ام را با تمام وجود احساس می کردم . بی اختیار گذشته ام را به خاطر آوردم . گذشته ای که سراسرش سعادت مندی بود . رویدادهای چند هفته قبل و آرزوی دیرینه ام یعنی ازدواج با ماری را به یاد آوردم .

تمام حوادث اخیر یکباره از نظرم گذشت . یاد آوری گذشته عذابم می داد و نسبت به خوشبختی دیروز و نگون بختی امروزم با شک و تردید می نگرستم . در این اندیشه بودم که با این همه تیره بختی چگونه هنوز زنده ام .

به آینده ام که از فردا فراتر نمی رفت فکر می کردم . به آینده ای که نکبت بار بود و خوشبختانه بیش از یکروز از آن نمانده بود . به کابوسی هولناک فرورفته بودم . پیوسته از خود سوال می کردم : آیا واقعا چنین حوادثی اتفاق افتاده ؟ آیا واقعا این منم که جلوی آتش ایستاده ام و شش نگهبان را بر من گمارده اند ؟

تلاشم برای فراموش کردن ماری بیهوده بود . هنوز هم قلبم برای او می تپید . دلواپس او بودم و نمی دانستم چه بر او گذشته ، فقط می دانستم که در جایی در بندست . اندیشه ای از هم گسستن بند و فرار برای نجات او ، یک دم رهایم نمی کرد . به درگاه خدا تمنا می کردم که مرا از آن کابوس و افکار گنگ و تیره برهاند و تا این حد به فرشته ای که همسرم بود نیاندیشم . به دنبال این افکار ، تصویر پلید پیرو مقابل چشمانم نقش بست و بیش از پیش ضعف و ناتوانیم را حس کردم .

رگهای پیشانی ام بیرون زده بود وانگار می خواست پوست خود را ببرد و فوران کند . از خود بیزار بودم و بر ناتوانی ام لعنت می کردم . وقتی به خاطر آوردم که یک وقت عشق ماری و مهر پیرو به یک اندازه در قلبم جای گرفته بود ، از خود بیشتر خشمگین می شدم . از اینکه نتوانسته بودم او را بکشم ، از خود بیشتر خشمگین می شدم . از اینکه نتوانسته بودم او را بکشم ، خود را ملامت می کردم و بغض گلویم را می فشرد . او مرده بود و من نیز در چند قدمی مرگ بودم . فقط یک چیز مرا حسرت زده می کرد . اینکه نتوانسته بودم خودم او را بکشم و انتقامم را بگیرم .

این فکر که به زودی کشته می شوم با اتفاقات چند روز پیش در هم آمیختند و به حالی نیمه هشیار فرو رفتم .

اصلا نفهمیدم چقدر گذشت . به ناگاه صدای آوازی آرام مرا به خود آورد .

چشم باز کردم و با کنجکاوی به اطراف خیره شدم . سیاهپوستان خوابیده بودند و آتش خاموش شده بود . هنوز هوا تاریک بود . گوش تیز کردم اما صدائی نشنیدم . به تصور اینکه خواب دیده‌ام دوباره چشمانم را بستم . دوباره صدای آواز را شنیدم . این بار صدا نزدیکتر بود . آوازی اسپانیائی می‌خواند :

( در مزارع اکانا<sup>۱</sup> به اسارتم گرفتند . )

( ذلیل و خوار به کوتادالا<sup>۲</sup> بردندم . )

خواب نمی‌دیدم . صدای پیرو بود . دمی بعد صدایش را در تاریک اطرافم شنیدم و هنوز آواز می‌خواند و همان شعر را زمزمه می‌کرد . سگی جست و خیز کنان کنار من آمد و خود را به پاهایم مالید . سگ راسک بود ، همین سگی که مشاهده می‌کنید .

کنار سگ، سایه‌ای بلند دیدم . سر برداشتم و پیرو را دیدم که روبرویم ایستاده است . از فرط غیظ به خود لرزیدم . خواب نمی‌دیدم ... مرده زنده شده بود . حیرت‌زده نگاهش کرد . اشتباه نمی‌کردم . خودش بود . با انزجار از او رو گرداندم . سر فرود آورد و با حجب و با صدائی خفه گفت :

- برادر، به من قول داده بودی هر وقت آوازم را بشنوی از من روی نگردانی ؟

برادر، قولت را از یاد برده‌ای ؟

نوانستم خودداری کنم و خشمگین بانگ برداشتم :

- ای مفلوک بیچاره، این توئی که دوباره می‌بینمت ! جنایتکار ، عمویم را

کشته‌ای ، ماری را ربوده‌ای و حالا برادر خطابم می‌کنی ؟ جلونیا !

بی‌اختیار خواستم دست ببرم و شمشیرم را از غلاف بیرون بکشم یک دفعه

متوجهی موقعیت خود شدم . مرا آن چنان به بند کشیده بودند که قدرت حرکت

نداشتم .

۱ -

۲ - Cotadilla



واکنش من موجب شد که بفهمد چه خیالی در سر دارم و گفتم:

- نه، جلو نمی‌آیم تو آدم نگون بختی هستی، اما این من هستم که از تو شکایت دارم؛ پس من از تو تیره روزترم.

شانه‌ام را با لاقیدی بالا انداختم. منظورم را فهمید و متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

- بله، تو با مرگ فاصله‌ی چندانی نداری. ولی موقعیت من از تو بدتر است.

باور کن ...

یک دفعه سیاهان از صدای ما بیدار شدند و او را دیدند . اسلحه به دست از جا جستند . اما همین که متوجهی پیرو شدند با شادمانی فریادی کشیدند و در برابرش به خاک افتادند . از این برخورد محترمانه و حرکات دوستانه‌ی پیرو که از بی تفاوتی من نسبت به خود تعجب کرده بود ، هیچ سر در نمی آوردم .

دربند بودم و احساس خفت می کردم . قادر به کمترین حرکتی نبودم . به قدری خشمگین شدم که اشک در چشمانم حلقه زد و نهیب زدم :  
- آه که چقدر بدبختم ! خیال می کردم او مرده .

از اینکه نتوانسته بودم انتقام بگیرم رنج می کشیدم . حالا جلوی چشمانم ایستاده و کاری از دستم نمی آمد . نمی توانم انتقام بگیرم و هیچکس نیست که مرا از شر این طنابها خلاص کند .

پیرو خطاب به سیاهپوستان که با حالتی احترام آمیز در برابر ایستاده بودند گفت :  
- دوستان ، زندانی را آزاد کنید .





# ۴۱

شش نگهبان به سرعت دستورش را اجرا کردند و بندهایم را بریدند .

پیرو گفت :

- کافی نیست .

پس دشنه‌ی یکی از سیاهپوستان را گرفت و به من داد و گفت :

- می‌توانی لذت انتقام را بچشی . به خدا سوگند که هیچ مقاومتی نخواهم کرد .

تو سه بار زندگیم را نجات داده‌ای ، زندگی من مدیون توست . پس هر وقت که

اراده کنی ، می‌توانی مرا بکشی .

هیچ تغییری در صدایش محسوس نبود . متألم و تسلیم بود . این شیوه انتقام

گرفتن در خور من نبود . خشمی که با تمام وجود نسبت به پیرو احساس می‌کردم و

عشقم به ماری ، برای کشتن او بس بود . اما به هیچ روی مایل نبودم تحت آن شرایط

انتقام بگیرم . صدایی از اعماق وجودم می‌گفت : اگر او مرتکب خطائی شده بود ،

این چنین تسلیم من نمی‌شد .

با لحنی مصمم صحبت می‌کرد . این موضوع موجب شد که مطیعتش شوم . دشنه

را در دست فشردم و گفتم:

- نمی‌خواهم ترا به این صورت بکشم . از خودت دفاع کن !

شگفت زده به من چشم دوخت و پرسید :

- از خودم دفاع کنم ؟ در برابر چه کسی ؟

جواب دادم :

- در مقابل من .

سراسیمه گفت :

- در مقابل تو. این کاریست که از من بر نمی‌آید . راسک را نگاه کن . من به

راحتی قادرم او را بکشم . او کوچکترین مقاومتی نخواهد کرد . اما نمی‌توانم او را

به دفاع از خود وادار سازم . من در برابر تو مثل راسک هستم .

دمی مکث کرد و ادامه داد :

- روزگاری تو خواری و خفت را در چشمانم می‌دیدي ، اینک من همان حالت

را در نگاههای تو می‌بینم . می‌دانم که رنج بسیار کشیده‌ای . عمویت به قتل رسیده و

املاکش از بین رفته . نزدیکانت را کشته‌اند و هرچه داشتی نابود شده . دیگر ارث و

میراثی برایت نمانده . اما من مقصر نیستم . افراد من چنین کرده‌اند . بین ، یکبار به تو

گفتم که سربازان شما ما را آزار می‌دهند و تو جواب دادی که گناهی ندارند .

واکنش من چه بود ؟

سیمایش گشاده شد . منتظر بود که پیش بروم و در آغوش بگیرم .

با غیظ نگاهش کردم و فریاد زدم . :

- تو اعتراف می‌کنی که افرادت مقصر هستید ، اما چرا هیچ درباره آنچه که خود

تو به من کرده‌ای نمی‌گویی ؟

پرسید :

- چه کرده‌ام ؟

با عصبانیت به او نزدیک شده غریدم :

- ماری کجاست ؟ چه بلائی به سر او آمده ؟

باشنیدن این نام منقلب شد و بهت زده به من نگرست و دمی بعد جواب داد :

- ماریا ! ... بله ، حق با توست !

سخت خشمگین شدم و دریافتم که ماهرانه از پاسخ دادن می گریزد . او با چهره‌ای گشاده به من خیره شده و بعد با صدائی که از اعماق وجودش بر می خاست گفت :

- تو نسبت به من بدگمان هستی ؟ ... همه چیز را برایت توضیح خواهم داد .

صبرداشته باش و همان قدر که دوست می دارم ، دوستم بدار و به من اعتماد کن .

دمی سکوت کرد تا تأثیر سخنانش را در من ببیند . بعد به نرمی گفت :

- اجازه می دهی بازهم برادر صدایت کنم ؟

وجودم را کینه و حسادت تسخیر کرده بود . لحن ملایم و شیرینش را مکر و حيله تشخیص دادم و بیش از پیش غضبناک شدم . با لحنی خشونت آمیز فریاد کردم :

- چطور جرئت می کنی آن دوران را به خاطرم آوری ؟ ناسپاس بدبخت .

اشک در چشمانش حلقه زد و گفت :

- من ناسپاس نیستم !

فریاد زدم :

- ماری را چه کردی ؟

جواب داد :

- صبرداشته باش ! گفتن بی فایده است . تو در شرایطی هستی که مرا باور نداری .

ضمناً سیده‌ی صبح نزدیک است . کم کم هوا روشن می شود . چندان فرصت نداریم که همه چیز را برایت توضیح دهم . تو باید با من بیایی . می دانم نسبت به من

بدگمان هستی ، پس یا دشنه‌ات را در قلمم فرو کن یا اینکه پیش از انتقامجویی با من  
بیا . می‌خواهم ترا از همه چیز مطلع سازم . بیا برویم و یاسو را پیدا کنیم .  
شیوه‌ی گفتارش برخلاف آنچه قبلاً تصور می‌کرد مرا مجذوب مهر و محبت  
خود می‌ساخت و عقیده‌ام را درباره‌ی او تغییر می‌داد. قصد انتقام داشتم اما در قبال  
عطوفت و محبت او تسلیم شدم . سردرگم بودم و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم . پس  
بی‌اختیار از پی‌اش روان شدم .

## ۴۲

با هم از منطقه‌ی سیاهپوستان مورن روژ عبور کردیم . در کمال آزادگی و شگفتی در اردوگاهی که شب قبل افرادش قصد کشتم را داشتند راه می‌رفتیم، اما سیاهپوستانی که از کنارمان می‌گذشتند نه تنها مانع نمی‌شدند، بلکه با تعجبی آمیخته به شادمانی تعظیم می‌کردند و به پیرو ادای احترام می‌کردند . نمی‌دانستم که او در لشگر چه مقام و مرتبه‌ای دارد، لیکن از آنجائی که دیده بودم چگونه به سیاهپوستان دستور می‌دهد و از احترامی که برایش قائل بودند، دریافتم که از مقام مهمی برخوردار است . نگهبانان اطراف قرارگاه بیاسو بیدار بودند . کاندی، رئیس نگهبانان با مشاهده نزدیک شدن ما، فریاد برآورد:

- به قرارگاه ژنرال نزدیک نشوید .

وقتی جلوتر آمد و چهره‌ی پیرو را تشخیص داد، سراسیمه کلاه از سر برگرفت و با شرمساری تعظیم بلندی کرد و من من کنان عذرخواهی کرد . پیرو ساکت بود و فقط گفت:

- ما را پیش بیاسو ببر .

برخورد احترام‌آمیز سیاهپوستان مرا متعجب کرده بود . اما وقتی کرنش‌های کاندی افسر عالی‌رتبه بیاسو را دیدم که تا آن حد به برده سابق عمویم احترام می‌گذاشت شگفتیم صد چندان شد . کنجکاو شده بودم که بدانم کیست ؟ با ورود به قرارگاه بیاسو حیرتم صد افزون شد . ژنرال تنها نشسته بود و غذا می‌خورد. به دیدن پیرو یکه خورد و از جا برخاست و با احترامی توأم با هراس به استقبالش شافت و تختش را به او تعارف کرد .

پیرو امتناع کرد و گفت:

- جان بیاسو ، نیامده‌ام جای شما را اشغال کنم. فقط می‌خواهم در حق من لطفی کنید .

بیاسو به گونه‌ای محترمانه‌تر اظهار داشت:

- جنابعالی می‌دانید که آنچه زیر سلطه‌ی جان بیاسوست و هر چه به جان بیاسو تعلق دارد، از آن شماست .

شیوه‌ی سخن گفتن بیاسو مرا بیش از پیش متحیر کرد. پیرو بی‌درنگ جواب داد:

- من فقط یک خواسته دارم و آن آزادی این اسیر است .

و به من اشاره کرد . بیاسو دمی اندیشید و گفت :

- متأسفانه خواسته‌ی شما در حیطه‌ی قدرت این حقیر نیست. نمی‌توانم تقاضایتان را برآورده کنم . در واقع این زندانی در بند و تحت حفاظت من نیست ، من هیچ اختیاری در مورد او ندارم .

پیرو با لحنی مصمم پرسید :

- مقصودتان چیست ؟ چه کسی اختیار او را دارد ؟ آیا در اینجا کسی فراتر از

شما وجود دارد ؟

بیاسو جواب داد :

- متأسفانه ، بله !

پیرو پرسید :

- کدام قدرت ؟

بیاسو به آرامی جواب داد :

- قدرت سپاهیانم .

بیاسو ماهرانه و با زیرک از پاسخ به تقاضای سرشار از غرور پیرو طفره می‌رفت .  
با اینکه او را بسیار محترم می‌داشت ، مایل نبود به این خواسته‌ی او تن در دهد .

پیرو به صدایی بلندتر پرسید :

- سپاهیانان ! مگر رهبر و فرمانروای آنها نیستید ؟

بیاسو که به خوبی از قدرتش اطلاع داشت با صداقتی ساختگی جواب داد :

- جنابعالی فکر می‌کنید می‌شود به این سربازانی که اندیشه‌ای جز ویرانی در سر

ندارند حکومت کرد ؟

می‌خواستم چیزی بگویم ، اما خودداری کردم و دم نزدم . آنچه شب قبل در  
قربانگاه شاهد بودم، نمایانگر قدرت بی‌چون و چرای او بر سر سربازانش بود و به  
وضوح مشخص بود که دروغ می‌گوید . خیلی مایل بودم فریاد کنم و بگویم  
آشکارا دروغ می‌گوید .

پیرو جواب داد :

- خوب ، پس اگر شما نمی‌توانید بر سربازانتان حکم برانید و اگر به راستی

سربازان ، فرمانروای شمایند ، بگوئید بدانم که این زندانی چه کرده و چه اتهامی  
دارد ؟

بیاسو ابرو درهم کشید و باحالتی اندوهبار جواب داد :

سربازان حاکم ، بوکمن را کشته‌اند و سربازان من قصد دارند در مقابل مرگ  
رهبر سیاهپوستان جامائیک ، او را بکشند . پاسخ مرگ ، مرگ است . سر این جوان  
در مقابل سر بوکمن ! این بی‌عدالتی نیست . عدالت این چنین حکم می‌کند .



پیرو گفت :

- چطور به این احکام هولناک گردن می‌نهد ؟ جان بیاسو، ببینید، همین ستمگری‌هاست که آنچه عدالتش می‌نامیم، از بین می‌برد. من از اردوگاه سفیدپوستان گریخته‌ام و از کشته شدن بوکمن بی‌خبر بودم. اکنون از این واقعه مطلع شدم. اما خداوند سزای اعمال کثیف و بی‌شمارش را داد. خدا عادل است. ضمناً لازم است من هم خبری به شما بدهم : ( جانو<sup>۱</sup>، سردستی سیاهپوستانی که سفیدپوستان را به دونت مولاتر کشانده بود، کشته شد. او هم خونخوار بود و مثل شما و بوکمن بی‌رحم بود. بیاسو، سفیدپوستان او را نکشتند؛ در واقع آن چه را که جان فرانسوا عدالتش می‌نامد، او را به کام مرگ کشید. انتهای زندگی جز مرگ نمی‌توانست باشد.

بیاسو به دقت به سخنان پیرو گوش داد و سیمایش می‌نمایاند که سخت حیرت‌زده است. در این وقت ریگو وارد قرارگاه شد. با احترام به پیرو سلام داد و در گوش بیاسو زمزمه‌ای کرد. از اردوگاه مهمه‌ای شنیده می‌شد.

پیرو گفت :

- باری، جان فرانسوا راسخ و مصمم است. نقطه ضعف او بی‌رحمیش است. کشیش منطقه‌ی ساحلی رودخانه‌ی گراند که با کالسکه‌ای شش اسبه برای انجام مراسم مذهبی به کلیسا می‌رفته، توسط همین شخص به درختی حلق آویز شده است. نام او کشیش ( مارملاد<sup>۲</sup> ) بود. دیروز جان فرانسوا را پای همان درخت به جوخه اعدام سپردند. بیاسو، کشته شدن او به منزله زنگ خطر برای شماست. این همه کشتار برای چیست؟ این برای نهضت ما گران تمام می‌شود؛ و موجب بدبینی همگان می‌گردد. نیرنگ بازی در ( تروکافی<sup>۳</sup> ) به نام ( رومن<sup>۴</sup> ) در همان

۱ - Jeannot

۲ - Marmelade

۳ - Tro-Coffi

۴ - Romaine

روز مذهبی، گروهی از سیاهپوستان را فراخوانده و به ایشان قبولانده که از جانب مریم مقدس به او الهامی شده و به این ترتیب دوستانش را به نام مریم مقدس به ویرانی و غارتگری واداشته است.

پیرو مکی کرد و ادامه داد:

- نمی دانم، لابد شما هم در سپاهتان جادوگری همچون رومن دارید، شاید به او هم الهام می شود که چنین کنید! مکرر در مکرر می شنیدم که سیاهپوستان وحشی اند. حتی می گویند که همه اشان را باید زنجیر کرد چرا که وحشیانه زندگی می کنند. چرا باید چنین شایعاتی در مورد ما بر سر زبانها باشد. خوی وحشیگری را از سربازانتان دور کنید تا این شایعات گسترده تر نشوند. ییاسو، اگر بخواهیم بی طرفانه قضاوت کنیم، باید بگوییم که در حال حاضر وحشیگری سفیدپوستان از ما کمتر است. همه سفیدان را نباید با یک چوب راند. خودم مالکینی را دیده ام که همواره از بردگان خود جانبداری کرده اند و با آنان رفتاری دوستانه داشته اند. به عقیده من گروهی از آنها شایسته عفو نیستند، ولی نه تمامشان! باید با روحیه ای سرشار از بزرگواری با ایشان برخورد کنیم. و اگر چنین کنیم به نفع ماست. زنان نباید مورد تجاوز قرار گیرند. کشتن کودکان و شکنجه ی پیران درست نیست. لازم نیست که املاک مهاجران را بسوزانیم. اگر به این ستم ها روی نیاوریم، بدون تردید اهداف و آرمانهای واقعی ما رخ خواهند نمود و آرمانهایمان همراه با عدالت جنبه ی تقدس خواهد گرفت. تنها راه پیروزی ما همین است. فقط در صورتیکه عدالت را اجرا کنیم، پیوسته راه گسترش فتوحاتمان هموار خواهد شد.

آنگاه به ییاسو چشم دوخت و گفت.

- ییاسو، جواب بدهید. آیا می بایست همواره آنچه از ما برجا می ماند خون و آتش باشد.

در نگاه موقر پیرو و شیوه ی بیان مصممش قدرتی پولادین و خلل ناپذیر نهفته

بود. حالت نگاههای مودیانهای بیاسو به پیرو به نگاههای رویانی مکار می مانست که قصد گریز از چنگال پرتوان شیری را دارد.

بیاسو اندیشناک بود و چیزی نمی گفت. ریگو رهبر سیاهپوستان ( کی ) که از سخنان پیرو به خشم آمده بود غرید:

اوه خدایا! خشم این مردم تا چه حد عجیب است!



## ۴۳

- میاهوی اردوگاه هر آن بیشتر می‌شد . احساس کردم بیاسو دلواپس است .  
بعدها اطلاع یافتم همهمه از سیاهپوستان مورن روژ بود که در اردوگاه می‌گشتند و  
خبر مراجعت او را که نجاتم داده بود پخش می‌کردند و می‌گفتند به چه منظوری  
نزد بیاسو رفته است .

این موضوع سبب شد که بیاسو از این فرصت به نفع خود استفاده کند و در  
شرایطی برتر از پیرو قرار گیرد .  
رئیس بالحنی خشمگین گفت :

- جنابعالی که چنین اعتقادی نسبت به سفید پوستان دارید ، باید بدانید که این  
نحوه‌ی مبارزه چیزی جز شکست برای ما ندارد . به هر حال برای انجام این کارها  
خیل دیر شده اما حالا از من چه می‌خواهید . چه کاری شما را امیدوار می‌کند .  
- خواسته‌ام را گفتم . بیاسو ، اجازه بدهید که این زندانی در اختیار من باشد .  
بیاسو دمی به فکر فرو رفت . بعد در حالیکه می‌کوشید حالتی صادقانه به  
سیمایش ببخشد ، با صدائی بلند گفت :

- هر طور میلطان است . قصد دارم به شما ثابت شود که چقدر نسبت به شما صادق هستم .

پس نگاهی به من کرد و خطاب به پیرو گفت :

- لازم است چند لحظه با زندانی گفتگو کنم . بعد می توانید او را با خود ببرید . او آزاد است .

پیرو گفت :

- پس لطفاً عجله کنید .

از سیمایش دریافتم که چقدر شادمان است . چند گام از من و پیاسو فاصله گرفت . رئیس مرا به کناری برد و به آرامی گفت :

- فقط یک چیز تو را از مرگ نجات می دهد و تو آنرا می دانی خوب ، جواب بده ، قبول می کنی ؟

پس نامه‌ی جان فرانسوا را نشانم داد .

احساس کردم که به هیچ روی نمی خواهم خود را به طور مشروط نجات دهم . اگر چنین می کردم خویشتن را خوار و حقیر کرده بودم . از این رو با اطمینان جواب دادم :

- نه

با لحنی استهزاآمیز گفت :

- اوه ! هنوز هم سر حرفت هستی ؟ بنابراین به ناجی خود خیلی متکی هستی . او را چگونه می شناسی ؟

بی درنگ جواب دادم :

- می دانم او سنگدلی مانند توست ، اما شاید ریاکارتر از تو باشد .

یکه‌ای خورد و همچنانکه با کنجکاوی به چشمانم خیره شده بود تا بلکه بفهمد

جدی صحبت می کنم یا نه گفت :

- ها؟ بنابراین او را نمی‌شناسی؟

از سر تحقیر جواب دادم:

- او برده‌ی عموی من است و می‌دانم که نامش پیروست.

بیاسو قاه قاه خندید و گفت:

- شگفت‌انگیز است! او طالب آزادی و حیات توست و در مقابل، تو او را مردی

سنگدل می‌شناسی؟

جواب دادم:

- مهم نیست. او آزادی مرا در گرو آزادی و زندگی خود می‌داند و باور ندارم

که برای نجات شخص من این چنین خود را به هر سوی می‌زند.

بیاسو گفت:

- نمی‌فهمم! مقصود تو را متوجه نمی‌شوم. لابد قصد مزاح داری. یا در خواب

و خیال سیر می‌کنی. مردی تصمیم به نجات تو گرفته و تو او را خوار و بی‌مقدار

می‌شماری. او برای بقای زندگانی تو تلاش می‌کند و تو طالب مرگ اوئی! بگذریم

، رویهمرفته برای من بی‌تفاوت است. تو به مدت کوتاهی آزادی احتیاج داری و من

آنها می‌پذیرم. اجازه داری همراه او بروی. اما من شرافتمندانه با من عهد کنی که

دو ساعت پیش از غروب آفتاب دوباره برگردی و خود را تسلیم من کنی. اگر اشتباه

نکرده باشم، فرانسوی هستی.

باری، دوستان، در آن شرایط احساس پوچی می‌کردم و زندگی برایم بی‌ارزش

می‌نمود. از طرفی وقتی می‌دیدم که زندگیم را مدیون پیرو خواهم بود نوعی

بیزاری از زندگی در خود احساس می‌کردم. دقیقاً نمی‌دانم اعتمادی که بیاسو نسبت

به من کرده بود تا چه حد در عزم من تأثیر داشت. به هر حال مایل بودم فقط چند

ساعت دیگر زندگانی کنم. همین چند ساعت بس بود. تنها آرزویم این بود که

بدانم همسرم ماری کجاست و از حال او مطلع شوم.

بیاسو مرا به شرافت فرانسویم سوگند داد و به این ترتیب یقین حاصل کرد که دوباره اسیر زندانی او خواهم بود. من با کمال میل پذیرفتم و عهد کردم که در موقع مقرر در قرارگاه حاضر شوم. وقتی خاطرش از جانب من آسوده شد، به طرف پیرو رفت و گفت:

- زندانی سفیدپوست در اختیار شماست. می‌توانید او را با خود ببرید. آزادست که باشما باشد.

هیچگاه پیرو را به آن حد شادمان ندیده بودم. دست یاسورا فشرده و صدای بلند گفت:

- سپاسگزارم، بیاسو، ممنونم. در قبال پذیرش این خواسته می‌توانید هر چه مایلید از من بخواهید. یقین داشته باشید که هرچه از دستم برآید برایتان انجام خواهم داد. تا هنگام مراجعت افرادم را به دست شما می‌سپارم.

سپس روبه من کرد و گفت:

- دیگر آزاد هستی و می‌توانی همراه من بیایی.

و بلافاصله دستم را گرفت و مرا همراه خود برد.

بیاسو سرگشته و حیران خروج ما را با نگاه دنبال کرد. هنوز به پیرو با نگاهی سرشار از احترام می‌نگریست.

## ۴۴

مدتی نسبتاً طولانی از پی پیرو روان بودم . به وضوح آشکار بود هر گاه درباره ماری سوال می کنم آشکارا منقلب می شد . با مهری آمیخته به جسارت نام ماری را تکرار می کرد و احساساتم را بر می انگیزت و بیش از پیش نسبت به او احساس تنفر و حسادت می کردم . پیوسته صحنه ای را به خاطر می آوردم که او ماری را که به زحمت قادر بودم همسر خویش خطابش کنم ، میان بازوان خود گرفته، از من می ربود . با اینکه در حق من مرحمت بسیار کرده و مرا از چنگال بیاسوی سنگدل رهانیده بود ، نمی توانستم خیانت او را ندیده بگیرم . از این رو همان حس کینه را نسبت به او داشتم . از این اتفاقات پیاپی گیج و گنگ بودم . وقتی خود را به رود گراند انداخت، تصور می کردم مرده و بعد دریافتم که او را به اسارت گرفته اند . دچار حیرت و سرگشتگی شده بودم . چطور بیاسوی خونخوار او را جنابعالی خطاب می کرد و تا این حد حرمتش داشت ؟ مگر نه اینکه او برده عموی من بود . اما دیگر اهمیتی نداشت . چه تفاوتی داشت که بدانم او کیست ؟ قصد انتقام داشتم و او را خیانتکار و رباینده ماری می نداشتم . خود دیده بودم که ماری را ربوده بود و همین



برای ثبت خیانتش کفایت می کرد. از اینرو بی تابی می کردم و مترصد فرصتی بودم تا از او انتقام بگیرم.

احسای می کردم لحظه‌ی موعود فرا می رسد. هنگامی که از حصارهای سیاهپوستان می گذشتیم با تعظیم و تکریم آنان روبه رو شدیم و گاه می شنیدم که فریاد می زدند:

- معجزه شده! او دیگر اسیر نیست!

مقصودشان را در نمی یافتم. نمی دانستم مرا می گویند یا پیرو را. سرانجام به انتهای اردوگاه رسیدیم و واپسین کلبه‌های سرزمین ییاسو را پشت سر گذاشتیم. راسک جست و خیزکنان گاهی در پیش و گاه در پشت سرمان می آمد. پیرو با قدمهای بلند راه می رفت.

یکدفعه دستش را گرفتم و او را از حرکت باز داشتم و گفتم:

- بین، این راهپیمائی ما بیهوده است. دیگر کسی در این حوالی نیست که سخنان ما را بشنود. پس می توانی صحبت کنی. بگو ماری کجاست؟  
از شدت غیظ نفس نفس می زدم. به گرمی نگاهم کرد و گفت:  
- تا کی سوال را تکرار می کنی؟

به خشونت نهیب زدم:

- بله، من این سوال را تا ابد تکرار خواهم کرد و باید بدانم ماری در چه حالیست؟

با ملایمت جواب داد:

- بنابراین به شرافت من ایمان خواهی داشت. خیلی زود جواب سوالت را خواهی دانست.

فریاد زدم:

- خیلی زود؟ اما من همین الان می خواهم بدانم. ماری کجاست؟ جواب بده.

والا جانت را می گیرم . از خودت دفاع کن !

چهره درهم کشید و گفت :

- چنین چیزی امکان ندارد . من هرگز در برابر تو دفاع نخواهم کرد . زندگی را سه بار نجات داده‌ای ، پس زندگی من متعلق به توست . از طرفی می خواهم جواب سوالت را بدانی . خوب ، اگر این قدر صبر نداری ، بیا این دشنه را بگیر .

دشنه‌اش را از غلاف درآورد و به جانب من دراز کرد . با عصبانیت آن را گرفتم و بالای سرم بلند کردم . تصور نمی کرد تا به این اندازه خشمگینم . فریاد زدم :

- لعنتی ، نمی خواهم ترا بکشم . اما اگر باز هم از دادن جواب امتناع کنی و نگوئی ماری کجاست این دشنه را در قلبت فرو می کنم .

بی آنکه عصبانی شود جواب داد :

- هر طور که میل توست . ولی تقاضا می کنم کمی بیشتر صبر کن و به دنبالم بیا . آیا نسبت به من که سه بار از مرگ نجاتم داده‌ای تردید داری ؟ من همانی هستم که روزگاری برادر صدایم می کردی . ترا به ماریا قسم می دهم ، فقط یک ساعت دیگر هم تحمل داشته باش . بعد جانم را بگیر . فرصت بسیار است . می دانی که قصد نیرنگ ندارم و از خود دفاع نخواهم کرد .

و به صدائی گرفته به زحمت گفت :

- ترا به همسرت قسم می دهم ؛ یک ساعت دیگر هم تاب بیاور . خواهش من

برای خود نیست ، فقط به خاطر خود توست . باور کن !

آنچنان گرم و مطمئن سخن می گفت که نتوانستم در صداقتش تردید کنم . صدایش سوزناک و آکنده از درد و رنج بود . احساس کردم دروغ نمی گوید . شیوه‌ی بیانش مرا وا می داشت که چنین بیندیشم . به زحمت پیشنهادش را پذیرفتم . تصمیم گرفتم باز هم امانش دهم . پس گفتم :

- بسیار خوب ، یکساعت دیگر هم به تو فرصت می دهم و به دنبالت می آیم ،

برویم .

دشمنه را به سویش دراز کردم . امتناع کرد و گفت :

- نه ، نزد خودت بماند . شاید به آن احتیاج پیدا کنی . ولی باید عجله کنیم .

همراهم بیا !

# ۴۵

از پیاش روان شدم . راسک از مصاحبت ما ملول شده بود و طی مدتی که ما صحبت می کردیم می کوشید ما را به رفتن وا دارد . چندین بار به جانب ما برگشته بود و به دیده ای استفهام آمیز به ما خیره شده بود .

وارد قسمت انبوه جنگل شدیم . نیم ساعت بعد از لابلای درختان درهم و پیچیده و دیرسال گذشتیم و به بیشه ای سر سبز رسیدیم . بیشه زار میان درختان قطور و سر به آسمان کشیده محصور بود .

در گوشه ای از این منطقه ی خرم ، شاخسار درختان به هم گره خورده و دهلیزی پوشیده از خزه ایجاد شده بود راسک زوزه ای کشید و با حرکت دست پیرو ساکت شد . پیرو دستم را گرفت و همچنانکه ساکت بود مرا به جانب دهلیز هدایت کرد .

حصیری کف دهلیز پهن بود و زنی پشت به نور، روی آن نشسته بود . او به شنیدن صدای پای ما برگشت و به ما نگریست . دوستان ، او همسر ماری بود .

همان لباسی عروسی را به برداشت و نیم تاج شکوفه ی نارنج را که نمایانگر بکارتش بود همچنان بر پیشانی داشت . با دیدنم فریادی کشید و از جا جست و لبریز از شادمانی خود را به آغوشم افکند و از حال رفت . من سرگشته و حیرت زده بودم . در این وقت پیرزنی از گوشه ی دهلیز خارج شد و با کودکی که در بغل داشت به

جانب ما آمد. او دایه ماری و کودک، پسر خردسال عمویم بود. پیرو شتابان رفت و آب آورد و اندکی بر صورت ماری پاشید. شادابی و طراوت پوستش، طعم مطبوع زندگی را در یادم زنده کرد.

ماری چشم باز کرد و گفت:

- لئو پلد، عزیزم!

و من تکرار کردم:

- ماری! ماری!

خواستیم همدیگر را ببوسیم که فریادی سوزناک ما را به خود آورد:

- لا اقل در برابر من چنین نکنید.

هر دو سر برداشتیم و به پیرو خیره شدیم.

از این که ما را در آغوش هم می‌دید، عذاب می‌کشید. سینه‌اش خس خس می‌کرد و بالا و پائین می‌رفت و دانه‌های درشت عرق بر جبینش نمایان بود. دمی باتمام وجود لرزید و یکدفعه صورتش را میان دستهایش گرفت و دوان دوان از دهلیز بیرون رفت. همچنانکه دور می‌شد زیر لب می‌گفت:

- نه، در برابر من، نه!

ماری خود را از آغوش بیرون کشید و در حالیکه پیرو را با چشم دنبال می‌کرد

فریاد بر آورد:

- خدایا! لئو پلد، گویا او از عشق ما عذاب می‌کشد. مگر دوستم می‌دارد؟

واکنش پیرو مرا مطمئن ساخت که او رقیب است و از تحیر ماری دریافتم که هم

او دوست من است.

گفتم:

- ماری!؟

لحظه‌ای مردد بودم که پرسش خود را مطرح سازم. عاقبت به خود جرئتی داده

گفتم :

- ماری ! از این موضوع خبر نداشتی ؟

با شرمساری گفت :

- هنوز هم خبر ندارم . چطور ممکن است ؟ من هیچگاه متوجهی این موضوع نشده بودم .

با شادمانی او را در آغوش فشردم و نهب زدم :

- چه سعادت مندم ! همسرم و دوستم را در یک زمان پیدا کردم . من نسبت به او بدگمان بودم .

ماری حیرت زده گفت :

- به او ؟ به پیرو ؟ چه اشتباه بزرگی ! او دو بار زندگیم را نجات داده . من زندگیم را به او مدیونم .

بعد به زمین چشم دوخت و ادامه داد :

- او در کلاه فرنگی نجاتم داد و اگر او نبود سیاهپوستان

بغض گلویش را فشرد و گفت :

- اگر او نبود سیاهپوستان مرا نیز مانند پدرم کشته بودند . او مرا از میان آنها نجات داد .

دیگر نتوانست بیش از آن چیزی بگوید و بغض گریه ، راه گلویش را بسته بود .

پرسیدم :

- پس چرا تو را نزد من به کاپ نیآورد ؟

جواب داد :

- خیلی تلاش کرد ولی موفق نشد . ناچار بود از نگاه هردودستهی سیاهان و سفیدان پنهان بماند . اینکار دشوار و ناممکن می نمود . بعد هم هیچ کس از تو خبر نداشت . حتی شایع شده بود که ترا کشته اند . اما پیرو یقین داشت که نمرده ای . من

هم این چنین فکر می کردم . اطمینان داشتم که اگر اتفاقی برایت روی داده باشد ، به من الهام خواهد شد . صدائی از اعماق وجودم می گفت که تو هنوز زنده و سلامتی .  
پرسیدم :

- پس پیرو ترا به اینجا آورد ؟

جواب داد :

- بله ، لئو پلند عزیزم . این دهلیز ناشناخته را فقط او می شناسد . او ناجی من و دایه و برادر خردسالم یعنی تنها بازماندگان خانواده ام است ؛ و بعد به اینجا هدایتمان کرد و همین جا پناهمان داد . این را بدان که کار آسانی نبود و با موانع بسیار روبه رو شدیم .

سپس گفت :

- حالا دیگر بدبختی هایمان پایان یافته . دیگر در کنار هم هستیم و می توانیم با هم خوشبخت باشیم . این تنها آرزوی من است .

من خاموش بودم و ماری همچنان سخن می گفت :

- پیرو پیوسته به ما دلداری می داد و هر چه احتیاج داشتیم برایشان می آورد . دایم تسلایمان می داد و مرا مطمئن می ساخت که ترا نزد من خواهد آورد . اما به ناگاه به مدت چند روز به اینجا نیامد و کم کم دلواپس می شدم که خوشبختانه با تو برگشت . پس این مدت به دنبال تو آمده بود ؟

جواب دادم :

- بله .

حیرت زده پرسید :

- اما چطور ممکن است که او عاشق من باشد ؟ یقین داری ؟

جواب دادم :

- بله ، حالا یقین دارم ! حتی یک بار نزدیک بود بکشمش . از جان

گذشتگی‌های او به خاطر این بود که از غم و اندوه تو وحشت داشت . او همان آواز خوان بیگانه‌ای است که در اطراف کلاه فرنگی برایت ترانه‌ی عاشقانه می‌خواند . ماری ساده لوحانه گفت :

- پس پیرو همان رقیب توست . همان کسی که گل‌های کلاه فرنگی را به هم می‌ریخت و دسته گل خودش را جایگزین آنها می‌کرد . یعنی او همان پیروی پاک سرشت و فداکار است ! نه ، باور کردنی نیست . او همواره نسبت به تو متواضع و فروتن بوده . حتی بیش از یک برده به ما خدمت کرده گاهی احساس می‌کردم که به طرز مخصوصی نگاهم می‌کند . تصور می‌کردم که از سر دلسوزی است و تیره‌بختیم را بیش از پیش حس می‌کردم . کاش بودی و می‌دیدي که چگونه با قلبی سرشار از بزرگواری از من مراقبت می‌کرد . لثوپلد، او مرا فقط برای تو می‌خواست . مهر و محبتش به عظمت عشق ما بود .

سخنان ماری سخت شرمنده‌ام کرد . به خاطر آوردم تا چه حد نسبت به پیرو ، این مرد بزرگوار ، بدگمان بوده‌ام . چقدر خوارو بی‌مقدارش شمرده بودم . سیمای رنجیده درد کشیده‌اش ، آن هنگام که جوابم داد : ( من ناسپاس نیستم ) در نظرم شکل گرفت و دانستم که در آن زمان چه دردی می‌کشیده است .

در این وقت پیرو به نزد ما برگشت . تو گوئی محکومی است که از شکنجه‌گاه بر می‌گردد ، اما پیروز .

به آرامی به جانب ما آمد . به دشنه‌ای که به کمرم آویخته بودم اشاره کرد و با صدایی گرم و گیرا گفت :

- فرصت به پایان رسید .

پرسیدم :

- کدام فرصت ؟ مقصودت چیست ؟

جواب داد :



- همان فرصتی که با هم عهد کرده بودیم تا ترا به اینجا بیاورم . من از تو خواهش کردم که یک ساعت مجالم بدهید . فرصت تمام شده و حالا تقاضا می کنم مرا بکشی .

والا ترین عواطف انسانی را یکجا در او دیدم و دلم از آن همه پاکی و صداقت و فداکاری به رقت آمد . نتوانستم چیزی بگویم . با قلبی فشرده، گریان در برابرش زانو زدم .

بی درنگ بلندم کرد و گفت :

- ترا چه می شود ؟

جواب دادم :

- من به تو خیلی مدیونم . حس می کنم که لایق عظمت دوستی تو نیستم . تو به قدری بزرگوار و جوانمردی که من لیاقت بخشش ترا ندارم .  
سیمایش درهم رفت . پنداری با خود مبارزه می کرد . برگشت و گامی چند از من فاصله گرفت . دهان گشود تا چیزی بگوید . اما منصرف شد و سکوت اختیار کرد . سکوتش چندان به طول نیانجامید . آغوش باز کرد و گفت :

- حالا می توانم برادر صدایت کنم ؟

به جای جواب در آغوشش گرفتم و او را بر قلبم فشردم .

پس از دمی سکوت گفت :

- تو هم پاک و نیک سرشتی ، ولی مصایب، قدرت قضاوت از تو گرفته بود .

من نیز گفتم :

- دیگر سیه روز نیستم . برادرم را پیدا کرده ام . چقدر اشتباه می کردم !

پیرو گفت :

- اشتباه ، برادر ! من هم اشتباه کرده ام ، شاید بیشتر از تو ! اما تو دیگر تیره بخت

نیستی و من تا ابد تلخ کام و بدبختم .

# ۴۶

شادمانی از سیمای گشاده‌اش رخت بر بست و غمی عمیق به جای آن نشست . رو به من کرد و با تلخی گفت :

- می‌دانی ، پدرم سلطان سرزمین کاکنگو بود . قصری باشکوه داشت و بر رعیتش حکومت می‌کرد و معمولا شراب خرما می‌خورد . در ناز و نعمت بزرگ شدم و خوشبخت بودم .

روزی اروپائی‌ها وارد سرزمین ما شدند . رئیس ایشان یک اسپانیائی بود . او به پدرم قول سرزمین‌های وسیع و زنان سفیدپوست داد . پدرم دست خانواده‌اش را گرفت و از پی ایشان به راه افتاد .

پیرو به من خیره شد و گفت :

- برادر ، می‌دانی با ما چه کردند ؟ آنها ما را فروختند .

غرضی رعد آسا از اعماق وجودش برخاست و خشمی آتشین در چشمانش نشست ، بی‌اختیار نهال‌آزگیلی را که در برابرش بود ، زیر پا له کرد . آن چنان سخن می‌گفت که ندانستم مرا خطاب می‌کند و در رویاها گذشته سیر می‌کند .

- سلطان سرزمین کاکنگو به بیگاری اربابی سفید پوست گماشته شد و پسرش در کشتزارهای سن دومینک مشغول کار شد. سفید پوستان پسر جوان را به نیرنگ از پدرش جدا کردند و همسر جوانش را برای بهره‌کشی بیشتر به عقد یکی از سفیدپوستان درآوردند. بچه‌هاشان بی‌پدر و مادر شدند و چون نان‌آوری نداشتند، مثل سگان ولگرد به دنبال ما سرگردان شدند.

سکوت اختیار کرد. لباسش خشکیده و لرزان بودند. مدتی به نقطه‌ی مبهمی خیره شد و یکباره بازویم را فشرد و غریب:

- می‌فهمی، برادر؟ مرا همانند حیوانات به صاحبان گوناگون فروختند. روزی که اوژه‌ی باربر را می‌کشتند به یاد داری؟ من آن روز توانستم پدرم را بینم. می‌دانی او کجا بود، بر چرخ شکنجه!

آهی کشیدم. نگاهم کرد و با صدائی دردناک ادامه داد:

- همسر محبوبم را به فاحشگی سفید پوستان بردند. به من گوش بده برادر، او از قید حیات خلاص شد و هنگام مرگ فقط یک چیز از من خواست، از من تقاضا کرد که انتقام بگیرم. می‌فهمی؟

سر بزیر افکندم و ساکت ماندم. مرد رنج کشیده ادامه داد:

- نزدیک بود مرتکب اشتباه دیگری بشوم. باری، هرچه داشتم از دست دادم و برایم هیچ نماند، مگر انتقام! اما آن زمان به دستور عمویت در زندان به سر می‌بردم و دستم از همه جا کوتاه بود. خوشبختانه راسک برایم پیغام آورد. روزی که توسط تو آزادیم را بازیافتیم برای نجات بچه‌هایم از چنگال دورگه‌های وحشی شتافتم. اما دیر رسیدم برادر آخرین بازمانده‌ی خانواده‌ی سلطان کاکنگو همان دم زیر ضربات مشت و لگد یکی از سفید پوستان جان داده بود. پسران دیگر نیز چند روز پیش از او به همان نحو کشته شده بودند.

دمی سکوت اختیار کرد و با لاقیدی پرسید:

- برادر، اگر به جای من بودی چه می کردی؟

به شوربختی های سیاهپوست بیچاره می اندیشیدم و قلبم فشرده شد؛ اندوهبار  
سری تکان دادم و هیچ نگفتم.  
زهرخندی زد و گفت:

- بردگان به دیدن قتل فرزندانم به تنگ آمدند و سر به شورش گذاشتند. آنها  
مرا به رهبری خود برگزیدند. تو نیک می دانی که این انقلاب چقدر قربانی به جا  
گذاشت. می دانی که هر دو طرف به چه میزان خسارت دیدند. من می دانستم که تو  
نیز در این میان تلخ کامی و تیره بختی به دنبال خواهی داشت. شورشیان بعد از مراسم  
ازدواجت به اکول رسیدند، من نیز همراه آنان بودم، به امید نجات یک یک شما.  
نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- تو بودی. چند نفر عمویت را در رختخوابش با ضربات دشنه کشتند.  
سیاهپوستان خشم آلوده مزارع را به آتش می کشیدند و کاری از من ساخته نبود. آنها  
به قدری خشمگین بودند که به من اعتنائی نداشتند. خون جلوی چشمانشان را گرفته  
بود و هیچ نمی دیدند، جز انتقام هیچ نمی خواستند. آنها تصور می کردند با کشتن  
عمویت و به آتش کشیدن مزارعش انتقام مرا می گیرند. لاجرم تنها بازماندگان  
خانواده ات را نجات دادم. ابتدا دایه، همسرت را به سیاهپوستی که به من ارادت  
بسیار داشت، سپردم و وقتی مراجعت کردم، بردگان به اتاق ماری رسیده بودند. همه  
را کشته بودند. فقط ماری و برادر خردسالش مانده بودند. در همین هنگام وارد  
شده گفتم می خواهم خود شخصاً از آنها انتقام بگیرم. به این ترتیب آنها را از کشتن  
منصرف کردم. آن گاه همسرت را برداشته و راسک این طفل را به دندان گرفت و  
به این دهلیز که هیچکس آن را نمی شناسد آمدم.

به قدری متألّم شدم که خواستم دوباره به پایش بیافتم اما مانع شد. دمی بعد  
دستم را گرفت و گفت:

- یا برویم . همسرت را هم بیاور تا همگی اینجا را ترک کنیم .

حیرت زده پرسیدم :

- به کجا برویم ؟

جواب داد :

- به اردوگاه سفیدپوستان. دیگر اینجا ایمن نیست . پگاه فردا، سفید پوستان به قرارگاه بیاسو یورش می‌برند و سراسر این منطقه به میدان نبرد تبدیل خواهد شد. پس باید عجله کرد . وقت تنگ است . تو آزادی اما من آزاد نیستم . اگر مراجعت نکنم ده سیاهپوست را به جای من به دار می‌کشند .

بیش از پیش متحیر شدم و پرسیدم :

- مقصودت چیست ؟

بی تاب شد و گفت :

- مگر خبر اسارت بوگک ژارگال را نشنیده‌ای ؟

جواب دادم :

- بله ، شنیده‌ام . اما بوگک ژارگال چه ارتباطی با تودارد ؟

او نیز متحیر شد و با صدائی که از اعماق وجودش بر می‌خاست گفت :

- بوگک ژارگال من هستم .

# ۴۷

سرگشته و حیران به او خیره شدم. دیگر عادت کرده بودم که هنگام مصاحبت با این مرد حیرت زده شوم. شگفتیم بی مورد نبود. چند دم پیش او را برده‌ای موسوم به پیرو می‌شناختم و اینک، هم او را در قالب سلطانی افریقایی می‌دیدم و وقتی دانستم که او همان بوگ ژارگال، رهبر انقلابیون مورن روژ است تعجبم دوچندان شد. آن گاه بود که دانستم چرا سربازان سیاه و حتی بیاسوی خونخوار آن چنان محترمانه با او سخت می‌گفت. آنها به بوگ ژارگال، سلطان کاکنگو ادای احترام می‌کردند.

متوجه‌ی شگفتی من شد و گفت:

- به من اطلاع دادند که ترا به اردوگاه جان بیاسو برده‌اند. وقتی از صحت خبر مطمئن شدم برای نجاتت آمدم.

پرسیدم:

- چرا همان وقت نگفتی که آزاد نیستی؟

به من خیره شد و گفت:

- بین ، همین امروز میان افراد تو اسیر بودم . همان جا بود که شنیدم یاسو می‌خواهد جوانی موسوم به لیو پلد دثورنی را قبل از غروب آفتاب اعدام کند . یکباره به خود آمدم و متوجه شدم که همان زمان که مرا به طناب دار می‌آویزند تو نیز در اردوگاه یاسو کشته می‌شوی . به من هشدار داده بودند که اگر فرار کنم ده تن از افرادم را اعدام می‌کنند . بنابر این متوجه هستی که در چه شرایطی به سر می‌برم .

بی اختیار گفتم :

- پس فرار کرده‌ای ؟

با خونسردی جواب داد :

- در غیر این صورت اینجا نبودم . مگر نه اینکه می‌بایست نجات می‌دادم؟ مگر جانم را به تو مدیون نیستم . عجله کن ، بیا برویم . از اردوگاه یاسو تا اینجا یک ساعت به طول انجامید و از این جا تا قرارگاه سفیدپوستان نیز همان مسافت فاصله است . یک ساعت دیگر آن جا خواهیم بود . نگاه کن ، سایه‌ی درختان هر دم بلندتر می‌شود . غروب نزدیک است . وقت را تلف نکن . حداکثر تا سه ساعت دیگر آفتاب غروب می‌کند . اما من با یاسو عهد کرده بودم که برگردم و او بی‌خبر بود . تصور جدا شدن از ماری مرا بی‌تاب می‌کرد . سعادت در یکقدمی‌ام بود و مرگ را به بوته فراموشی سپرده بودم .

سخن بوگ ژارگال درمانده‌ام کرد: تا غروب آفتاب سه ساعت بیشتر نمانده!

برای مراجعت به اردوگاه یاسو یک ساعت کافی بود . تصمیم خود را گرفتم . آن مرد سنگدل عهد مرا باور داشت . ترجیح دادم بمیرم و پیمانم را زیر پا نگذارم . نمی‌توانستم پذیرم که مردی خونخوار و بی‌رحم مرا به عهدشکنی متهم کند . شرافتمندانه مردن را برگزیدم . اما دوستان ، اعتراف می‌کنم که دمی تردید کردم . شاید در انتخاب خود اشتباه کرده بودم !

# ۴۸

سرانجام آه دلخراشی کشیدم و دست بوگ ژارگال را به یک دست و بازوی ماری را به دست دیگرم گرفتم و سراسیمه و آشفته همچنانکه می‌کوشیدم بر خود مسلط باشم گفتم:

- بوگ ژارگال ، فقط یک نفر را بیشتر از تو دوست می‌دارم ، او را به تو می‌سپارم ، ماری را با خود ببر . با هم به اردوگاه مراجعت کنید .

ماری نفس نفس زنان فریاد زد:

- آه ، خدایا ! هیچ معلوم است چه می‌گویی ؟

بوگ ژارگال به خود لرزید . حیرتی آمیخته به تألم در سیمایش نمایان شد و

پرسید:

- برادر ، مقصودت چیست ؟

به ماری چشم دوختم . نمی‌خواستم او از سرانجام من مطلع شود از این رو بوگ

ژارگال را کنار کشیدم و در گوشش گفتم:

- من هم اسیرم . به بیاسو قول داده‌ام که قبل از غروب آفتاب خود را تسلیم کنم .



قول شرف داده‌ام -

حیرت زده و با صدای بلند گفت :

- تو ساده‌دلی ! او با این پیمان می‌خواسته ترا تا آخرین دم نزد خود نگه دارد. ایکاش تو را با بیاسو تنها نگذاشته بودم. او سیاهپوست نیست . یک دورگه‌ی گرگ منش است .

ماری به نجوا گفت:

- مقصودت را نمی‌فهمم . راجع به چه پیمانی صحبت می‌کنید ؟ بیاسو کیست ؟ باز در گوش بوگ ژار گال گفتم :

- ساکت باش ! چیزی نگو ! نمی‌خواهم ماری بداند .

غضبناک گفت :

- آخر چرا با او چنین عهدی کردی ؟ چرا پذیرفتی ؟

جواب دادم :

- در آن دم ترا حق ناشناس می‌پنداشتم و تصور می‌کردم ماری را از دست داده‌ام . آن زمان زندگی برایم کمترین ارزشی نداشت .

به سردی گفت :

- اما چه اهمیت دارد . تو شفاهاً قولی داده‌ای . آیا همین یک کلمه که به آن مرد سفاک گفته‌ای ترا وادار به مراجعت می‌کند ؟

جواب دادم :

- من به شرافتم سوگند خورده‌ام .

لحظه‌ای مردد نگاهم کرد . بعد با حالتی استفهام‌آمیز گفت :

- به شرافتت قسم خورده‌ای ؟ آیا در یک پیاله شراب خورده‌اید ؟ آیا انگشتری

را دو نیم کرده‌اید ، یا شاخه‌ی افرای گل سرخی را شکسته‌اید ؟

متعجب جواب دادم :

- نه .

به سردی گفت :

- خوب ، پس چه عهدهی ؟ چه پیمانی ؟ چه چیز وجود دارد که تو را وامی دارد که به عهدهت وفا کنی ؟

جواب دادم :

- شرافتم .

به من خیره شد و گفت :

- بین ، بیاسو موجود بی شرف و ناجوانمردی است . او که مفهوم شرافت را نمی داند . بیا برویم .

با لحنی مصمم گفت :

- عهد کرده ام . نمی توانم برادر .

به صدای بلند غرید :

- چه عهدهی ؟

بعد ماری را مخاطب قرار داد و گفت :

- شما چیزی بگوئید . او قصد دارد به اردوگاه سیاهپوستان مراجعت کند . به همان جا که هم اینک نجاتش داده ام . می خواهد جانش را به بیاسو ، رئیس اردوگاه تسلیم کند . عهد کرده ...

مجالش ندادم و فریاد کردم :

- چه می گوئی ؟

اما دیگر دیر شده بود . او می خواست به هر تقدیری مرا از این تصمیم باز دارد تا در کنار همسرم ماری سعادت مند شوم .

ماری فریاد کشید و خود را به آغوشم افکند . دستهایش را دور گردنم حلقه کرد

و با لحنی گلایه آمیز گفت :

- آه ، لیو پلد ، او چه می گوید ؟ بگو که دروغ می گوید . این امکان ندارد . درست در زمانی که او با فداکاری و از جان گذشتگی ما را به هم رساند ، تو می خواهی ترکم کنی و به قربانگاه دشمن بروی ؟ جوابم را بده . مگر تو می توانی به تنهایی در مورد زندگیت تصمیم بگیری ؟ نه ، تو چنین حقی نداری ... می خواهی برای همیشه تنهایم بگذاری ؟

تسلایش دادم و گفتم :

- ماری ، حقیقت ندارد . من می روم چون قول داده ام ، اما باز هم باز می گردم و با هم خواهیم بود .

هراسان گفت :

- دوباره ! کی ؟ کجا ؟

توانستم به دروغ متوسل شوم و جواب دادم :

- در آسمانها !

دوباره از حال رفت . اما این بار نه از شادمانی ، که از درد و رنج بود . زمان می گذشت ...

تصمیم خود را گرفته بودم . پیکر مدهوشش را به بوگ ژارگال سپردم . اشک در چشمانش حلقه زده بود .

با چشمانی لبریز از اشک نگاهم کرد و گفت :

- چرا صرف نظر نمی کنی ؟ چطور می توانی در برابر این فرشته پایداری کنی ؟ تو چگونه آدمی هستی ؟ من حاضریم به خاطر یک کلمه از آنچه به تو گفت دنیائی را فدا کنم ، اما تو نمی خواهی به خاطر او از این کار صرف نظر کنی ؟

جواب دادم :

- به خاطر شرافتم ، نه . خدانگهدار ، بوگ ژارگال . او را به تو می بخشم ، برادر .

دستم را گرفت و مانعم شد . دمی تردید کرد و گفت :

- او را به اردوگاه سفید پوستان می‌برم و به یکی از اقوامت می‌سپارم . نمی‌توانم این سخاوت ترا بپذیرم .

بعد مرا به بالای تخته سنگی مرتفع برد و گفت :

- از اینجا می‌توان دوردستها را دید . وقتی نشانی از کشتن تو آشکار شود ، طولی نمی‌کشد که همه‌ی مرگ من نیز شنیده می‌شود . خدائگهدار .

مفهوم سخنش را درنیافتم و سماجت نکردم که بدانم مقصودش چیست . او را در آغوش فشردم . سپس به جانب ماری رفتم . دایه‌ی پیر با تلاش بسیار موفق شد که کم کم به هوشش آورد . بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زدم و از بیم آنکه چشم بگشاید و نگاهش مرا از تصمیم بازدارد ، به سرعت از آنجا گریختم .



با شتاب به جانب درختان درهم پیچیده‌ی جنگل روان شدم . از همان راهی که آمده بودیم باز گشتم . جرات نکردم حتی لحظه‌ای به پشت سرم بنگرم . برای اینکه اندیشه‌ی انصراف به مغزم خطور نکند ، دوان دوان از لابلای انبوه درختان می‌گذشتم و می‌کوشیدم به هیچ چیز نیاندیشم . آن قدر دویدم تا از فراز تپه‌ای اردوگاه یاسو را با کلبه‌ها و سربازانش دیدم . همانجا ایستادم . به آخر راه رسیده بودم . خستگی و فکر زیاد مرا از پای درآورده بود . به درختی تکیه کردم تا بر زمین سقوط نکنم . به قربانگاهم چشم دوختم .

تا این زمان تصور می‌کردم طعم تلخ درد ورنج را چشیده‌ام و همه‌ی شوربختی‌ها را تجربه کردم لیکن هنوز تیره‌بختی را بیش رو می‌دیدم . تا چند ساعت قبل احساس می‌کردم زندگانی چیزی نیست ، مگر بدبختی . احساس پوچی می‌کردم و حیات را تو خالی می‌پنداشتم . طبیعتاً پیامد این یاس و نومیدی اندیشه مرگ و نابودیست . در آن هنگام با روی باز به پیشواز مرگ

می‌شناختم و یگانه آرزویم مرگ بود و بس . اما اینک از مرگ یزار بوم و امید زندگی داشتم . بوگ ژارگال فداکاری کرده و مرا به ماری رسانده بود . بنابراین به آرزویم رسیده بوم و زیبایی‌های زندگی را لمس می‌کردم . در اوج جوانی سرمست از وصال معشوق بوم و آینده‌ای روشن و سرشار از نیکبختی پیش رو داشتم .

اما دیگر همه چیز تمام شده بود و به قربانگاه آمده بوم . همانجا که ایستاده بوم به سعادتی که می‌توانستم به آن دست یابم می‌اندیشیدم . آزاد بوم و می‌توانستم زندگی با ماری را برگزینم اما مرگ را انتخاب کردم . اندیشه‌های گوناگون مردم بر من هجوم می‌آوردند . گاهی در اندیشه‌ی مرگ بوم و گاه در حسرت خوشبخت زیستن . لحظه‌ای از گور اندوه بیرون آمدم و لبریز از شادمانی شدم لیکن دیری نپائید که دوباره راه گورستان را در پیش گرفتم .

کوشیدم تا افکاری که مرا از رفتن باز می‌داشت از خود دور سازم . احساس ضعف و سستی می‌کردم . به خود قوتی دادم و از مسیر درازی که اطرافش را درختان دیرسال در خود گرفته بود ، به جانب قتلگاه خویش روان شدم .

زمانی نگذشت که به نخستین مقر سیاهپوستان رسیدم . ابتدا مرا نپذیرفتند . لاجرم از ایشان تمنا کردم که به من اجازه ورود بدهند . دو سرباز مرا به طرف اقامتگاه یاسو هدایت کردند . وقتی وارد غار ژنرال شدم ، او مشغول بازی با ابزار شکنجه‌ای بود که در اطرافش قرار داشت . با شنیدن صدای پای من و محافظینم ، به خود آمد و برگشت و نگاهم کرد . در حالت نگاهش هیچ تحیر ندیدم . بادی به غیب انداخت و با تبختر گفت :

- می‌بینی ؟

جوابی ندادم و بی‌آنکه حتی رنگ چهره‌ام تغییر کرده باشد ، استوار در برابرش ایستادم .

پوزخندی زد و گفت :



- به عقیده من وقتی لئوگری را حلق آویز می کردند بسیار سعادتمند بوده ، اینطور نیست ؟

به جای جواب ، با لاقیدی حقارت آمیزی نگاهش کردم . پس رو به محافظش کرد و گفت :

- عالیجناب کشیش را صدا کن .

دمی به سکوت گذشت . هردو به هم خیره شده بودیم و یکدیگر را زیر نظر گرفته بودیم . در همین وقت ریگو سراسیمه وارد غار شد و به طرف بیاسو رفت و زیر گوشش چیزی گفت .

بیاسو غرید :

- سرداران لشگر همگی به اینجا بیایند .

چیزی نگذشت که تمام سرداران با لباسهای الوان و حرکات مخصوص به خود در برابر مدخل غار رئیس گرد آمدند . بیاسو از جا بلند شد و داد سخن داد :

- گوش کنید ، سپیده ی فردا سفید پوستان به این جا هجوم می آورند . ما در شرایطی نیستیم که در این جا از خود دفاع کنیم . صلاح ما در این است که هرچه زودتر به جانب اردوگاه اسپانیائی ها حرکت کنیم .

بعد خطاب به سردسته ی ماکیا کرد و گفت :

- افراد تو جلوتر از همه حرکت خواهند کرد . گروه پادرجان<sup>۱</sup> باید تمام غنائم

دست و پا گیر را همین جا بگذارند . ما مسیر دشواری در پیش داریم بنابراین لازم است سبکتر حرکت کنیم . دسته ی بوکه از پشت سر ماکیا<sup>۲</sup> حرکت خواهند کرد .

سربازان توسن<sup>۳</sup> از پی گروه لیوگان<sup>۴</sup> و ترو<sup>۵</sup> خواهند رفت . ساحران باید بی سروصدا

۱ - Padrejan

۲ - Macaya

۳ - Toussant

۴ -

۵ - Trou

حرکت کنند . اگر صدائی از آنان بشنوم جلاد لشگر را برای ساکت کردنشان  
خواهم فرستاد .

دمی ساکت شد و دوباره گفت :

- سرهنگ کلود<sup>۱</sup> تسلیحاتی را که از ناحیه‌ی کابرون<sup>۲</sup> به غنیمت گرفت میان  
دورگهای تقسیم خواهد کرد . اگر اسیری در اردوگاه باقی مانده اعدامش کنید .  
لازم است در جویباری که در اردوگاه، مهاجران را سیراب می‌کند، ارسنیک ریخته  
شود. آنها بی‌تردید از این آب استفاده خواهند کرد . راه عبور دهلیزها و غارها را با  
تخته سنگهای بزرگ مسدود کنید و در تمام طول راه نگهبان بگذارید . آخرین  
گروه موظف است جنگل را به آتش بکشد .

سپس ریگو را مخاطب قرار داد و گفت :

- تو پس از ما بیا . کاندی ، تو مامور نظم محافظین من خواهی بود . سیاهپوستان  
مورن روز آخرین گروهی خواهند بود که عزیمت می‌کنند . آنها نباید اینجا را قبل از  
غروب آفتاب ترک کنند .

بعد طوری که کسی صدایش را نشنود به ریگو گفت :

- رهبر این دسته بوگ ژارگال است . خوشحالم می‌شدم اگر همه‌اشان همین جا  
از بین می‌رفتند . مرده شوی رئیسشان را ببرد .

و به صدای بلند گفت :

- حالا دیگر بروید .

همچنانکه از جای خود بر می‌خاست خطاب به کاندی گفت :

- تو ترتیب کارها را بده .

پس از رفتن سرداران ، ریگو گفت :

- ژنرال ، می‌بایست نامه‌ی جان فرانسوا را برای سفیدپوستان بفرستید . ما در

۱ - Cloud

۲ - Cabron

شرایط نابسامانی قرار گرفته‌ایم و امکان دارد سفیدپوستان متوجه‌ی عقب‌نشینی ما شوند.

بیاسو بی‌درنگ نامه را از لباسش درآورد و گفت:

- باید راجع به این موضوع محتاط‌تر باشیم. این نامه به قدری اشتباه دارد که قطعاً مورد تمسخر سفیدپوستان قرار خواهیم گرفت.

در حالیکه نامه را به من نشان می‌داد گفت:

- یک بار دیگر به تو فرصت می‌دهم. هنوز هم می‌توانی تصمیم‌گیری و جان‌ت را نجات دهی. در نوشتن این نامه به من کمک کن. هرچه می‌گویم به شیوه‌ی سفیدپوستان بنویس.

به علامت نفی سر تکان داده، گفتم:

- نه.

با بی‌تابی تکرار کرد:

- نه؟

باز جواب دادم:

- نه!

به لاقیدی گفت:

- میل خودت است.

و با حالت تهدیدآمیز نگاهم کرد. مقصودش را دریافتم و گفتم:

- من تصمیم خود را گرفته‌ام. پیشنهاد تو را نمی‌پذیرم. فکر می‌کنی که از شکنجه‌های تو و مرگ وحشت دارم. تو می‌خواهی توسط این نامه حمله‌ی سفیدپوستان را به تعویق بیندازی. من این نامه‌ی پر حيله و تزویر را نخواهم نوشت. همان بهتر که بمیرم و زنده ماندنم برای تو منفععی نداشته باشد. من آماده‌ی شکنجه و مرگم.

بیاسو ابزار شکنجه را با پایش پس زد گفت:

— آها! پس تو به اینها عادت داری. اعتراف می‌کنم که مرا سخت عصبانی کرده‌ای اما متأسفانه فرصت ندارم که تو را سرعقل بیاورم. ناچاریم که هرچه زودتر اینجا را ترک کنیم. خوب، تو پیشنهاد مرا نپذیرفتی! شاید حق با تو باشد، امکان داشت از این فجیع‌تر تو را نکشم. هیچکس مثل بیاسو با فنون شکنجه آشنا نیست، اما خوب، دوست من باید بگویم که مرگ تو را به عالیجناب کشیش قول داده‌ام.

در همین وقت ساحر وارد غار شد. بیاسو رو به او کرد و گفت:

— پدر روحانی، شما حاضرید؟

ساحر با حرکت سر تصدیق کرد.

بیاسو گفت:

— برای اعدام او از سیاهپوستان مورن روز استفاده کن. آنها تنها سربازانی هستند

که می‌بایست تا آخر همین جا بمانند.

ساحر با تکان دادن سر جواب مثبت داد.

سپس بیاسو به بیرق سیاهی که تا آن وقت ندیده بودم اشاره کرد. این بیرق در

گوشه‌ای از غار بر افراشته بود. آنگاه به من گفت:

— این را افراد تو خواهند دید. این نشانه‌ی مرگ توست و آنها با دیدن همین

بیرق خواهند دانست که دیگر امیدی به زنده بودن تو نیست. به این ترتیب یک نفر

دیگر را به جای تو منصوب خواهند کرد. تصور می‌کنم تا آن وقت ما از اینجا دور

شده باشیم. وقتی می‌آمدی اطراف قرارگاه در چه وضعیتی بود؟

به سردی جواب دادم:

— آن قدر درخت بود که برای به دار آویختن تو و سربازانت کفایت کند.

به زحمت لبخندی به لب آورد و گفت:

— جایی در این اطراف وجود دارد که اطمینان دارم تا به حال آنرا ندیده‌ای. پدر

روحانی تو را با آن جا راهنمایی خواهد کرد . خدا نگهدار ، کاپیتان . سلام مرا به لیوگوی ابرسان .

بعد قهقهه‌ای سر داد و به تمسخر سلامی به من داد و اشاره به محافظینم کرد . آنها بلافاصله مرا بردند . ساحر همچنانکه کلاه مضحکش را در دست داشت به دنبال ما روان شد .

بی آنکه واکنشی از خود نشان دهم در میان محافظین به راه افتادم . در واقع مقاومت من کاری عبث بود . در گوشه غربی غار، برجستگی تپه‌مانندی قرار داشت . از آن بالا رفتیم . در آنجا دمی توقف کردیم . از همانجا که ایستاده بودم به واپسین شعاعهای کم فروغ آفتاب خیره شدم و به یاد آوردم که دیگر خورشید برای من طلوع نخواهد کرد . سپس از پی نگهبانانم روان شد .

به محوطه‌ای رسیدیم که بسیار سبز و خرم بود . اگر هر زمان دیگر از آن مکان می‌گذشتم ، از آن همه زیبایی لذت می‌بردم . جویباری از پای درختان می‌گذشت و به رودخانه می‌پیوست . دورانی را به خاطر آوردم که نیکبخت و سعادت‌مند بودم و هر از گاهی صبحگاهان به کنار آن دریاچه می‌آمدم و تا شامگاه همانجا می‌ماندم و در افکار دور و دراز غوطه ور می‌شدم . برایم عجیب بود . همه چیز زیباتر و دل‌انگیزتر از گذشته به نظر می‌رسید . گل‌های افرا خوشرنگ‌تر از گذشته جلوه می‌کردند و بیشه زار سبز زیر سایه درختان خرما زیباتر از گذشته می‌نمود . بوی گل‌های زرد

خرما و پیچکهای زهرآگینی که سیاهپوستان بومی آن را ( کویالی ) می‌نامند به هم آمیخته و فضا را از عطری دلنشین آکنده کرده بود . نسیمی از مزارع اطراف برمی‌خاست و فضا را عطرآگین می‌کرد . تو گویی نخستین بار بود که این نسیم فرحبخش را استشمام می‌کردم . همه چیز برایم تازگی داشت .

از جاده‌ای که در حاشیه‌ی پشته زار ایجاد شده بود به پیش رفتیم . انتهای این جاده به تخته سنگی عظیم می‌انجامید . هنگامی که جلوتر رفتیم در قسمت پایین تخته سنگ دهلز تاریکی دیدم . باد صفیرکشان از درون دهلز بیرون می‌آمد . سیاهپوستان از طرف چپ به راه افتادند . این مسیر پیچ و خم بسیار داشت و مشخص بود که زمانی جویباری از آن می‌گذشته که سالها قبل خشکیده بود .

به ناگاه خود را در برابر دهانه‌ی غاری دیدم که بوته‌های خار در اطراف آن روئیده بود . باد در آنجا می‌پیچید و صفیر می‌کشید . سربازان مرا به داخل غار هدایت کردند . وقتی پا به آنجا گذاشتم ، ساحر جلو آمد و گفت :

- بگذار چیزی را پیش گویی کنم .

و بعد با صدای هولناکی گفت :

- فقط یکی از ما اینجا را ترک می‌کند و به جاده برمی‌گردد .

نگاه تحقیرآمیزی به او کردم و در تاریکی به راه افتادیم .

صدای باد هر دم شدیدتر می‌شد . اندک اندک به جایی رسیدیم که دیگر صدای پای یکدیگر را نمی‌شنیدیم . حدس می‌زدم که این مسیر به یک آبشار منتهی می‌شود . درست فکر کرده بودم .

چند دقیقه بعد به جایی رسیدیم که درست در وسط کوهسار جای داشت . از وسیعترین قسمت این محوطه، که خمی برمی‌داشت، چندین آبشار با صدایی خوفناک می‌خروشید و فرو می‌غلتید . بر فراز این قسمت تخته سنگی بزرگ همانند

سقفی جلو آمده بود. روی تخته سنگ پیچکهایی به رنگ زرد روئیده بود که سراسر آن را می پوشاند. شکافی طبیعی در میان این سقف وجود داشت که روشنایی روز را از خود عبور می داد. نور خورشید از آن شکاف به درون می تابد. حاشیه ی این شکاف را خزه می پوشاند که آفتاب، رنگ سبز زیبایی به آن می بخشید.

در قسمت شمال این محوطه آبخاری می خروشد و کف آلود به سیلابی که از پایین پای ما می گذشت، فرو می ریخت. امواج متلاطم رودخانه به توده های ابر می مانستند.

درختی دیر سال و تنومند در اعماق دره روئیده بود. شاخسار بلند این درخت، در مسیر جریان کف آلود آب قرار داشت. درخت کهنسال به دستی می ماند که از بازو آویخته باشد. ریشه و شاخه های خمیده درخت چون سر پنجه ای که آب را نوازش دهد همواره با آب تماس بود و سراسر تنه ی درخت پوشیده از خزه بود. آب به سرعت می گذشت و نوک شاخه ها را با خود می کشید و درخت تا ابد محکوم بود که شاخه هایش را نگه دارد تا مبادا عضوی از وجودش بشکند و با آب همراه شود.





زمان توقف مان به طول انجامید و دانستم که همان جا قربانگاه من است .  
 همچنانکه لب پرتگاه ایستاده بودم بی اختیار در اندیشه سعادتى بودم که ساعتى قبل  
 مى توانستم به دستش آورم . این تصور به نیشى زهر آگین مى مانست که به ناگاه همه  
 وجودم به لرزه انداخت .

همه ی نگاهها متوجه ی من بود .

سکوت را شکستم و گلایه آمیز گفتم :

- مى دانید وقتى انسان بیش از بیست سال ندارد، کسانى هستند که دوستش

مى دارند و در سوگ او اشک خواهند ریخت ، مردن چه دردناک است ؟

شلیک خنده ای پاسخ ساختم بود . این ساحر بود که مى خندید . همچون ابلیس

نگاهم کرد و پیش آمد .

همچنانکه قاه قاه مى خندید گفتم :

- پس حسرت زندگیت را مى خوری . من فقط نگران یک چیز بودم ، مى ترسیدم

از مردن و همه نداشته باشی !

باز هم فکر کردم این صدا چقدر آشناست . سخت کنجکاو بودم که بدانم کیست . بی اختیار فریاد زدم :  
 - ای ملعون ! تو کیستی ؟  
 به صدایی هولناک جواب داد :  
 - به زودی خواهی فهمید .  
 بعد مدال نقره‌ای را که بر سینه‌ی قهوه‌ایش می‌درخشید کنار زد و سینه‌اش را جلو داد و گفت :

- خوب نگاه کن !

به دقت نگاه کردم . دو نام بر سینه‌ی ساحر داغ زده بودند . این داغ مخصوص بردگان بود و هیچگاه ناپدید نمی‌شد . یکی نام افینگهام<sup>۱</sup> و دیگری اسم عمویم ، دئورنی بود ! مات و متحیر بر جا ماندم .  
 ساحر رو به من کرد و پرسید :

- خوب ، لئوپلد دئورنی ، اسم تو می‌تواند مرا به تو معرفی کند !

از اینکه مرا می‌شناخت و به اسم صدایم می‌کرد، حیرت زده شدم . اما هرچه به مغزم فشار آوردم نتوانستم حدس بزنم که او کیست .  
 گیج و گنگ جواب دادم :

- نه ... این اسامی را فقط بر سینه دلکک عمویم دیده بودم . اما آن بیچاره مرده . او به عمویم وفادار مانده بود . نه ، امکان ندارد که تو هیبیراه باشی !  
 با صدائی موحش گفت :

- اما هستم !

بی‌درنگ نقاب پارچه‌ای را که به خون خشکیده آغشته بود از صورت باز کرد . سیمای بدترکیب و نامانوس دلکک کوتوله در برابر چشمانم نمایان شد . پیش‌ترها

که در خانه عمویم به سر می برد همواره لبخند مضحک به لب داشت ، اما اینک حالت مشنوم و تهوع آمیزی به خود گرفته بود . به ناگاه به خود آمدم و بانگ برداشتم :

- خدایا ! این امکان ناپذیرست . مگر رستاخیز فرا رسیده ؟ این هیبراه است ؛

دلکک عمویم من !

کو توله ی بد ترکیب دست بر دشنه اش گذاشت و گفت :

- دلکک عموی تو ، و همان کسی که جانش را گرفت .

هراسان قدمی به عقب برداشتم و فریاد زدم :

- تو او را کشتی ؟ آدمکش ! چقدر به تو محبت می کرد !

مجالم نداد و گفت :

- محبت ؟ او همیشه تحقیرم می کرد .

گفتم :

- پس تو موجود کثیف او را به قتل رساندی .

به صدائی خوف انگیز جواب داد :

- بله ، آن قدر غافلگیرانه دشنه ام را در قلبش فرو بردم که مجال بیدار شدن

نیافت . نفهمید چه وقت از خواب پرید و چه وقت برای همیشه به خواب رفت . فقط

با صدایی لرزان فریاد زد : هیبراه ! تو مرا کشتی ؟ بله ، من او را کشتم .

خونسردی اش به هنگام سخن گفتن سخت غضبناکم کرد . نهیب زدم :

- ملعون ! آدمکش کثیف ! او به تو علاقمند بود . اجازه می داد در کنارش غذا

بخوری . یادت نیست ؟ تو حتی پائین تخت خوابش می خوابیدی ...

مجالم نداد و با عصبانیت گفت :

- مثل یک سگ ! من تنگ دارم که درباره ی آن دوران حتی فکر کنم . من

انتقامم را از او گرفتم و حالا نوبه ی توست . بگو بدانم ، تو فکر می کنی چون من

دورگه و کوتوله و بد قواره‌ام آدم نیستم؟ آه، اشتباه می‌کنی. من روحی عظیم دارم، روحی عظیم‌تر از آنچه اینکه از بدنت خارج می‌کنم. مرا مثل میمونی حقیر به عمویت هدیه کردند. هرچه می‌گفت، بی‌چون و چرا انجام می‌دادم و با هر سازش می‌رقصیدم و دم نمی‌زدم. تو گفستی به من علاقمند بود؟ گفستی مرا به خود نزدیک می‌کرد؟ بله، راست است. او مرا همان اندازه دوست می‌داشت که طوطی و میمون بدترکیش را. دشنه را در قلبش فرو بردم تا ارباب خود باشم نه میمون دیگری.

بی اختیار ناله‌ای کردم.

کوتوله گفت:

- بله، این من هستم. مرا به یادداری؟ خوب نگاهم کن لئوپلد دثورنی! چقدر مرا مسخر کرده‌ای و چقدر به من خندیده‌ای! حالا به همان اندازه باید ناله کنی. فکر می‌کنی از اینکه دلچک عمویت بودم افتخار می‌کردم که یاد آن روزها را در خاطرم زنده می‌کنی؟ چه زندگی شرافتمندانه‌ای! وقتی به سرسرای بزرگ عمویت پا می‌گذاشتم، با شلیک خنده‌های حقارت‌آمیز از من استقبال می‌شد. قد و قواره‌ام و حرکات غریب و حتی ضعف و سستی‌ام موجب می‌شد که مورد مضحکه‌ی عمومی پست فطرت تو و دوستان خوارتر از خودش قرار گیرم. ساکت ماندن جایز نبود. می‌بایست شکلک در می‌آوردم و به نحوی آنها را به خنده وامی‌داشتم و بعدهم در کمال درماندگی ناچار بودم آنها را همراهی کرده و با ایشان بخندم. جوابم بده! کدام قانون انسانی این تحقیرها را جایز می‌شمارد؟ بردگان تا کی می‌توانستند این همه نکبت و خواری را بپذیرند؟ همین حقارت‌ها برای قیام آنان بس بود. من تصور می‌کنم برای آن همه درد و رنجی که کشیده‌ام آن انتقام چقدر کوچک و حقیر بود! چرا که من دائم شکنجه می‌کشیدم و پیوسته در عذاب بودم. عمومی سنگدل تو خیلی راحت مرد. ایکاش می‌ماند تا طعم تلخ سرافکنندگی و خواری را بچشد. آن همه شکنجه و عذابم داد و سرانجام با یک ضربه دشنه همه

چیز پایان پذیرفت . نه ، این برای او خیلی کم بود . می‌بایست انتقامی دردناکتر می‌گرفتم ، اما آن قدر غضبناک بودم که نتوانستم صبر کنم و دشنه را با تمام توانم در قلبش فرو بردم . حال من در مقابل چشمان تو هستم و شک ندارم که هنوز زنده‌ام . یقین دارم که از این موضوع شادمان نیستی . گمان نمی‌نم که هیچگاه مرا در چنین سیمایی دیده باشی . همیشه سیمایی گشاده و خندان داشتم و تو جز آن ندیده بودی . برای مدتی این نقاب پارچه‌ای موجب می‌شد که مرا شناسی . اما اینک هیچ عاملی مانع از این نمی‌شود که این ماسک بر چهره‌ام بماند . سیمای واقعی من همین است .

و چه بدقواره بود .

بانگ برداشتم :

- بیچاره ، تو حالا هم اشتباه می‌کنی . از آنچه عقلت می‌گوید روی می‌گردانی و گوش به فرمان دلت داده‌ای . تو سنگدلی .

مجالم نداد و گفت :

- از این سخن در گذر و سنگدلی‌های عمویت را به خاطر آور !

غضبناک گفتم :

- اگر او بی‌رحم بود ، خود تو باعث آن بودی . این تو بودی که هرچه سیاهان می‌کردند به او اطلاع می‌دادی . در آن زمان تو از قدرت خود و از ناتوانی اربابت علیه هم قطارانت ، سوءاستفاده می‌کردی . اگر انسان معقولی بودی و اگر بویی از انسانیت برده بودی ، می‌کوشیدی که عمویم را نسبت به آنها خوشبین سازی .

جواب داد :

- نه ، نه ، من هرگز مرتکب چنین اشتباهی نشدم . بله ، همیشه او را تحریک می‌کردم که بردگان را شکنجه کند و می‌گذاشتم که کمال بیدادگری را در حق ایشان روا دارد تا به این ترتیب لحظه‌ی قیام زودتر فرا رسد . خواسته‌ی من همین بود .

من مترصد قیام بردگان بودم تا از او انتقام بگیرم. از طرفی این کار من نوعی خدمت به ایشان محسوب می‌شد، چرا که تنها با بیشتر عذاب کشیدن بود که این قیام پی می‌گرفت.

استدلالش مرا سخت خشمگین می‌کرد. کوتوله همچنان داد سخن می‌داد:

- خوب، حالا می‌دانی که من آنقدرها هم احمق نبوده‌ام.

سپس مستقیم در چشمانم خیره شد و گفت:

- حال هیبیراه را چگونه آدمی می‌شناسی؟ نظرت درباره‌ی دلقک مضحک

عمویت چیست؟

جواب دادم:

- آنچه را که می‌خواستی، انجام داده‌ای. پس کارت را تمام کن و مرا هم بکش

. ولی عجله کن!

مشغول قدم زدن شد و در حالیکه دستهایش را تکان می‌داد گفت:

- اما اگر عجله نداشته باشم چه؟ و اگر بخواهم بیش از این شاهد آشفستگی و

درد تو باشم؟ می‌دانی که بیاسو در این حمله اخیر به من مدیون است. بنابراین

هنگامی که تو را در اردوگاه، اسیر دیدم فقط یک چیز از او درخواست کردم، و

آن زندگی تو بود. او تقاضایم را با کمال میل پذیرفت و اینک زندگی تو در چنگ

من است. می‌توانم با آن سرگرم شوم. به زودی به اعماق این دره و در میان امواج

خروشان این رود سقوط خواهی کرد. سرنوشت تو چنین است. لیکن می‌خواهم

قبل از مرگ چیزی را به تو خبر بدهم. پناهگاه همسرت را پیدا کرده‌اند. امروز از

بیاسو دستور گرفتم که جنگل را به آتش بکشم. اینک جنگل در آتش می‌سوزد و

بازماندگان خانواده‌ات در آتش خواهند سوخت. عمویت با دشنه کشته شد و تودر

آب غرق خواهی شد، و زنت در شعله‌های آتش می‌سوزد.

نهیب زدم:

- ملعون! بیچاره!  
قدمی به جانبش برداشتم تا گریانش را بگیرم.  
خطاب به نگهبانان فریاد زد:  
- او را بگیرید و بیندید.





نگهبانان بلافاصله اطاعت کردند و بی آنکه سخنی بگویند ، ساکت و خاموش مشغول بستن من شدند . تصور کردم صدای پارس سگی از دوردستها به گوش می رسد . اما خوب که دقت کردم ، دانستم که توهمی بیش نبود .

پس از این که کار بستن من تمام شد ، مرا به لب پرتگاه نزدیک کردند . ساحر کوتوله دستهایش را صلیب وار بر سینه گذاشت و با لبخندی پیروزمندانه به من چشم دوخت . نتوانستم نگاه مشغولش را تحمل کنم و به شکاف بالای سرم نگریدم . می خواستم برای آخرین بار آسمان را ببینم . یکباره احساس کردم که صدای پارس سگ نزدیکتر و واضحتر شنیده می شود .

ترگ در یک قدمی ام بود و به خود می لرزیدم . کوتوله فریاد کرد :

- آماده شوید !

دیگر صدای پارس سگ را همگی می شنیدیم . سیاهپوستان آماده شدند تا مرا به اعماق دره پرتاب کنند .

# ۵۳

صدایی از پشت سرمان شنیده شد :

- دست نگه دارید !

همه به طرف صدا برگشتند . او بوگ ژارگال بود . پری قرمز به موهایش فرو

کرده بود . باز می گفت :

- دوستان ، صبر کنید !

پس یک یک آنها را نگاه کرد و گفت :

- من بوگ ژارگال هستم .

سیاهپوستان فریادهای غریبی کشیدند و در برابر او سر تعظیم فرود آوردند .

بوگ ژارگال به صدای بلند امر کرد :

- زندانی را باز کنید .

به ناگاه کوتوله به خود آمد . سراسیمه دست سیاهپوستان را پس زد و فریاد

کشید :

- ها ! این همه غرور و خود خواهی برای چیست ؟

و در حالی که به بوگ ژارگال می‌نگریست گفت:

- فرماندهی مورن روزها، برای چه به اینجا آمده‌ای؟

بوگ ژارگال جواب داد:

- برای فرمان دادن به یارانم آمده‌ام.

کوئوله به سستی زمزمه کرد:

- حق با اوست. همه‌ی این سیاهپوستان از دسته‌ی مورن روز هستند.

بعد با صدای بلند گفت:

- تو حق نداری اسیرم را آزاد کنی. به چه جرات چنین می‌کنی؟

رئیس پاسخ داد:

- چون بوگ ژارگال هستم!

سیاهپوستان دوباره تعظیم کردند.

هیبراه گفت:

- حتی بوگ ژارگال هم نباید از دستورات یاسو سر پیچی کند. یاسو این

سفیدپوست را به من سپرده. خواسته‌ی من این است که او بمیرد؛ و چنین خواهد شد.

بعد خطاب به یکی از سیاهپوستان گفت:

- وسو تروس، به آنچه امر می‌کنیم توجه کن. او را پائین بیانداز.

لحن ساحر به قدری مصمم بود که سیاهان با تردید به جانبم قدم برداشتند. تصور

کردم دیگر کار تمام شده است.

بوگ ژارگال نهیب زد:

- زندانی را باز کنید.

سیاهپوستان با عجله بندهایم را باز کردند. میزان شگفتی من به اندازه‌ی ناتوانی

ساحر بود. کم مانده بود که از شدت ضعف به زمین بیافتد. سیاهپوستان پیش دویدند

و او را نگه داشتند.

بالحنی تهدیدآمیز گفت:

ای بیچاره‌ها، از دستورات من سرپیچی می‌کنید؟ مگر از قدرت جهنمی من خبر ندارید؟ خیال می‌کنید قدرتم را از دست داده‌ام؟ و سوتروس او را به دره پرتاب کن! اگر سرپیچی کنی و این سفیدپوست لعنتی را به دره نیاندازی، نفرینت می‌کنم. آن وقت موهایت یک باره سفید می‌شود و حشرات غول‌آسا او را به کام خود می‌کشند. دستها و پاهایت مثل ساقه‌های گل سرخ می‌شوند. نفس در گلویت همچون شنهای گدازان، حلقومت را خواهد سوزاند. به این ترتیب خواهی مرد و روحت به این عذاب جاویدان محکوم خواهد شد که پیوسته سنگی به عظمت این کوهستان را در فضا بر دوش داشته و به دور ماه بگرداند!

سخنان ساحر به قدری در من اثر کرد که آن مکان غور و متروک به نظرم بسیار خوفناک آمد. تصور کردم شیاطین احاطام کرده‌اند. تجسم می‌کردم که ساحر کوتوله ابلیسی خون‌آشام است که هر دم تهدیدم می‌کند و سیاهپوستی با روحی عظیم در مقابلش می‌دیدم که در آستانه دروازه‌های بهشت ایستاده و پیوسته از من جانبداری می‌کند.

منتظر بودم تا پایان جنگ میان فرشته پاک‌سرشت و اهریمن دیو سیرت را بینم. مرگ یا زندگی من به نتیجه‌ی این نبرد بستگی داشت.

ظاهراً سخنان ساحر در سیاهپوستان اثر گذاشته بود. ساحر به سستی آنان پی برد و به صدای بلند گفت:

- خواسته‌ی من این است که این سفیدپوست بمیرد. شما می‌بایست اطاعت کنید.

بوگک ژارگال بالحنی مصمم گفت:

- او باید زنده بماند، من بوگک ژارگال هستم. پدرم سلطان کنگو بود و در برابر

خانه‌اش حکم می‌راند و دادگر و عادل بود.

سیاهپوستان مجدداً در برابرش سر خم کردند.

بوگ ژارگال ادامه داد:

- دوستان، نزد بیاسو برگردید و به او بگوئید که دیگر هرگز برای مرگ این سفیدپوست بر فراز اردوگاه بیرق سیاه استوار نکند. بگوئید که این زندانی را بوگ ژارگال نجات داد و باز بگوئید که خواسته‌ی بوگ ژارگال چنین بود، او می‌خواست که سفیدپوست زنده بماند.

سیاهپوستان بی‌درنگ عازم شدند. بوگ ژارگال پر سرخ رنگش را به میان آنها پرتاب کرد. یکی از ایشان به علامت احترام دستهایش را صلیب‌وار بر سینه گذاشت و بعد بی‌آنکه سخنی بگویند از ما دور شدند.

ساحر درمانده و مغلوب از پی آنها روان شد.

نمی‌دانید در آن زمان چه حالی داشتم! چشمان گرد شده از شگفتی‌ام را متوجه پیرو کردم و با حالتی آمیخته با احترام به او خیره شدم.

سرانجام گفت:

- خدا را شکر، تو نجات یافتی. از همان راهی که آمدی مراجعت کن. من در

بیشه به تو ملحق خواهم شد.

سپس برایم دست تکان داد و به راه افتاد.

در حالیکه هنوز از این واقعه غیرمترقبه گیج و سردرگم بودم و آزادیم را باور نداشتم، به راه افتادم.

از خطری که پیش رو داشتم بی‌خبر بودم و بی‌مهابا از محوطه‌ی کوهستان خارج می‌شدم. یک دفعه صدایی مرا از حرکت بازداشت. باز هم هیبیراه بود. ساحر لجاج همانطور که پیش‌بینی کرده بودم به دنبال سیاهپوستان نرفته بود. پشت تخته سنگی کمین کرده بود و انتظار مرا می‌کشید. اندیشه‌ی انتقام سبب شده بود که به این سادگی دست از من باز ندارد.

از کمینگاهش بیرون جست و راه را بر من بست و پیروزمندانه لبخندی به لب آورد. یکه و تنها بودم و هیچ سلاحی نداشتم. تیغ‌های دشنه در دست ساحر می‌درخشید. نگاهش لبریز از انتقام بود. بی‌اختیار قدمی پس رفتم. ساحر به قهقهه خندید و گفت:

- بدبخت، تصور کردی منصرف شدم و برگشتم؟ این را بدان که حماقت من از تو کمترست. نگران نباش، این بار زیاد معطلت نمی‌کنم. به زودی به میعاد گاهت در

بیشه می‌رسی. امواج خروشان این رود ترا به آنجا هدایت خواهد کرد.  
دشته‌اش را بالای سرش بلند کرد و به طرف من حمله‌ور شد. با چابکی از برابر  
تیغه دشته‌اش گریختم و گفتم:

- ملعون! خونخوار! تو آدمکشی!

از خشم دندانهایش را بر هم فشرد و گفت:

- من انتقام می‌گیرم.

درست لب پرتگاه ایستاده بودم. باز دشته‌اش را بلند کرد و حمله‌ور شد. به  
سرعت کنار رفتم. ضربه‌اش هوا را شکافت و پایش به روی خزه‌های لغزنده مرطوب  
کنار دره لغزید و میان زمین و آسمان نهیب زد:

- لعنت بر تو!

و به دره فرو افتاد.

بخت به او مساعدت کرد و از لباسش به شاخه‌ی همان درخت تنومند آویزان  
ماند و او با قدرتی خارق العاده شاخه را گرفت.

کلاه نوک نیز از سرش جدا شد و دشته‌اش نیز به ته دره افتاد. صدای فرو افتادن  
دشته را در آب شنیدم. هیبیراه همچنانکه از شاخه آویزان بود، تقلا می‌کرد تا خود را  
بالا بکشد، اما قدرتی در بازوانش نمانده بود.

خواستم بروم و پائینش بیندازم. اما منصرف شدم. این کار از جوانمردی به دور  
بود. حالت تردید من از نظرش دور نماند. نجات ناگهانی‌ام را به خاطر آوردم و خدا  
را سپاس گفتم. مصمم شدم که بروم و او را به حال خود بگذارم. یکباره فریاد  
دلخراش ساحر را شنیدم. با لحنی استغاثه‌آمیز فریاد زد:

- ارباب! شما را به خدا قسم می‌دهم که نروید! گناهان این بنده‌ی حقیر را به

بزرگواری خودتان عفو کنید. این شاخه سست است؛ می‌شکند. می‌شکند. بازوانم  
دیگر قدرت ندارند؛ به ته این دره‌ی هولناک خواهم افتاد. ارباب، شما را به خدا به

دلکک مفلوک عمویتان رحم کنید! اعتراف می‌کنم که گناهکارم. به این بیچاره‌ی بدسرشت رحم کنید. به من ثابت کنید که سفید پوستان از دورگه‌ها منصف‌ترند. نور از شکاف بالای سرمان به سیمای جدی و خوفناک ساحر می‌تایید. من از بالا به او خیره شده بودم. نخستین بار بود که او را در آن حالت متضرعانه می‌دیدم. هرگز بدبختی و واماندگی را به آن اندازه در سیمایش ندیده بودم. نگاه ترحم آمیزم به او قوت قلب داد و گفت:

- آقای لئوپلد، من هم مثل شما انسانم. چطور دل‌تان می‌آید که مرا به این حال بگذارید و بروید؟ ارباب، کمک کنید. شما خیلی راحت می‌توانید نجاتم بدهید. این که برای شما کاری ندارد. کافیت پائین بیائید و دستم را بگیرید. به این ترتیب نجات خواهم یافت. به من رحم کنید! همین غذایی که اکنون می‌کشم برای مجازاتم کافی است!

مجال ندادم و فریاد زدم:

- کافی‌ست! در این باره حرف نزن که طبیعت کثیف تو را نیک می‌شناسم. ملتسانه گفت:

- ارباب، تمنا می‌کنم، از من بخشنده‌تر باشید. خدایا! دیگر تحمل ندارم. دستهایم بی‌حس شده‌اند. شما را به خدا نجاتم دهید. خواهش می‌کنم! التماس می‌کنم! نمی‌دانید ضجه‌ها و زاری او چقدر دلم را به رحم آورد. به قدری دلم برایش سوخت که یکباره همه چیز از خاطرم محو شد. دیگر او را خصم خود نمی‌دیدم. دیگر ساحری نبود که چند لحظه پیش ناسزایم می‌گفت و قصد جانم را داشت. کوتوله‌ی مفلوکی بود که به راحتی می‌توانستم نجاتش دهم. چه رقت بار تمنا می‌کرد!

سرانجام تصمیم خود را گرفتم. با احتیاط از کنار تخته سنگ پائین رفتم و روی پاره سنگی زانو زدم و یک دستم را محکم به تنه‌ی درخت گرفتم و دست دیگرم را



به جانب هیبیراه تیره بخت دراز کردم.

سراسیمه دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. اما به جای اینکه خود را بالا بکشد، مرا با تمام قدرت به سوی خود کشید. در کمال شگفتی پی بردم که قصد دارد مرا هم با خود به ته دره بیندازد.

طبیعتاً اگر تنه‌ی استوار و تنومند درخت را نگرفته بودم، از جا کنده می‌شدم و با او به اعماق دره فرو می‌افتادم.

بانگ برداشتم:

- چه می‌کنی، جنایتکار؟

قهقهه‌ای جنون‌آمیز سرداد و به زحمت جواب داد:

- انتقام می‌گیرم! بالاخره موفق شدم. خودت باعث شدی. جان تو در دست من است. تو آزاد بودی و من در کام مرگ! اشتباه کردی و خود را به کام تصاح انداختی. دیگر هیچ آرزویی ندارم. مردن تو برایم کافی است. من و تو با هم می‌میریم و در میان ماهیان تنها نخواهیم بود.

با لحنی حقارت‌آمیز گفتم:

- نیکی مرا با مرگ جواب می‌دهی. این است پاسخ انسانیت و ترحم؟

جواب داد:

- بله. می‌توانستم توسط تو نجات یابم. آنوقت هر دو زنده بودیم. لیکن ترجیح می‌دهم که با هم بمیریم. من بیشتر طالب مرگ توام تا زندگی خود.

کف به دهان آورده بود و چشمانش می‌درخشید. تمام قوایش را در دستش جمع کرده بود و دستم را می‌کشید. نیروی تازه‌ای گرفته بود و حال زار چند لحظه پیش را نداشت. حس انتقامجویی قدرتمندش کرده بود. بیش از پیش به شاخه فشار آورد تا بشکند و مرا با خود به قعر دره بکشانند. اما شاخه نمی‌شکست. با چنگ و دندان تقلا می‌کرد ولی بی‌فایده بود. خنده‌ای بلند سر داد و سیمای مخوفش را متوجه من

ساخت.

پنداری ابلیسی خوفناک بود که می‌خواست مرا به خاموشی دهشت انگیز اعماق فرو کشاند. بخت با من یار بود. زانوانم در چاله‌ی تخته سنگ فرو رفته بود و با دست دیگرم تنه‌ی درخت را محکم گرفته بودم. تلاشهای کوتوله برای از جا کندنم بیهوده بود.

اندک اندک بازوانم سست شد و بیشتر خم شدم. با تمام توان داد زدم:  
- بوگ ژارگال!

لیکن امیدوار نبودم که صدایم را بشنود. دره‌ی عمیق صدایم را همان جا خفه می‌کرد. ساحر کوتوله که تصور نمی‌کرد به آن حد مقاومت کنم، نهایت تلاشش را به کار می‌برد تا مغلوبم کند. با عصبانیت تقلا می‌کرد و دستم را تکان می‌داد و می‌کشید.

دیگر رمقی برایم نمانده بود. بازوانم بی‌حس شده بودند. سرم از شدت ضعف گیج می‌رفت. چشمم کم سو شده بود و صداهاى مبهمی می‌شنیدم.  
دمی بعد متوجه شدم که شاخه سست شده و اندک زمانی دیگر با صدایی دلخراش از میان خواهد شکست. کوتوله که سقوطم را نزدیک می‌دید قهقهه‌های سرداد. پنداری صدای خنده‌اش از اعماق دره می‌آمد.

به کلی از نجات خود مایوس شدم و تصمیم گرفتم برای آخرین بار فریاد بزنم و کمک بطلبم. با تمام توانم که تحلیل رفته بود، باز نهب زدم:  
- بوگ ژارگال!

پارس سگی فریادم را پاسخ داد.

صدائی آشنا بود. به جانب صدا چشم دوختم. بوگ ژارگال و سگش به فاصله‌ی کمی از من، بالای سرم ایستاده بودند.

نتوانستم بفهمم که صدایم را شنیده بود یا از تاخیر من دلواپس شده و به آنجا

آمده بود. به دیدن من به صدای بلند گفت:

- دستم را بگیر!

هیبیراه به دیدن ناجی من خشمگین شد و در حالیکه کف به دهن آورده بود،

فریاد زد:

- با من بیا! ترا با خود خواهم برد!

آنچه نیرو در بدنش باقی مانده بود، در دستش متمرکز کرد و با قدرتی خارق العاده دستم را به پائین کشید. بی رمق و سست شدم و احساس کردم که بازویم از کار افتاد. از درخت جدا شدم.

اما به جای اینکه سقوط کنم، به ناگاه به عقب کشیده شدم و این راسک بود که با نیروئی شگرف لباسم را به دندان گرفته بود و به عقب می کشید. او به دستور صاحبش به کمک شتافته بود. به این ترتیب نجات یافتم.

هیبیراه که تمام تلاشش را برای پائین کشیدن من به کار برده بود، سست و بی رمق شد. انگشتانش ضعیف شدند و دستم را رها کرد.

شاخه‌ی درخت که در جریان کشمکش ما پیوسته در نوسان بود در برابر آن همه فشار تاب نیاورد و درهم شکست. همچنانکه راسک مرا به عقب می کشید، ساحر بدسرشت به اعماق دره فرو افتاد. میان زمین و آسمان ناسزایم می گفت و نفرینم می کرد. نتوانستم تشخیص بدهم که چه می گوید، فقط فهمیدم که لعتم می کند. و این سرنوشت دلقک عمویم بود.

این اتفاقات پیاپی مرا از پا درآورده بود و از خود بیخود بودم. اصلاً فراموش کرده بودم که کجا هستم و چه می‌کنم. یکباره صدای بوگ ژارگال مرا به خود آورد.

به صدای بلند گفت:

- برادر، شتاب کن! بیش از نیم ساعت به غروب آفتاب نمانده، زودتر بیا تا اینجا را ترک کنیم. از پی راسک بیا. بیرون غار منتظرت می‌مانم.

این سخن بوگ ژارگال نیروی تازه‌ای در من دمید و برخاسته، به دنبالش راه افتادم. راسک خیلی سریع راه خروج از غار را در پیش گرفت و من در پی‌اش می‌دویدم. در تاریکی فقط می‌توانستم صدایش را تشخیص دهم و در جهت صدا حرکت کنم. دم به دم راه خود را گم می‌کردم و او بر می‌گشت و دوباره هدایت می‌کرد.

سر انجام از غار خارج شدم. سخن ساحر را به خاطر آوردم که هنگام ورود گفت:

"فقط یکی از ما دو نفر از این راه بر می‌گردیم."

درست گفته بود اما بر خلاف تصور او این من بودم که باز می‌گشتم.



وقتی به جنگل نزدیک شدم، بوگ ژارگال را دیدم. با شادمانی او را در آغوش گرفتم و سر بر گریبانش گذاشتم. به قدری نیرویم تحلیل رفته بود که قدرت سؤال کردن نداشتم. این بود که خود لب به سخن گشود:

«- همسر تو، خواهر من در امان است. او را به اردوگاه سفیدپوستان بردم و به یکی از نزدیکانت که فرماندهی قرارگاه اول است سپردم. او به من اجازه‌ی فرار داد تا به کمکت بیایم؛ نگران ده سیاهپوستی بودم که به جای من کشته خواهند شد اما آنها با میل و رغبت پذیرفتند که در صورت عدم مراجعت من در برابر جوخه‌ی اعدام حاضر شوند. همه‌ی سربازان سفید به نوک کوه خیره شده بودند و منتظر بودند که بیرق سیاه بالا رود و من به اینجا شتافتم. راسک هم از جلوی من حرکت می‌کرد. خوشبختانه به موقع رسیدم و تو و من، هر دو زنده و سالمیم.»

سپس دوباره آغوش گشود و گفت:

«از من راضی هستی، برادر؟»

او را در آغوش فشردم و خواهش کردم در کنارم بماند و میان سفیدپوستان

زندگی کند. به او قول دادم که کاری در سپاه مهاجران به او محول کنم.

بیش از آن مجالم نداد و پرسید:

- برادر، در صورتیکه مقامی در سپاهم به تو بدهم، آن را می‌پذیری؟

به مقصودش پی بردم و سکوت اختیار کردم.

با شادمانی گفت:

- عجله کن! عجله کن! بیا تا همسرت ببیند که سلامتی.

این سخن موجب شد که جانی تازه بگیرم و از آن حالت رخوت‌بار بیرون آیم.

او راه را به خوبی می‌شناخت. به دنبالش روان شدم... راسک هم از پی ما می‌آمد...

دئورنی سکوت اختیار کرد و نگاه استفهام‌آمیزی به دور و برش کرد. دانه‌های

درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. صورتش را میان دستهایش مخفی کرد و به

زمین چشم دوخت. راسک با نگرانی به او خیره شد.

دئورنی زیر لب گفت:

- بله، آن وقت هم همینطور نگاهم می‌کردی.

دمی بعد با حالتی اندوهبار از جا بلند شد و از چادر بیرون رفت. سرجوخه تاده و

راسک از پی‌اش روان شدند.

# ۵۷

هنری با صدائی بلند گفت:

- می‌دانم که چیزی به سرانجام این ماجرا نمانده. حتماً اتفاقی برای بوگ ژار گال افتاده. چه تیره بخت بود آن سیاه!

پاسکال ته قهوه‌اش را سر کشید و گفت:

- من حاضرم ده چلیک شراب بدهم و درختی را که او می‌گفت بینم.

آلفرد همچنانکه گیتار می‌زد و در رویاهای خود غوطه می‌خورد، اظهار داشت:

- شخصیت این میاهپوست شگفت‌انگیز است. خیلی مایل بودم از دئورنی سوال

کنم که آیا قدیس نبوده؟

پاسکال گفت:

- ولی مشخص است که بیاسو چگونه آدمی است. چقدر به شرافت فرانسوی

اعتماد داشته! چنانچه من اسیر می‌شدم، صبر می‌کردم تا سیلم بلند شود و مثل آن



ژنرال پرتغال و مردم "گوا" پولی به دست می‌آوردم. اما راستش را بخواهید طلبکاران من سنگدل‌تر از یاسو هستند.

هنری از جای برخاست و خطاب به پاسکال گفت:

- بیا، طلبت را بگیر! این هم چهار لوئی که بدهکار بودم.

پاسکال شگفت‌زده به بدهکار دروغین و طلبکار حقیقی‌اش خیره شد.

هنری لب به سخن گشود و گفت:

- دوستان، مایلم بدانم نظر شما در مورد این داستان واقعی که کاپیتان برایمان

نقل کرد، چیست؟

آلفرد اظهار داشت:

- راستش را بخواهید چندان توجهی به داستان نداشتم. اما باید بگویم که

از کاپیتان بیش از اینها توقع داشتم. تصور می‌کردم داستان بهتری خواهد گفت. از

طرفی اصلاً نفهمیدم آن ترانه‌ی شاعرانه در چه گامی اجرا شده بود. ضمناً داستان

بوگ ژارگال را خیلی کش می‌دهد. کسل‌کننده و طولانی بود.

پاسکال گفت:

- راست است. جرئت نکردم والا حتماً این را به کاپیتان گوشزد می‌کردم. بعضی

قسمتهای داستانش اصلاً با عقل سازگار نبود. من که نمی‌توانم باور کنم چنین ساحر

بدترکیبی وجود خارجی داشته باشد.

بعد من من کنان گفت:

- راستی اسمش چه بود؟ ... هیبیا؟ ... امکان ندارد چنین موجودی وجود داشته

<sup>۱</sup> گوا از مستعمرات سابق پرتغال در هندوستان و ژنرال پرتغالی، کنایه از ژنرال آلبر کوک است. حکایت

می‌کند که وقتی او به دروازه‌ی شهر گوا رسید، پولی در کیسه نداشت، از این رو موئی از سیلش کند و به

شهر فرستاد. مردم شهر ظاهراً به اعتبار آن مو و در واقع از بیم ژنرال، پولی را که خواسته بود برایش

فرستادند.

باشد. چطور ممکن ست یک نفر حاضر باشد برای از بین بردن دشمنش خود را به دره بیندازد؟

هنری تصدیق کرد:

- و در آب... موافقی پاسکال؟ بگذار من هم نظرم را بگویم. هنگامی که دثورنی صحبت می کرد یک چیز مرا سرگرم می ساخت. سگ چلاق هر بار که اسم بوگ ژارگال را می شنید، یکدفعه سرش را بلند می کرد.  
پاسکال گفت:

- اگر من در اطراف اردوگاه بیاسو بودم، وقتی کاپیتان در آن کلیسای ساختگی که محرابش صندوق نیشکر بود، حضور داشت، با یکدوجین سرباز سواره نظام به کلیسا حمله ور می شدم...

کشیک شب با شلیک تفنگ، مراجعت دثورنی را اعلام کرد. همه ساکت شدند. دثورنی وارد چادر شد و مضکرانه مشغول قدم زدن شد. سرجوخه تاده نیز در گوشه‌ای نشست و زیر چشمی به حرکات کاپیتان چشم دوخت و برای اینکه کاپیتان متوجهی ناراحتی اش نشود به نوازش راسک پرداخت.  
دثورنی رشته‌ی کلام به دست گرفت.



# ۵۸

دثورنی ادامه داد :

- راسک به دنبال ما می آمد. آفتاب غروب کرده بود و دیگر حتی مرتفع ترین قسمت کوه از نور خورشید بی بهره بود. به ناگاه متوجهی نوری شدیم که یک دم درخشیدن گرفت و خاموش شد. بوگ ژارگال به خود لرزید. دستم را محکم گرفت و گفت:

- گوش بده...

در این وقت صدایی خفیف از جانب دره شنیدیم و از پی آن شلیک دم به دم به گوش رسید.

بوگ ژارگال با بی تابی گفت:

- همان نشانهی موعود است، مگر نه؟

با حرکت سر تصدیق کردم.

با چابکی از قسمتی از کوه بالا رفت. من نیز او را دنبال کردم. دستهایش را

صلیب وار بر سینه گذاشت و زهر خندی به لب آورد و گفت:

- آنجا را می‌بینی!

به جایی که اشاره می‌کرد چشم دوختم. در دوردستها، به روی قسمتی مرتفع از کوه توانستم به زحمت بیرقی سیاه بینم. هنوز نشانی از روشنی کمرنگ روز، روزی که محضر بود، آنجا را روشن می‌ساخت.

دئورنی دمی سکوت کرد و ادامه داد:

- بیاسو قبل از اینکه اردوگاه را ترک کند به سربازانی که مامور اعدام بودند دستور داده بود که پرچم را بالا ببرند.

بوگ ژارگال مات و متحیر به پرچم سیاه خیره شده بود. یکباره به خود آمد و در حالیکه عزم پائین آمدن از تخته سنگ را داشت گفت:

- خدایا! دوستان تیره‌روزم!

نگاهی به من کرد و پرسید:

- صدای شلیک گلوله را شنیدی؟

جوابی ندادم، باز گفت:

- می‌دانم، هم اکنون دوستانم را به قتلگاه می‌برند.

سر فرو افکنده به من نزدیکتر شد و گفت:

- برادر، به دنبال همسرت برو. راسک راه را می‌داند.

سپس سوتی کشید و سگ همچنانکه دم تکان می‌داد به جانب ما پیش آمد.

بوگ ژارگال دستم را گرفت و به زحمت لبخندی ساختگی به لب آورده و با صدایی بلند گفت:

- خدا نگهدار.

دمی بعد در انبوه درختان از نظرم ناپدید شد. شگفت‌زده بر جا ماندم. راسک پس

از اینکه دور شدن صاحبش را با چشم دنبال کرد، از تخته سنگ بالا آمد و زوزه‌ای

گلایه‌آمیز سرداد و با نگرانی به من خیره شد. بعد به همان طرف که صاحبش رفته

بود دوید و برگشت. شروع به زوزه‌ای دردناک کرد. مقصودش را فهمیدم و همان واهمه‌ای که در او بود، در خود احساس کردم. چند گام به طرفش برداشتم. او شروع به دویدن کرد. در حالیکه مسیر حرکت بوک ژارگال را بو می‌کشید، دوان رفت. دوان دوان به دنبالش به راه افتادم. راسک ناچار بود هر از گاهی برگردد و دوباره هدایتم کند. در غیر اینصورت هرگز به او نمی‌رسیدم به همین منوال چندین معبر پر درخت را پشت سر گذاشتیم و سرانجام...

ضعف صدای دثورنی و سکوتش می‌مایاند که لبریز از درد و رنج است. رو به تاده کرد و به زحمت گفت:

- تاده، نمی‌توانم بیش از این صحبت کنم، تو بقیه‌ی ماجرا را بازگو کن.  
پیرمرد که به اندازه‌ی کاپیتان اندوهگین می‌نمود به اجبار پذیرفت و اظهار داشت:  
- هر طور میل شماست، کاپیتان عزیز. قبل از هر چیز باید بگویم که بوک ژارگال یا همان پیرو، سیاهپوست جوانمردی بود و البته کاپیتان عزیز، با اجازه‌ی شما او یک قهرمان بود. باری، وقتی شنیدم که بیاسو می‌خواهد شما را بکشد، بسیار خشمگین شدم و به بوک ژارگال گفتم که اگر بگریزد، به جای او ده نفر از همقطاران‌ش را که برادر صدا می‌کرد، به جوخه‌ی اعدام خواهم سپرد. شکاف بزرگی در دیوار زندان ایجاد کرده بود.

دثورنی حالت بی‌تابی به خود گرفت. تاده متوجه شد و گفت:

- همین الان!

و بلافاصله به صحبت ادامه داد:

- وقتی که بیرق سیاه را بالای تخته سنگ دیدند، چون او مراجعت نکرده بود؛ البته باید بگویم که ما از این موضوع متعجب نشدیم، دستور دادم که ده تن از سیاهپوستان را به شکنجه‌گاه "کام اهریمن" ببرند. سربازانم اطاعت کردند و آنها را بردند. من نیز همراه ایشان رفتم. مسلماً قصد آزادکردنشان را نداشتیم. این بود که

گفتم آنها را ببندند. بعد دستور دادم که آماده‌ی شلیک شوند. یکباره سیاهپوست قوی هیکلی از راه رسید. از دیدن او سخت متحیر شدم و بر جا خشکم زد. نفس نفس زنان پیش آمد و گفت:

- سلام، تاده! به موقع آمدم؟

همین را گفت و به طرف یارانش رفت تا آنها را از بند آزاد کند. من ناظر آن صحنه بودم. هیاهویی میان سیاهپوستان پیچید و مدتی به طول انجامید.

مهم نیست! بله، اعتراف می‌کنم که من دستور دادم ساکت شوند. او سیاهپوستان را کنار زد و خود به جای آنان ایستاد. در این موقع سگ گنده‌اش، راسک را دیدم که به طرف من می‌دوید. درست وقتی که می‌خواست به من حمله‌ور شود، پیرو اشاره‌ای کرد و سگ کنار رفت و به طرف صاحبش دوید و روی پاهایش خوابید.

کاپیتان عزیز، آن زمان که دستور می‌دادم آتش کنند، تصور می‌کردم که شما را کشته‌اند و خشمگین فریاد زدم...

سرجوخه تاده دستش را به جانب کاپیتان دراز کرد و به او خیره شد. سپس به زحمت با صدائی که پنداری از ته چاه می‌آمد گفت:

- بوگ ژارگال نقش زمین شد. گلوله‌ای به پای سگش خورد و او را برای همیشه چلاق کرد.

سرجوخه در حالیکه اندوهبار سر تکان می‌داد گفت:

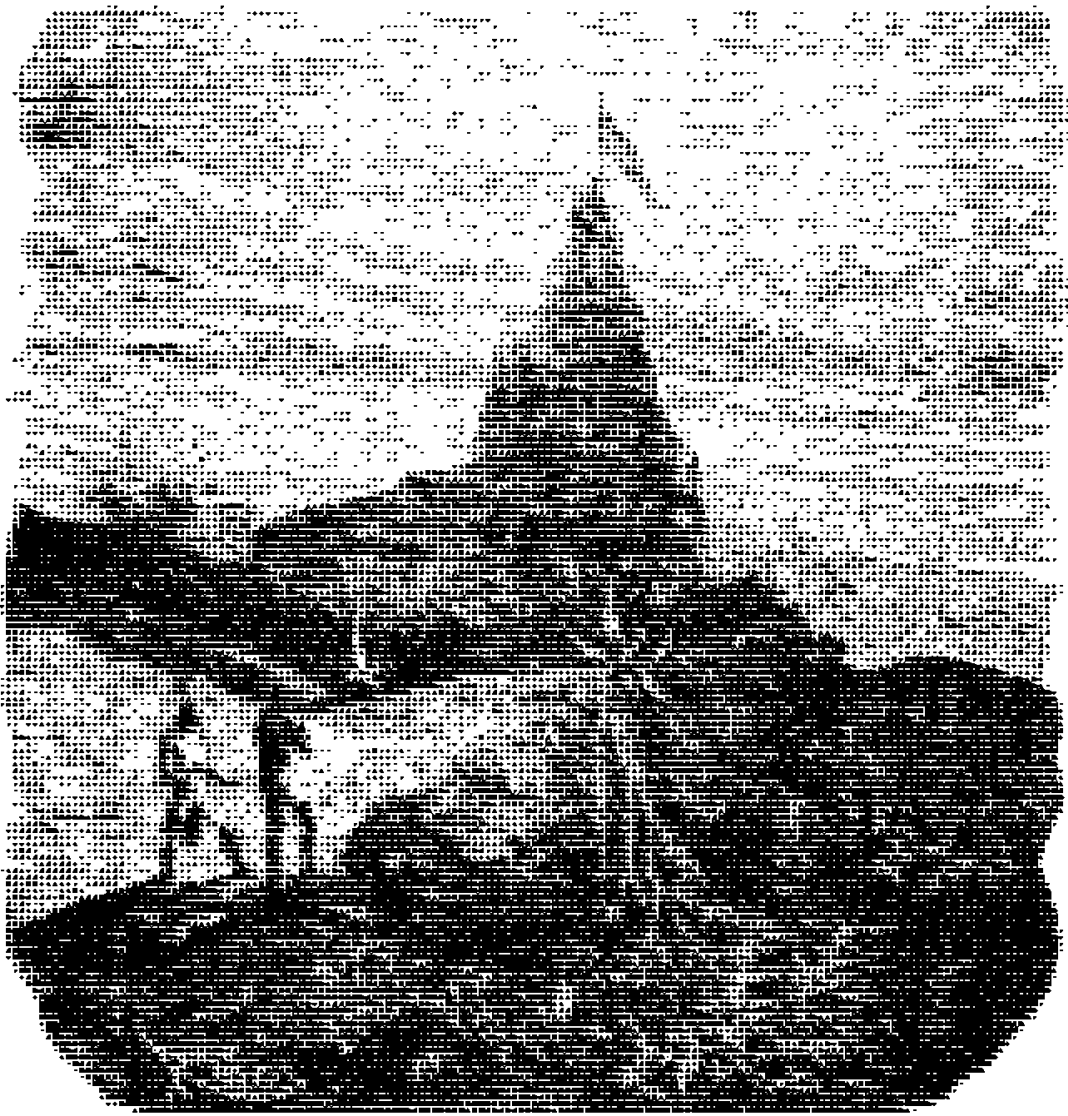
- بله، راسک هنوز هم چلاق است. یکدفعه صدای ناله‌ای سوزناک از میان درختان روبرویم شنیدم. به طرف صدا دویدم... کاپیتان عزیز، صدای ناله از شما بود. همان دم که پیش می‌دویدید تا سیاهپوست بزرگوار را نجات دهید، گلوله‌ای نیز به پایتان اصابت کرده بود. بله، کاپیتان عزیز، ناله‌ی شما از درد زخم نبود، برای مرگ دردناک بوگ ژارگال بود. بعد شما را به اردوگاه بردند. جراحات شما بسیار عمیق و خطرناک بود اما با تلاشهای پیوسته خانم ماری بهبود یافتید.

سرجوخه سکوت، اختیار کرد. دثورنی با صدائی که می لرزید گفت:

- بوگ ژارگال مرد!

تاده با شرمساری گفت:

- بله، او خلاهی مرتکب نشده بود. من باعث مرگ او شدم.







## سرانجام

به یاد دارید که وقتی کاپیتان لئوپلد دثورنی داستانش را بازگو می کرد، دو موضوع موجب تالمش شده بود. مرگ بوگ زارگال یا پیرو و از بین رفتن همسرش ماری که پیرو یک بار او را از آتش سوزی قلعه‌ی گالیفه نجات داده بود. او مدتی بعد در آتش سوزی شهر کاپ زندگی را وداع گفت. و اما خود کاپیتان، سرنوشت او چنین است:

جنگ بزرگی میان جمهوری فرانسه و یکی از کشورهای اروپائی در گرفت که به پیروزی فرانسه انجامید. در این جنگ یک مارشال فرماندهی کل قوا بود. او به تنهایی در خیمه‌اش نشسته، سرگرم نوشتن بود. بعد از اینکه چند خط یادداشت نوشت، مشغول خواندن آنها شد. این نامه‌ها برای مجلس ملی فرانسه در مورد پیروزی اخیر نوشته شده بود. نگهبانی وارد خیمه شد و گفت که کمیسر منتظر اوست و می‌خواهد با او صحبت کند.

مارشال از آن دسته افراد که همواره در فکر جاسوسی و سخن پراکنی بودند و

به این ترتیب برای خود افتخار کسب می کردند، بیزار و متزجر بود. از طرفی اگر این ملاقات را نمی پذیرفت برایش بسیار گران تمام می شد؛ به ویژه پس از پیروزی. فرانسه در بدترین اوضاع تاریخی خود به سر می برد و هرج و مرج بر مملکت حاکم بود. بیش از همه، لویی شانزدهم رنج می کشید...

باری، مارشال، کمیسر را به حضور پذیرفت. کمیسر پس از سلام به مارشال نزدیک شد و با صدای گرفته ای گفت:

- هموطن ژنرال، تنها کافی نیست که دشمنان خارجی را مغلوب کنیم، لازم است که آشوبگران داخلی را نیز از میان برداریم.

مارشال حیرت زده گفت:

- هموطن کمیسر، مقصودتان را متوجه نمی شوم.

کمیسر محتاطانه گفت:

- کاپیتانی موسوم به لئو پلد دثورنی در سپاه شما خدمت می کند. در لشکر سی و

دو. آیا او را می شناسید؟

مارشال جواب داد:

- بله، بر حسب اتفاق همین الان مشغول خواندن گزارشی بودم که فرماندهی

لشکر سی و دو برایم فرستاده بود. لشکر سی و دوم به داشتن یک چنین کاپیتان

کار آزموده و جسوری افتخار می کند. او یک کاپیتان بی نظیر است.

کمیسر به صدای بلند اظهار داشت:

- ها! هموطن ژنرال، شما از او تمجید می کنید؟

مارشال به آرامی جواب داد:

- حقیقتش را بخواهید، بله، مقصود من همین بود، هموطن کمیسر.

کمیسر گفت:

- ژنرال، انگار شما متوجه نیستید. پیروزی کورتان کرده. هیچ می دانید چه

می گوئید؟ باید خواسته‌ی ملت را در نظر بگیرید و در جهت آرمانهای آنها قدم بردارید.

و پس از مکثی افزود:

- لئو پلد دثورنی نجیب زاده است. او باعث ننگ رژیم ملی است و به نام قانون از شما می‌خواهم که او را به من تحویل دهید.

مارشال جواب داد:

- امکان ندارد.

کمیسر که از قدرت زیادی برخوردار بود گفت:

- امکان ندارد؟ ژنرال خبر دارید که من دارای چه قدرتی هستم؟ قانون جمهوری چنین حکم می‌کند و شما سرپیچی می‌کنید؟ پس خوب گوش کنید؛ من بیشتر مایل بودم که خودتان گزارشی درباره‌ی او می‌نوشتید. به نفع خودتان بود و به ارتقا و پیشرفت شما بسیار کمک می‌کرد. گزارشی در مورد او در دست من است که موارد خیانت‌های او در آن آمده. گوش کنید تا متن نامه را برایتان بخوانم.

- لئو پلد دثورنی، کاپیتان لشکر سی و دوم به دلایل ذیل به اشد مجازات محکوم می‌گردد:

او در جلسه‌ای که گروهی از افسران در آن شرکت داشتند؛ بر خلاف نظم عمومی و آزادی سخن رانده و با نقل داستانی کوشیده که جادوگری و خرافات را میان ایشان رواج دهد.

بر اساس اعترافات خودش، تعدادی از سیاهپوستان را عذاب می‌داده و موجبات رنجش آنان را فراهم می‌ساخته.

در مباحثات هیچگاه از لفظ هموطن استفاده نمی‌کرده و پیوسته از کلمه‌ی آقا بهره می‌گرفته است.

و بالاخره، او هنگام تعریف داستان جیروندن‌ها<sup>۱</sup> و بریسوتیست‌ها<sup>۲</sup> را ستوده.

پس رو به مارشال کرد و گفت:

- خوب، نظر شما چیست؟ باز هم از او پشتیبانی می‌کنید؟ آیا باز هم قصد دارید او را تحویل ندهید؟ به عقیده‌ی شما او گناهکار نیست؟

مارشال با لحنی مصمم گفت:

- او در راه وطن فداکاری کرده و در طول جنگ از هیچ جانفشانی خودداری نکرده است. من نیز گزارشی در مورد او تهیه کرده‌ام که اینک به سمعان می‌رسانم:

" کاپیتان لئو پلد دئورنی، کاپیتان لشکر سی و دو، موجب شد که پیروزی جدیدی کسب کنیم.

سربازان دشمن سنگری عظیم و نفوذ ناپذیر ساخته بودند. همین سنگر با استحکامات اطراف، سرنوشت ما را تعیین می‌کرد. تنها با نفوذ به این سنگر، فتح ما ممکن می‌شد. در حمله‌ای که به استحکامات این سنگر شد، کاپیتان لئو پلد دئورنی پیش‌تاز همه‌ی سربازان بود و با اینکه می‌دانست کشته می‌شود، جانبازی کرد و پیشاپیش سایرین به سنگر حمله کرد. و بالاخره پس از تصرف سنگر، او را در کنار سرجوخه تاده و سگی بزرگ، مرده یافتند.

بدینوسیله از مجلس ملی فرانسه استدعا دارم که با صدور فرمانی، کاپیتان دئورنی را یک قهرمان ملی معرفی کند."

آنگاه خطاب به کمیسر گفت:

می‌بینید که چه تفاوت فاحشی میان گزارش من و شما وجود دارد! ما گزارشهای خود را تهیه می‌کنیم و به مجلس می‌فرستیم. شما بنویسید که او خطا کار بوده و محکوم است. اما من اعلام می‌کنم که او مردی لایق و کاردان بوده است. شما او را خائن قلمداد کنید و من همچون مردی بزرگ‌منش و فداکار از او یاد می‌کنم. شما

۱ - Girondin

۲ - Brissotiste

جوخه‌ی دار را برایش برپا دارید و من نشان لیاقت بر سینه‌اش می‌نشانم . خوشحالم از اینکه این مرد جسور توانسته از چنگ شما بگریزد . دیگر هرگز به او دسترسی نخواهید یافت . کسی که قصد اعدامش را دارید ، منتظر شما نمانده ، او به خواب ابدی فرو رفته .

کمیسر با لحنی حسرت بار گفت:

- مرده! چقدر بد شد.

مارشال خشم آلود نهیب زد:

- خوب، هموطن کمیسر، آیا هنوز هم قصد دستگیریش را دارید؟ ... به میدان نبرد بروید و آنجا را بکاوید. کاپیتان دئورنی آنجاست. امکان دارد گلوله‌های ستخاصمین سرش را برای تیغ‌ی گیوتین ملی سالم گذاشته باشد.

پایان



ویکتور هوگو

---

# پکوپن زیبا

---

شاپور رزم آزما





## قصه پکوپن زیبا و بولدور دلفریب

### بیتگن - اوت

وعده داده بودم یکی از آن افسانه‌های مشهور فالکن بوگ<sup>۱</sup> و شاید قشنگ‌ترین آنها را - سرگذشت اندوهگین (گونترام) و (لیبا) را - برایتان تعریف کنم. اما خیلی فکر کردم. آخر نقل قصه‌هایی که اولش را بگویی پایان آن را خود بهتر از من می‌دانید، چه فایده دارد دوست من ... مگر نه اینکه قصه‌هایی برای نوه‌هایتان می‌خواهید... خوب، دست کم این افسانه‌ای است که تا بحال در هیچ کتاب قصه‌ای نخوانده‌اید. من آن را به همان شکل که در پای دیوارهای شکسته برج و باروی مخروبه نشسته بودم و جنگل مسحور کننده (زون<sup>۲</sup>) را زیر پاهایم داشتم و به نوای دل‌انگیز پرندگان و درختان که در خرابه‌ها ناله می‌کرد، گوش می‌دادم، برایتان نوشتم. تازه از گپ زدن با آن کهنه سرباز فرانسوی که در این کوه و دشت بزچرانی می‌کند و وحشی و نیمه جادوگر شده فارغ شده بودم؛ غریب فرجامی است برای استاد طبال هنگ سبک اسلحه سی و هفتم! این مرد شجاع، یکی از مریدان سابق ارتش ولتری جمهوری همانگونه که در گذشته به امپراطور ایمان داشت، اینکه بر آن بود تا مرا از آنچه جن و پری می‌نامند، مطمئن گرداند. تنهایی همواره برهوش

---

1 - Falkenburg

2 - Sonn

و عقل چنین تاثیراتی می‌گذارد و شعر و غزلی را که همواره در وجود آدمی است پر و بال می‌دهد؛ هر شبان رویائی و خیال پرور نیز هست.

به این ترتیب من این قصه پریان را در پناه دره‌ای گود، بر فراز قطعه سنگی که روزگاری صخره‌ای و در قرن دوازدهم برجی می‌بود و حال نیز به صورت صخره‌ای درآمد، نوشتم و گاهگاهی برای اینکه مشام جان را تازه کنم؛ گئی خودرو و وحشی - یکی از این نیلوفرهای بستان که عطری به غایت دل‌انگیز دارند و عمری کوتاه - از زمین بر می‌چیدم و هر از گاهی، نگاهی به علفزار سبز و آسمان نورانی و درخشان می‌افکندم و انبوه ابرهای طلائی را می‌دیدم که بر فراز بی‌غوله غم‌انگیز فالگن یورگ از هم پاره پاره می‌شوند.

اینها را که شنیدید، حال قصه را گوش کنید.

پکوپین<sup>۱</sup> زیبا، بولدور<sup>۲</sup> دلفریب را دوست داشت و بولدور دلفریب نیز پکوپین زیبا را دوست می‌داشت. پکوپین پسر حاکم‌نشین زونک<sup>۳</sup> بود و بولدور نیز دختر فرمانروای فالکن بورگ<sup>۴</sup>. یکی جنگل را داشت و دیگری کوه را. خوب، مگر کاری ساده‌تر از آن می‌شود که کوه و جنگل باهم پیوند زناشوئی ببندند؟ به این ترتیب هر دو پدر راضی شدند و بولدور را نامزد پکوپین کردند.

آن روز، یکی از روزهای بهاری بود و آلیچ‌ها و آقظ‌ها در آفتاب جنگلی گلریزان کرده بودند و هزاران آبشار کوچک و جان‌بخش از برف‌ها و باران‌هایی که به صورت جویبار در آمده بودند، پدید می‌آمدند و وحشت زمستانه را به لطافت بهاری تبدیل می‌کردند و با حرکت دل‌انگیزی در کوه به جست و خیز در می‌آمدند و عشق این بهار آدمیان، نغمه‌سرائی و پرتوافشانی می‌کرد و در قلب نامزدهای جوان شکوفان می‌شد.

پدر پکوپین، پیرمردشجاع و شوالیه دلاور و افتخار ناهگو<sup>۴</sup>، بعد از مراسم نامزدی

---

1-

2 -Bouldour

3 -Sonneck

4 -Nahegau

در حالی که پسرش را دعای خیر می‌گفت و سفارش بولدور را به او می‌کرد، جان به جان آفرین تسلیم کرد و رخت به دیار باقی کشید. پکوپن به سختی گریست اما از زیر چشم، از مزار پدر چهره مهربان و پر فروغ نامزدش را نگرستن گرفت و اندکی تسلا یافت. هنگامی که ماه طلوع می‌کند، آیا به فکر خورشید غروب کرده هم می‌افتم؟

پکوپن از تمام خصلتهای جوانمردی و سلحشوری و انسانی برخوردار بود. بولدور هم ملکه‌ای در قصر و باکره‌ای مقدس در کلیسا و حوری‌ای در جنگل و پری تمام عیار بود.

پکوپن شکارچی ماهری بود و بولدور نیز بافنده‌ای چیره‌دست. وانگهی هیچ کینه و عنادی بین دوک نخ‌ریسی و توبره شکار وجود ندارد. بافنده در تمام اوقاتی که صیاد به شکار مشغول است، به بافندگی خود را سرگرم می‌کند. شکارچی غایب است و در خانه نیست، دوک همدم و همنشین بافنده می‌شود و او را از دلتنگی و ملال به در می‌آورد. تازی پارس می‌کند و چرخ دوک ریسی آواز می‌خواند. تازی در آن دورهاست و عوعوی او که با صدای بوق شکارچیان در هم آمیخته، به زحمت شنیده می‌شود و خود او که در بیته‌ها ناپدید گشته است، گویی با صدای مبهم شیور هم‌نوا می‌شود:

- به دلداهات بیندیش .

چرخ دوک‌ریسی که زیبای اندیشناک را وادار می‌کند چشمانش را به زیر افکنده با صدایی رساتر، ولی با نوایی دلنشین و ملایم و جدی می‌گوید:

- به شوهرت بیندیش .

و هنگامی که شوهر و دلداه یکی می‌شوند، همه کارها به خوبی پیش می‌رود. پس دختر بافنده را به شکارچی شوهر بدهید و از هیچ چیز واهمه نکنید.

با این حال، این را هم بگویم که پکوپن عاشق شکار بود. هنگامی که بر مرکب

راهوار سوار بود و باز شکاری بر دست داشت و یا زمانی که گاو کوهی را با نگاه دنبال می کرد و آن دمی که صدای پارس وحشیانه سگهایش را با گامهای به هم پیچیده می شنید ، به تاخت به راه می افتاد و به پرواز در می آمد و همه چیز را یکسره از یاد می برد . اما در هیچ چیز نباید زیاده روی کرد . خوشبختی با تعادل همراه است . بر اشتیاق و تمایل تان لگام بزنید و بر اشتهايتان مسلط شوید . کسی که اسبها و سگها را دوست دارد، از زنها بدش می آید و آن که زنها را می پرستد، با خدا سر و کار ندارد .

هنگامی که بولدور او را سوار بر اسب عازم شکار می دید و اسب او را نظاره می کرد که از فرط شادی شیهه می کشد - تو گویی اسکندر کبیر را با کسوت شاهانه بر پشت خود حمل می کند - و آنگاه پکوپن را می دید که گردن حیوان را بدست می گرفت و نوازش می کرد و مهمیز را از پهلوی او دور می ساخت و رخس خود را بسته ای علف می داد تا او را سرمست سازد ، در آن هنگام بود که بولدور در آتش حسادت می سوخت و به مرکب او حسد می ورزید . هر بار که بولدور ، این دوشیزه نجیب و مغرور ، این اختر فروزان عشق و جوانی و زیبایی ، پکوپن را در حال نوازش سگش می دید که با چه لطف و نازی بر صورت مردانه و خوش ترکیب و کله پخ و پهن و منخرین بزرگ و گوشهای پهن و پوزه سیاه او دست می کشد، از فرط رشک حال خود را نمی فهمید و بر سگ نیز حسادت می کرد .

آنگاه به پستوی اتاقش پناه می برد و اندوهگین و برافروخته زار زار می گریست . سپس دق دلی خود را سر خدمه خالی می کرد و بعد از آن نوبت به ندیمه اش می رسید که از غرولند خانم بی نصیب نماند . خشم و غضب زنان مثل باران جنگلی است که دو بار می بارد .

شب هنگام، پکوپن خسته و غبار آلود از شکار برمی گشت . بولدور قهر بود و با قطره اشکی که هنوز در گوشه چشمان آبی رنگش داشت ، چیزی زیر لب زمزمه

می کرد . ولی پکوپن خم می شد و دست کوچک او را بر لب می فشرد و بولدور آرام می گرفت ؛ بر چهره زیبای او بوسه می زد و این بار گل از گل بولدور می شکفت.

بولدور رخساره‌ای سپید و روشن و قشنگ بمانند بوق عاج شارلمانی شاه داشت . پس از آن، بولدور به برجک خود می رفت و پکوپن هم به قصر خود . بولدور از اینکه پکوپن بیش از این پیشروی نمی کرد شکوه و گلایه‌ای نمی کرد . حتی یک شب که پکوپن اندکی آرنج او را فشرد، صورتش همچون شله گلی قرمز شد . آخر هرچه باشد هنوز نامزد بودند و ازدواج سر نگرفته بود . عفت و حیا برای زن بسان جوانمردی و شجاعت برای مردان است.

## سیمرغ و سیاره ونوس

آن دو یکدیگر را تا سر حد پرستش دوست می‌داشتند .  
 پکوپن در تالار اسلحه خانه خود در ( زونک ) تابلوی نقاشی طلائی رنگ  
 بزرگی داشت که بر روی آن خورشید و نه آسمان ترسیم شده و هر سیاره رنگی  
 خاص خود داشت که اسم آن با حروفی به رنگ شنجرف در کنار آن نوشته شده  
 بود ؛ ونوس شرقی دل‌افروز ؛ مرکور شررانگیز ؛ ماه با آینه سیمگون و خورشید  
 آتشی فروزان . پکوپن کلمه ونوس را پاک کرد و به جایش نام بولدور را نوشت .  
 بولدور در عطر خانه خود دیوارکوبی بلند داشت که بر آن نقش پرنده‌ای به  
 بزرگی عقاب کشیده شده بود . پرنده طوقی طلائی به گردن داشت و پیکرش به  
 رنگ ارغوانی بود و دمی سفید با شهپرهای عقیقی رنگ و بر سر چتری از پر داشت  
 . آفریننده آن در زیر این پرنده شگفت‌انگیز و زیبا نوشته بود :

سیمرغ.

بولدور این کلمه را زدود و بر جایش این کلمه را گلدوزی کرد :

پکوپن .



با تمام این اوصاف ، روز عروسی نزدیک می شد . پکوپن از خوشحالی سر از پا نمی شناخت . بولدور نیز خود را خوشبخت می شمرد. اما در شکارگاه ( زونک ) شکاربانی به نام اریلانگوس وجود داشت که مردی به غایت فضول و هرزه و بد دهن بود و اکنون مستحفظ و مراقب تازیان شکاری گشته بود . این مرد که در گذشته تیراندازی ماهر و زبردست به شمار می رفت، بارها به خواستگاری دخترکان دهاتی در لورس<sup>۱</sup> رفته ، لیکن همسران را نپسندیده و عاقبت به تیمار سگان دل خوش داشته بود .

یک روز که پکوپن علت این کار را از او پرسیده بود در جواب گفته بود :

- عالیجناب ، سگها هفت نوع حالت هاری و خشم دارند ولی زنها هزار نوع . روزی که فهمید اربابش قصد ازدواج دارد، به سراغ او رفت و گستاخانه پرسید:

- ارباب جان، چرا می خواهید ازدواج کنید ؟

پکوپن او را اخراج کرد .

این جریان قاعدتاً می بایست شوالیه مارا نگران کرده باشد زیرا اریلانگوس حافظه ای تیز داشت و مردی بود باریک بین .

اما حقیقت آن است که رئیس سگها به دربار ( مارکی دولوزاس ) رفت و در آنجا میرشکار ارشد شد و پکوپن دیگر از او چیزی نشنید .

در هفته ای که قرار بود عروسی سر بگیرد ، بولدور کنار پنجره ای نشسته و به بافتن مشغول بود . ندیمه اش آمد و خبر داد که پکوپن دارد پیش او می آید . بولدور شتابزده از جا جست تا به پیشباز نامزدش برود . صندلیش پستی بلند و مثبت کاری شده ای داشت و پایش هم در کلافهای نخها گیر کرد و باعث شد تا نقش زمین شو ؛ ولی بولدور از جایش بلند شد. آسیبی ندیده بود اما به یاد آورد که عین همین ماجرا برای لیا دوشیزه کاخ نشین اتفاق افتاده بود و خود ندانست چرا از این یادآوری،

قلبش فشرده شد و دلش به شور افتاد .

پکوپن خوشحال و خندان وارد اتاق شد و از ازدواجشان سخن گفت و از  
سعادتشان حرفها زد و ابری که در روح بولدور خیمه زده بود، پراکنده و محو  
گشت.



## چگونه می‌توان اختلافی را که بین گوش یک مرد جوان و یک پیرمرد وجود دارد، توصیف کرد؟

صبح روز بعد، بولدور همچنان در اطاق خود ریسندگی می‌کرد و پکوپن در جنگل به شکار مشغول بود. او تنها بود و فقط سگی به همراه داشت. همانطور که به دنبال شکار می‌گشت، از قضا به حوالی مزرعه‌ای رسید که در دهانه جنگل زون قرار داشت و محدوده قلمرو زونک و فالکن بورگ را مشخص می‌کرد. از جانب مشرق چهار درخت تناور بر این مزرعه سایه می‌افکندند: یک زبان گنجشک، یک نارون، یک کاج و یک بلوط که آنها را در آن منطقه چهار قدیس<sup>۱</sup> لقب داده بودند. هنگامی که پکوپن از آنجا گذر می‌کرد چهار پرنده روی آن چهار درخت نشسته بودند: یک طرفه روی زبان گنجشک، یک توکا روی نارون، یک زاغچه روی کاج و یک کلاغ سیاه روی بلوط. آواز مرغان به گونه‌ای شگفت‌آور با هم مخلوط می‌شد، گوئی با هم به سخن گفتن و سوال و جواب پرداخته‌اند. علاوه بر آن، نوای کبوتری هم به گوش می‌رسید اما خود او دیده

۱ - چهار قدیسی که ترجمه احوال و اصول شریعت مسیح را نوشته‌اند عبارتند از متی و مرقس و لوقا و یوحنا.

نمی‌شد چون درون جنگل بود و گذشته از آن ناله مرغی هم بلند بود که او هم دیده نمی‌شد، چون در مرغدانی مزرعه قرار داشت. چند قدم آن طرف‌تر پیرمردی خمیده پشت، در کنار دیوار، کنده‌های هیمه را برای زمستان روی هم می‌چید. تا نگاهش به پکوپن افتاد از جایش بلند شد و بانگ بر آورد:

- عالیجناب شوالیه، می‌دانید این پرندگان چه می‌گویند؟

پکوپن جواب داد:

- ای مرد ساده دل... هر چه می‌خواهند بگویند، برای من چه اهمیتی دارد؟

- ای عالیجناب هر یک از این پرندگان برای شما که مرد جوانی هستید، آوازی

سر می‌دهند: در نظر شما طرکه سوت می‌زند، توکا غلغل می‌کند، کلاغ زاغی جیغ می‌کشد و کلاغ سیاه قارقار و کبوتر بق بقو و مرغک قدقد می‌کند؛ ولی برای من پیرمرد پرندگان صحبت می‌کنند.

شوالیه شلیک خنده را سر داد:

- خدای من! چه خیالاتی!

پیرمرد با لحنی جدی از سرگرفت:

- عالیجناب پکوپن.. شما اشتباه می‌کنید.

مرد جوان بانگ بر کشید:

- شما که تا بحال مرا ندیده‌اید، پس اسم مرا از کجا می‌دانید؟

دهقان پیر جواب داد:

- پرندگان اسمتان را گفتند...

پکوپن گفت:

- پیرمرد تو عقلت را از دست داده‌ای.

و به راه خود رفت. حدود یکساعت بعد، همان طور که از محوطه بی‌درخت

جنگل می‌گذشت، صدای زنگوله و نفیری را شنید و در بیشه جرگه سواران را دید؛

او کنت کاخ نشین بود که به شکار می رفت و او را کنت های قصر نشین و کنت های صاحبان جنگل و کنت های زمین دار و کنت های مالک رودخانه و کنت های والامقام همراهی می کردند. ناگهان سوار کار بزرگ زاده ای بنام گیر فروی<sup>۱</sup> پکوپن را دید و فریاد بر کشید:

- آهای، ای شکارچی صاحب جمال! به جرگه ما نمی آید؟

پکوپن گفت:

- به کجا می روید؟

گیر فروی جواب داد:

- ای شکارچی زیبا - ما به شکار غلیواجی می رویم که در (هایم بورگ) است و قرقاوه های ما را از بین برده است؛ کرکسی در فوگتس بورگ<sup>۲</sup> است که شاهین های ما را نابود کرده و ما داریم به شکار عقابی می رویم که در راین ستاین<sup>۳</sup> است و قوشهایمان را می کشد. شما هم با ما بیایید.

پکوپن پرسید:

- چه وقت بر می گردید؟

گیر فروی گفت:

- فردا.

پکوپن گفت:

- پس منم با شما می آیم.

شکار سه روز طول کشید. روز اول پکوپن غلیواج را کشت و روز دوم کرکس و روز سوم عقاب را. کنت کاخ نشین از چنین صیاد چیره دست سخت در شگفت شد و به او گفت: - شوالیه زونک من تیول رینک<sup>۴</sup> خود را که از حاشیه برج گوتنفلز<sup>۴</sup>

1- Gairefroi

2 - Vaugtsberg

3-Rhein Stein

4 -Rhineck

شروع می‌شود به تو می‌بخشم ، تودر اشتالکک به من ملحق خواهی شد تا اسناد آن را دریافت داری و در ملاءعام و حضور مقامات شهری سوگند وفاداری یاد کنی ، همان طور که پیروان امپراتور مقدس شارلمانی چنین می‌کردند .

چاره‌ای جز اطاعت نبود . پکوپن پیغامی برای بولدور فرستاد که در آن با غم و اندوه اطلاع می‌داد که اراده والای حضرت اشرف بر این قرار گرفته که برای انجام یک ماموریت مهم و یک کار بزرگ عازم اشتالکک شود . در خاتمه پیغام اضافه می‌کرد :

- آرام باشید و بی‌تابی نفرمائید خانم خانمها . ماه آینده از سفر برخوام گشت .  
چاپار رفت و پکوپن به دنبال ارباب مالک قصر به راه افتاد و با شوالیه‌های پرنس در قصر کوچک و پائینی باشاراش بیتوته کرد . در آن شب خواب عجیبی دید . بار دیگر دهانه جنگل زونک را و آن چهار درخت و مزرعه و چهار پرنده را در رویا دید؛ اما پرندگان نه جیغ و فریاد می‌کشیدند و نه سوت و صفیر می‌زدند و نه آواز می‌خواندند ، بلکه با هم حرف می‌زدند . نغمه و چهچهه پرندگان که با صدای کبوتر و مرغ درهم آمیخته بود این بار به گفتگو بدل شده بود به طوری که پکوپن تمام سخنان آنها را به وضوح می‌فهمید .

طرقه

توکا

کبوتر در پشه است .

جوجه در حیاط است .

ودارد میگوید : پکوپن

طرقه

کبوتر می‌گوید : بولدور

کلاغ زاغی

خانم در برج تشریف دارند.

طرقه

آیا او از ( آلپ<sup>۱</sup> ) برخوردار گشت ؟

توکا

از ( فز<sup>۲</sup> )

کلاغ سیاه

از ( دامانهور<sup>۳</sup> ) ؟

کلاغ زاغی

مرغ شرط بسته که بر نمی گردد و کبوتر شرط بسته که بر می گردد.

مرغ

پکوپن ! پکوپن !

کبوتر

بلدور ! بلدور ! بلدور !

پکوپن از خواب پرید . عرق سردی بر تنش نشسته بود : بلافاصله پیرمرد را به خاطر آورد و بی آنکه خود علت آنرا بداند از این خوابی که دیده بود و از این گفتگوها دچار ترس و وحشت شدیدی شد و سعی کرد تا به انگیزه و ریشه آن سخنان پی ببرد اما هرچه تلاش کرد چیزی نفهمید و بار دیگر به خواب رفت . بامداد که خورشید طلوع کرد و آفتاب را به چشم دید که اشباح را می رانند و خیالات و اوهام را پراکنده می سازند و ابرها را رنگ زرین می پاشند ، دیگر نه به فکر پرندهها افتاد و نه درختان را به یاد آورد.

1- Alep

2 -Fez

3 - Damanhour





## ۴

### در باب وظایفی که به عنوان سفیر انجام داد

پکوپن سلحشوری شهیر و اصیل و هوشمندی صاحب جمال بود . به محض آن که به دربار آن قصر نشین راه یافت و در ملک جدید خود مستقر شد، به اندازه‌ای مقبول طبع آن شاهزاده نیک سرشت قرار گرفت که روزی به او گفت :

- دوست من ... تصمیم دارم پیغامی برای پسر عمویم ( بورگونی ) بفرستم .  
ترا به عنوان پیک و پیغام‌رسان خود انتخاب کرده‌ام . چون تو از حسن شهرت کافی برخوردار هستی و می‌توانی این ماموریت را انجام بدهی .  
پکوپن می‌بایست هر آنچه را اربابش اراده می‌کرد اجرا کند . بعد از آنکه به دیژون رسید ، با گفتار و کلام خود چنان حاضران را شیفته و مسحور خویش ساخت که دوک یک شب پس از آنکه سه جام بزرگ شراب باشاراش را سر کشیده بود، به او گفت :

- عالیجناب پکوپن ، شما دوست ما هستید ؛ من با اعلیحضرت پادشاه فرانسه گفتگوئی داشته‌ام ، یقین دارم کنت قصر نشین اجازه خواهد داد که من شما را به

پیشگاه اعلیحضرت گیل دارم برای اینکه من شما را به دلیل تبار بزرگی که دارید به عنوان سفیر انتخاب کرده‌ام .

پکوپن به پاریس رفت. پادشاه از او خیلی خوشش آمد و یک روز صبح او را به کناری کشید و گفت :

- عجا! شوالیه پکوپن ... حال که کنت قصر نشین شما را به بورگونی برای خدمت مالک آنجا اعزام داشته است ، پس ایشان هم می‌تواند شما را به خاطر خدمت به مسیحیت، به پادشاه فرانسه امانت دهد . من به نجیب‌زاده شریفی چون شما نیاز دارم تا بتواند از جانب من آن طور که سزاوار است با ( مور )ها در اسپانیا رفتار کند و به این دلیل است که من شخص شما را به سبب هوش و فراستی که دارید برای مقام سفیری انتخاب کرده‌ام .

شاید بتوان با نظر امپراطور مخالفت کرد و شاید بتوان همسر خویش از پاپ دریغ داشت، اما مخالفت با سلطان فرانسه محال می‌نمود .

پکوپن به سوی اسپانیا به راه افتاد. در غرناطه، والی محل به گرمی از او استقبال کرد و وی را به تماشای شگفتی‌های الحمراء دعوت کرد . روزی نمی‌گذشت که جشن و سرور و مسابقه نیزه و تیر و کمان و شکار شاهین نباشد و پکوپن هم که صیادی زبر دست و ماهر بود، این فرصت‌ها را از دست نمی‌داد . والی شهر بود و بهترین بازها و قوش‌ها و شهبازهای شکاری را در اختیار داشت و شکارهایی می‌زد که هوش از سر می‌ربود . با این حال پکوپن از ماموریت خویش غافل نبود و رسالتی را که پادشاه فرانسه به وی محول کرده بود به خوبی انجام داد و هنگامی که مذاکرات به پایان رسید، شوالیه به پیشگاه فرمانروا بار یافت تا مراسم تودیع به جای آورد .

والی روبه او کرد و گفت :

- من با شما خداحافظی میکنم ای مسیحی مومن ... چون می‌دانم عازم بغداد

هستید .

پکوپن با تعجب گفت :

- عازم بغداد !

شاهزاده مور جواب داد :

- بلی ، شوالیه . برای اینکه من بدون جلب رضایت خلیفه بغداد، قادر به امضای هیچ موافقت نامه‌ای نیستم . خلیفه بغداد امیر مومنان است ؛ من برای توشیح میثاق باید شخصیت والامقامی را به دربار خلیفه بغداد بفرستم و شما را به دلیل روی گشاده و حسن جمالتان برای این مهم انتخاب کرده‌ام .

اگر به خانه ( مور )ها وارد شوی، بیرون رفتت به اذن خودت نیست چون آنها سگ هستند ، آنها از آن نوع سگهایی که پاچه هر خودی و غریبه‌ای را می‌گیرند . پکوپن به بغداد رفت . در آنجا ماجرائی برایش پیش آمد . یک روز که از کنار دیوارهای قصر گذر می‌کرد نگاه دزدانه بانوی حرم‌نشین بر او افتاد و چون پکوپن جوانی زیبا و مغرور و موقر بود، دخترک یکدل نه، صد دل عاشق و فریفته او شد و کنیزکی سیاه پوست را به سراغ پکوپن فرستاد و آن دو با هم در باغ شهر کنار درخت زیرفونی که هنوز هم در آنجاست ، یکدیگر را ملاقات کردند و کنیز طلسمی به او داد و گفت :

- این را شاهزاده خانمی برایتان فرستاده که عاشق و دل‌باخته شما شده است

ولی شما هرگز او را نخواهید دید . این طلسم را پیش خود نگاه دارید و بهوش باشید تا هر وقت که این طلسم را از خود دور نساخته‌اید جوان و شاداب خواهید ماند . اگر با خطر مرگ روبرو شدید ، به آن دست بکشید ، طلسم شما را از مهلکه نجات خواهد داد .

پکوپن ، به ناچار ، طلسم را که فیروزه‌ای منقش به حروفی ناشناس بود قبول کرد، آن را به زنجیر گردنش آویزان کرد .

کنیزکی در حالی که از پیش او می‌رفت افزود :

- اما آقای من ... این را هم توجه بفرمائید که تا زمانی که این طلسم را به گردن دارید حتی یک روز پیر نخواهید شد و به همین جوانی خواهید ماند اما اگر به هر دلیلی حتی یک دقیقه آن را از دست بدهید و از خود دور کنید ، به اندازه تمام سالهایی که طلسم را به گردن داشته‌اید بر عمرتان اضافه خواهد شد . خداحافظ جوان شجاع .

کنیزک سیاه این را گفت و از آنجا رفت . مع هذا خلیفه گفتگوی کنیز حرمسرا را با آن شوالیه مسیحی دیده بود . خلیفه که مردی بی‌نهایت حسود بود و از سحر و جادو فوننی می‌دانست ، پکوپن را به ضیافتی دعوت کرد و شب که فرارسید او را به بالای برج بلندی برد . پکوپن بی‌آنکه احتیاطی بکند به کنار حصار آمد که لبه‌ای کوتاه داشت و خلیفه رو به او کرد و گفت :

- شوالیه ، کنت قصرنشین تو را به خاطر حسن شهرتت به نزد دوک بورگونی فرستاد و دوک بورگونی برای تبار بزرگی که داشتی به پیشگاه پادشاه فرانسه اعزام کرد و پادشاه فرانسه به دلیل درایت و کیاستی که در تو سراغ داشت تو را به حضور والی غرناطه فرستاد و والی غرناطه هم به خاطر حسن جمالت تو را پیش خلیفه بغداد روانه ساخت ؛ و من هم ، به سبب حسن شهرتت و خاندان و اصالت بزرگت و فراست و هوشت و حسن جمالت تو را به جهنم می‌فرستم .

خلیف با ادای این کلمات، پکوپن را از بالای بارو به پائین هل داد و پکوپن در بین زمین و آسمان معلق شد.

## ۵

### نتیجه یک فکر خوب

هنگامی که کسی در ورطه‌ای سرنگون می‌شود، برق وحشتناکی در یک آن از پلک‌هایش بر می‌جهد و آن درست در لحظه‌ای است که جان از پیکرش پرواز می‌کند و مرگ بدان وارد می‌شود. در این هنگامه پرشکوه، پیکوپن تمام افکارش را متوجه بولدورکرد و بی‌اختیار دستش را به روی قلبش گذاشت یعنی بی‌آنکه خود بداند طلسم را به روی قلبش گذاشت یعنی بی‌آنکه خود بداند طلسم را لمس کرد. به مجرد آنکه سر انگشتانش به طلسم سحرآمیز رسید، احساس کرد که بال در آورده است. او نه تنها به سوی زمین سقوط نمی‌کرد بلکه به پرواز نیز درآمده بود. به این ترتیب تمام شب را در حال پرواز سپری کرد. با برآمدن خورشید، آن دست نامرئی که پیکوپن را گرفته بود، او را بر ساحلی دور افتاده در کنار دریا فرود آورد.



### در آنجائی که شیطان هم از خباثت خود پشیمان می‌شود.

اما این راهم بشنوید که در آن احوال، ماجرائی ناگوار و عجیب برای ابلیس پیش آمده بود. شیطان عادت دارد که ارواح جانهایی را که تسخیر کرده در توبره‌ای که بر پشت دارد محبوس کند، همانطور که شیطان را در دروازه کلیسای فریبورگ در سوئیس می‌بینیم که تصویر او را با کله‌ای بمانند خوک و دست‌هایی با چنگال دراز کشیده‌اند و توبره‌ای چل تکه از جل و پلاس بر پشت دارد، زیرا شیطان ارواح پلید را از بین توده زباله‌هایی که نوع بشر در گوشه و کنار تمام حقایق عظیم زمینی یا آسمانی می‌گذارد، دست چین می‌کند. اما شیطان عادت نداشت تا سر توبره‌اش را ببندد و با این کار خود باعث می‌شد تا ارواح بسیاری به دلیل رندی و شیطنت آسمانی فرشتگان از آن بگریزند. اما شیطان که متوجه این ماجرا شده بود با سرپوشی مجهز به یک قفل در توبره‌اش را بست. ولی روح‌های گرفتار که سخت تند و چالاک بودند، بی‌آنکه از سرپوش کمترین دغدغه‌ای به خود راه دهند. با



کمک سرانگشتان کوچک کروبیان راهی از میان درزهای توبره پیدا کردند. شیطان که ملتفت این امر شده بود، شتر جمازی را کشت و با پوست کوهان آن بر توبره کشید و این کار را با کمک شیطان هرمس<sup>۱</sup> انجام داد و با این کار خود که توانست توبره‌اش را از ارواح پلید مالمال کند، بسیار خوشحال شد؛ گوئی محصولی است که قلکش را از سکه‌های طلا لبریز کرده است. شیطان معمولاً در مصر علیا و در کرانه‌های دریای احمر به سر می‌برد و یا در سرزمینهای کفار و ملحدان چرخ می‌زد و مشک خود را پر می‌کرد. آنجا مکانی است به غایت پرت و دور افتاده؛ ساحلی است شنی نزدیک نخلستانی کوچک بین کوما<sup>۱</sup> زادگاه سنت آنتوان و کلیسما<sup>۲</sup> و آرامگاه سن سیزوئه<sup>۳</sup>.

یک روز که شیطان همچنان به صید پر بار خود مشغول بود و با خوشحالی مشک خود را پر می‌کرد، بر حسب تصادف چرخ می‌زد و در چند قدمی خود فرشته‌ای را دید که لبخند زنان بر وی می‌نگریست. شیطان از سرب‌بی‌اعتنائی‌شانها را بالا انداخت و به پر کردن مشک خود از ارواح ادامه داد و هیچ توجهی به خوب و بد کردن آنها نکرد و هرچه دم دست یافت در آن ریخت؛ برای چنین دیگی چنین چیزی مناسب است. هنگامی که کارش را تمام کرد، مشک را با یک دست بلند کرد تا آن را بر پشتش جای دهد ولی هر قدر زور زد نتوانست آن را از زمین بردارد؛ از بس که روح در مشک چپانده بود و آن بیچاره‌ها هم باری سنگین و ثقیل داشتند، آن را سنگین‌تر ساخته بودند. آنگاه ناچار شد با هر دو دست آن را بلند کند اما تلاش دوم نیز همچون کوشش اولی بیفایده گشت؛ مشک چنان به خاک چسبیده بود که گوئی صخره‌ای سر بر آورده از زمین است.

۱ - همس Herms خدای یونانی، پسر زئوس و مایا. در ضمن او را خدای فصاحت و بلاغت، تجارت

و راهزنی نیز دانسته اند. (م)

1- Coma

2 - Clisma

3 - Saint-

شیطان گفت:

- آه! ای روح‌های سربی!

آنگاه شروع به دشنام کردن کرد. همانطور که برگشت نگاهش به آن فرشته‌ای که او را همچنان می‌نگریست افتاد و فریاد کشید:

- تو آنجا چه کار می‌کنی؟

فرشته گفت:

- مگر نمی‌بینی... داشتم لبخند می‌زدم ولی حال به قهقهه افتاده‌ام.

آسموده<sup>۱</sup> جواب داد:

- اوه ای مرغ آسمانی! ای معصوم بزرگ؟ برو!

اما فرشته قیافه‌ای جدی به خود گرفت و به این گونه پاسخ داد:

- ای ازدها... این گفته‌ها را من از جانب سرور کائنات به زبان می‌آورم:

- تو هرگز نخواهی توانست بارت را از زمین بلند کنی و به جهنم ببری، مگر

اینکه یکی از قدیسان بهشتی دنیا، یکی از مومنان مسیحی که از آسمان به زمین بیفتد، در بلند کردن آن به تو کمک کند و تو بتوانی آن را روی شانه‌هایت نگهداری.

فرشته این را گفت و بالهایش را باز کرد و به پرواز در آمد.

شیطان به شدت دست‌پاچه شد و زیر لب غرولند کنان گفت:

- این چه یاروهائی بود که این احمق به زبان آورد؟ قدیس بهشتی چه صیغه‌ای

است؟ یا مسیحی مومن که از آسمان به زمین بیفتد؟ من صبرم زیاد است و آنقدر

منتظر می‌مانم تا بینم چنین اتفاقی می‌افتد. اصلاً چرا باید به خودم زحمت بدهم و

این کیسه را به تنهائی بلند کنم؟ معلوم نیست این یارو که نه پرنده بود و نه آدمیزاد،

<sup>۱</sup> - شخصیت کتاب لوساژ Lesage به نام (شیطان لنگ) که قادر بود سقفهای خانه‌های مادرید را بر دارد

و اسرار درون آنها را بر ملا سازد و زوری زیاد داشت.

چرا پرت و پلا می گوید ، شاید هم مرا دست می اندازد . باشد ! صبر می کنیم تا بالاخره مسیحی مومنی از آسمان به زمین بیفتد و یا سر و کله قدیس بهشتی پیدا بشود! چه داستان مسخره‌ای ! خوب عیبی ندارد ، با این قبیل چرندیات می توان کمی تفریح کرد . هنگامی که شیطان با خود صحبت می کرد اهالی کوما و کالیسما گمان می کردند غرش خفیف رعدی را در افق می شنوند، در حالیکه آن صدای غرولند شیطان بود . دشنام دادن برای گاریچی که گارش در گل و لای فرو رفته امری عادی است ولی خارج شدن از مخمصه خیلی بهتر است . شیطان بدبخت فکر می کرد و مخش را سوراخ می کرد اما راه به جایی نمی برد و همچنان به خیال و رویا فرو می رفت . به مهارتی بیش از اغوای حوا نیاز داشت .

درست که او هر جا دلش می خواست می رفت و هر کار دلش می خواست می کرد و خود را وارد ماجرای هر عشقی می ساخت و حتی از در بهشت نیز می خزید و به درون می رفت . مگر نه اینکه با سپرین<sup>۱</sup> جادوگر مقدس سروسری برقرار کرده و مگر نه اینکه به موقع می توانست در جلد قدیسان دیگر فرو برود و گاهی زیر جلی برایشان خدماتی انجام دهد و گاهی گفته‌های شیرین در گوششان بگوید . او ، این عالم بزرگ ، خوب می داند که چه کلامی به مذاق چه کسی خوش می آید و خلاصه رگ خواب هر کس در کجاست .

مثلا برای قدیس ( رابرت یورک ) نان شیرمال می برد . با الوای<sup>۲</sup> مقدس از طلا و زرگری می گوید و با تئودور مقدس درباره آشپزی گفتگو می کند . با اسقف آلمان از سلطان شیلدبرت<sup>۳</sup> و با کشیش قدیس و اندریل<sup>۴</sup> از سلطان داگویر<sup>۵</sup> و با خواجه قدیس اوستازاد از سلطان ( ساپور ) . با پل ساده درباره سنت آنتوان از خوکه‌هایش

1- Cyprien

2- Eloi

3- Childebert

4 -Wandrille

5 -Dagoert

می گوید . با سن لو<sup>۱</sup> در بازه زنش پیمه نیول<sup>۲</sup> به گفتگو می پردازد ولی با سن گومر<sup>۳</sup> چیزی درباره زن او گوین ماری<sup>۴</sup> به زبان نمی آورد . زیرا شیطان زبان باز و چاپلوس قهاری است . قلبی به تلخی حنظل ولی زبانی به شیرینی عسل دارد . با این وصف ، چهار قدیس ، که به خاطر دوستی نزدیکشان با یکدیگر شهرت دارند یعنی سن نیل<sup>۵</sup> گوشه گیر و سن اوترموان<sup>۶</sup> و سن ژان کوتوله و سن مدار<sup>۷</sup> همان روز برای سیر و سیاحت و گشت و گذار به کرانه های دریای سرخ رفته بودند . همانطور که این چهارتن خوش و بش کنان به کنار نخلستان می آمدند ، نگاه شیطان بر آنها افتاد ولی هیچیک او را ندید . آنگاه شیطان خود را به شکل پیرمردی فقیر و شکسته و فرتوت در آورد و شروع کرد به ناله و زاری کردن . قدیسان به کنار او آمدند و سن نیل گفت .

- چه شده ؟

- افسوس ! افسوس ! ای سروران مهربان ، به کمکم بیایید ، به من رحم کنید . من غلام بیچاره ، ارباب سنگدلی دارم . اربابم مردی است خیلی بدجنس و تاجری از سرزمین ( فز ) است . شما می دانید که اهالی فز ، مور ، ندמיד ، گارامانت ، و تمام ساکنان بربریه ، نوبی و مصر چه مردمان بد و منحرفی هستند ؛ آدمهائی بازیچه زنها با عیش و عشرتهای ناجور و زشت و شنیع که تقدیرشان به برج مریخ است و مردمانی سنگدل و قضا و قدری . علاوه بر اینها ، اربابم مردی است که صفرا و زردابش قاطی می شود و جوش می آورد و آن وقت مالیخولیای سرد و خشک می گیرد و از خجالت نمی تواند سرش را بلند کند . دل و جراتش را از دست می دهد ولی هرچه

1 - Saint Loup

2 -

3 - Saint Gomer

4 - Gwinmarie

5 - St.Njl

6 - St. Atrmoine

7 -

در چنته دارد برای آزار رساندن و اذیت کردن مردم بکار می‌گیرد. آن وقت ما فقیر و بیچاره‌ها و ما غلام و برده‌ها دم چک او می‌افتیم و دمار از روزگارمان در می‌آورد

منت آنتوان با دلسوزی گفت :

- چه کمکی از ما ساخته است ، دوست من ؟

شیطان جواب داد :

- این آقا سرور بزرگوار من است . ارباب من مسافرت را دوست دارد و همیشه به سفر می‌رود . جنون این کار را دارد . تنها علاقه‌اش این است که در باغش کوهی از شن و ماسه ساحل دریاهائی را که به آنجاها مسافرت کرده بر رویهم تلمبار کند . در (زلاند) تلی از شن سیاه و پر گل و لای را فراهم ساخته و در (فریز) انبوهی از قلوه سنگهای آمیخته با صدفهای قرمز را که در بین آنها مخروطهای خال خال دیده میشود ، بر روی هم انباشته است و در شرسونز<sup>۱</sup> که امروزه آن را (ژوتلند) می‌نامند کوهی از ماسه ظریف آمیخته با صدفهای سفید و در وسط گوش ماهیهای به رنگ خورشید ...

سن نیل که ذاتاً کم حوصله بود به میان کلام شیطان دوید و گفت :

- ای که شیطان تو را به درک واصل کند ! اصل قضیه را بگو . یک ربع ساعت است که ما را با یاوه‌ها و پرت و پلاهائی که به زبان می‌آوری ، کلافه کرده‌ای . دقیقه‌ها را می‌شمارم و حرفه‌ایت تمامی ندارد .

شیطان خاضعانه سر فرود آورد و گفت :

- سرور من ، شما دقیقه شماری می‌کنید ؟ کار بدی نیست . لابد از اهالی جنوب هستید ، چون ساکنان این دیارند که دقیق و تیزبین هستند و اهل حساب و کتاب و همسایه مردمان مرکز ستارگان سرگردان .

سپس به ناگهان زار زار شروع به گریستن کرد و در حالی که سینه‌اش را با چنگ و ناخن می‌خراشید افزود :

- افسوس ! افسوس ! ای شاهزادگان مهربان که چه ارباب سنگدلی دارم . او هر روز مرا ، من پیرمرد را ، مجبور می‌کند که به کنار دریا بیایم و مشکم را از شن و ماسه پر کنم تا او کوه و تپه‌اش را بسازد . چاره‌ای هم ندارم جز اینکه آن را روی پشتم حمل کنم . هر بار که آن را خالی می‌کنم باز باید برگردم و از نو شروع کنم و این کار را هر روزه از صبح علی‌الطلول تا بوق سگ ادامه می‌دهم . اگر بخواهم کم نفس تازه کنم ، چرتی بزوم و یا حتی از خستگی از پا بیفتم و یا مشکم پر نباشد ، با شلاق به جانم می‌افتد . آه که چه آدم بدبختی هستم ، پیرمردی ناتوان و رنجور که دیگر تاب و توانی برایم نمانده است . دیروز ، شش بار به اینجا آمدم و مشکم را پر کردم . شب که شد آنقدر خسته شده بودم که نمی‌توانستم مشک را از زمین بلند کنم و بالا بیاورم . تمام شب را گریان و تالان همینجا ماندم . از خشم ارباب می‌ترسیدم ... ای سروران مهربان ، ای بزرگواران به من کمک کنید تا این بار را روی دوش‌هایم بگذارم تا بتوانم پیش ارباب برگردم ، چون اگر بیش از این تاخیر کنم او مرا خواهد کشت . ای وای ! ای وای !

سن نیل و سن اوتر موان و سن ژان کوتوله با شنیدن این ماجرا به سختی متاثر شدند و سن مدار به گریه افتاد و گریستن او باعث شد تا چهل روز در روی زمین باران بیارد . اما نیل مقدس رو به شیطان کرد و گفت :

- دوست مهربان ... من نمی‌توانم به تو کمک بکنم و از این بابت خیلی متاسفم . چون باید این مشک را با دست گرفت ، حال آنکه آیه مقدسی ما را از دست زدن به اشیاء میت که نجس و ناپاکمان می‌سازد منع کرده است اوتر موان رو به شیطان کرد و گفت :

- من هم خیلی متاسفم که قادر نیستم به تو کمک بکنم : من این کار را ثواب

می‌شمارم ولی بعضی اعمال شخص را دچار کبر و غرور می‌سازد و من برای اینکه تواضع و فروتنی خود را حفظ کنم از انجام این کار خودداری می‌کنم.  
سن ژان کوتوله نیز گفت:

- من هم نمی‌توانم به تو کمک کنم ای دوست عزیز و از این بابت متاسفانه. ولی همانطور که می‌بینی آنقدر کوچک هستم که قد من تا کمر بندت هم نمی‌رسد. آخر با این قد و قواره چطور می‌توانم این بار را روی پشت تو بگذارم؟

سن مدار در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، گفت:

- دوست مهربان... متاسفانه من توان و یارای آن را ندارم که به تو کمک بکنم. در واقع از شنیدن سرگذشت تو به قدری متاثر شدم که دست‌هایم را شکستم. آنگاه هر چهار قدیس به راه خود رفتند.

شیطان در خشم شد و در حالی که دور شدن آنان را نظاره می‌کرد فریاد بر کشید:

- اینها حیوان هستند! فضل فروشان مسخره! با ریشه‌های درازشان چه ریخت و قیافه‌ای پیدا کرده‌اند. قول شرف می‌دهم که آنها از آن فرشته هم احمق‌ترند!  
اگر از آدمیان کسی دچار خشم شود با فرستادن لعنت و نفرین به شیطان از آتش غضب خود می‌کاهد ولی شیطان از این موهبت محروم است. به این ترتیب لهیب سوزان خشم شیطان، سرانجام به سوی خود او بر می‌گردد و بر جان‌ش می‌نشیند. همانگونه که چشمان لبریز از شعله‌های خشم و غضب خود را متوجه آسمان یا خصم دیرینش می‌کرد لکه ابر سیاهی در آن بالاها دید. آن نقطه سیاه هر قدر به زمین نزدیک‌تر می‌شد بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌گشت؛ شیطان نگاهی بر آن افکند؛ او یک مرد بود: یک شوالیه مسلح و مجهز به کلاهخود... مسیحی‌اس که صلیبی سرخ بر سینه داشت و از ابرها به پائین افتاده بود.

شیطان در حالی که از فرط شادی به هوا می‌جست فریاد کنان گفت:

- شکر و سپاسگذاری چه فایده دارد! مهم این است که من نجات پیدا کرده‌ام. این هم مسیحی من که بالاخره از راه رسید با آن چهار قدیس که به توافق نرسیدم اگر با این یکی هم نتوانم کنار بیایم اسم مرا شیطان نمی گذارند. در آن لحظه پکوپن به آرامی بر ساحل رسیده و پای بر سر ماسه‌ها نهاده بود. به دیدن آن پیرمرد که به بردگان و غلامان می‌مانست و کنار بار خود ایستاده بود، به نزد او رفت و گفت:

- دوست من... شما کیستید و من در کج هستم؟  
شیطان شروع به ناله و زاری کرد تا دل او را به رحم آورد:  
- شما در ساحل دریای سرخ هستید سرور من... و من هم بدبخت ترین بدبختها هستم.

این را گفت و همان قصه‌هایی را که برای قدیسان سرهم کرده بود برای شوالیه نیز تعریف کرد و التماس کنان از او خواست تا مشکش را روی پشتش بگذارد.  
پکوپن سرش را تکان داد و گفت:

- ای مردک ساده لوح... این قصه با حقیقت جور نمی آید.  
شیطان جواب داد:  
- ای سرور صاحب جمال من که از آسمان افتاده اید، این قصه شماست که به عقل راست نمی آید ولی با این حال واقعیت دارد.  
پکوپن گفت:  
- درست است.

شیطان از سر گرفت:  
- حالا شما می‌خواهید من چکار بکنم؟ اگر فقر فاقه ظاهر موجهی به من نداده، گناه از من است؟ من هوش و حواس درستی ندارم و داستان پردازی هم بلد نیستم، چاره‌ای ندارم جز آنکه آه و ناله‌ام را با بلاهایی که بر سرم رفته جور کنم ولی



درسرگذشت من جز حقیقت وجود ندارد. چنین گوشتی، چنین آشی می‌دهد.  
پکوپین گفت:

- من قبول کردم.

شیطان ادامه داد:

- ای جوان دلیر... اگر به پیرمرد علیل و مفلوکی کمک کنید تا بارش را روی پشتش بگذارد، کار بدی کرده اید؟

پکوپین قانع شد و خم گشت و بدون کمترین زحمتی مشک را از زمین بلند کرد تا آن را بر پشت پیرمرد که همچنان منتظر بود، بگذارد. یک لحظه دیگر کار تمام بود.

شیطان عیوبی دارد که همان موجب نابودی او می‌شود. شیطان حریص و طماع است. در آن لحظه بود که این فکر به سرش زد تا روح پکوپین را با ارواح دیگر که در توپره خود داشت درهم آمیزد؛ برای این کار می‌بایست ابتدا پکوپین را به قتل می‌رسانید.

باصدای آرامی یکی از اهریمنان و شیطانک‌های نامرئی را احضار کرد و در چند کلمه نامفهوم دستورهایی به او صادر کرد. همگان می‌دانند که هنگامی که شیطان با سایر ابلیسان همگام می‌شود با لهجه نیم ایتالیائی و نیم اسپانیولی به گفتگو می‌پردازد. در ضمن چند کلمه‌ای هم به زبان لاتینی صحبت نمی‌کند. این امر در مواردی چند به وضوح به ثبوت رسیده است و به ویژه می‌توان به پرونده دکتر اوژینو تورالوا<sup>۱</sup> اشاره کرد که در ۱۰ ژانویه ۱۵۲۶ رسیدگی بدان آغاز گردید و در ۶ مه ۱۵۳۱ مطابق رسم زمان تفتیش عقاید با سوزاندن دکتر مزبور در آتش نقطه پایان بر آن نهاده شد.

پکوپین خیلی چیزها می‌دانست. گفته بودم که چابک سواری هوشمند و مردی برخوردار از علوم و فنون عصر خویش بود. از ادب بی بهره نبود و زبان شیطان را

هم می دانست . به این علت بود که هنگامی که می خواست مشک را روی پشت شیطان جای دهد صدای پیرمرد خمیده را شنید که با صدائی آهسته می گفت :

- بزن ، سرش را به سنگ بزن !

این گفته ها صاعقه آسا در پکوپن اثر کرد و سوءظنی به دلش راه یافت . بی اختیار چشمانش را بالا آورد و غول نامرئی را دید که سنگی گران بر بالای سر او نگاه داشته است .

پکوپن در یک آن به عقب جست و با دست چپ طلسم را لمس کرد و با دست راست خنجرش را کشید و بایک ضربه شدید و وحشتناک مشک را از هم درید . کاری که پکوپن کرد به گردبادی می ماند که در یک ثانیه سر می رسد و به چرخش و پرواز در می آید و می چرخد و می غرد و غریو رعد آسایش همه جا را در خود می گیرد .

شیطان نعره ای بر کشید و در آن دم ارواحی که در مشک بودند از شکافی که خنجر پکوپن در آن به وجود آورده بود ، توانستند خود را نجات دهند و سیاهیها و جنایات و پلیدیهای خود را به صورت توده ای مسمتزر کننده و به شکل غده ای زشت و تهوع آور نه در مشک ، بلکه برای همیشه در پشت شیطان باقی گذارند ، و از آن به بعد است که آسموده اهریمن قوزی شده است .

هنگامی که پکوپن خود را به چالاکی از زیر صخره غول نامرئی کنار می کشید ، او آن سنگ گران را روی پاهای شیطان انداخته آنها را خورد کرده بود . از آن روز به بعد است که آسموده لنگ شده است .

شیطان نیز همچون خداوند اختیار رعد و برق را به فرمان دارد ؛ ولی رعد و برق مهیبی است که از دل خاک سر به بیرون می کشد و درختان را ریشه کن می سازد . پکوپن احساس خواهد کرد که ساحل دریا زیر پایش به لرزه در آمده و چیزی وحشتناک او را در خود می گیرد ؛ ابری سیاه همه جا را غرق در ظلمات کرده و

غرضی هولناک گوشه‌هایش را کر ساخته است . در آنحال ، چنین به نظر رسید که همچون برگ خشکیده‌ای بر روی زمین افتاده و باد او را به این سو و آن سو می‌غلتاند . آن گاه از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید .

## ۷

راهنمایهای پیرخردمند که در کلبه‌ای پوشالین تک و تنها زندگی می‌کرد .

هنگامی که پکوپن به هوش آمد صدای مهر آمیزی را شنید که به عربی می‌گفت

- فی السماء

یعنی در آسمان است . حس کرد که دستی بر روی سینه‌اش گذاشته شده و صدای پر طنین و آرامی را شنید که جواب داد :

- نه ، نه او نمرده .

پکوپن چشمانش را باز کرد و پیرمرد و دختر جوانی را که دید کنار او به زمین زانو زده بودند . پیرمرد بسان شب سیاه بود و محاسن درازش را به طره‌های نازک بافته و شکل و شمایل مغان و موبدان را پیدا کرده و ردائی گشاد از ابریشم سبز به بر کرده بود . دخترک به رنگ شنجرفی تند بود و چشمانی به رنگ سفال و لبانی عقیق گون داشت . حلقه‌های زرینی به بینی و گوشها آویخته و دختری به غایت دلفریب

می‌نمود. پکوپن در ساحل دریا نبود. تند باد دوزخی او را سرگردان ساخته و در دره‌ای پر از صخره و سنگ و درخت که منظره بس عجیبی داشت، افکنده بود. پکوپن به طرف یکی از درختها رفت؛ برگها درهم فرورفتند و شاخه‌ها از سر راه او خود را کنار کشیدند؛ گلها که به رنگ سفید ساده بودند گلگون شدند گویی درختان در مقابل او سر خم می‌کردند و رسم ادب بجای می‌آوردند. پکوپن درخت شرم را شناخت و فهمید که سرزمین هند را پشت سر نهاده و وارد قلمرو پودی فران<sup>۱</sup> شده است

در این دم پیرمرد به او اشاره‌ای کرد و پکوپن به دنبال او به راه افتاد و چند لحظه بعد پیرمرد و دختر جوان و پکون به کلبه‌ای رسیدند که از برگ‌های خرما درست شده بود و بر سر سفره‌ای نشستند که از حصیر نخل بافته شده بود. درون کلبه پر از جواهرات و سنگ‌های قیمتی بود که مثل آتش سرخ می‌درخشید.

پیرمرد به سوی پکوپن برگشت و به زبان آلمانی به او گفت:

- پسر، من آن مردی هستم که همه چیز می‌داند و یکی از بزرگترین گوهرتراشان حبشه و یک عالم عربی هستم. مردمان عامی مرا زین الدین صدا می‌زنند و نوابغ مرا اوایل مروداخ<sup>۲</sup> می‌خوانند. اولین مردی هستم که پای به این دره گذاشته‌ام و تو هم دومی هستی. تمام عمرم را وقف آن کرده‌ام تا علم نهفته درون اشیا را بیرون بکشم و دانائی و خرد روح را به آنها ببخشم. به خاطر زحماتی که کشیده‌ام و تلاش‌ها و کوشش‌هایم و درس‌هایی که داده‌ام و فروغی که طی چند سال از چشمانم مایه گذاشته‌ام سنگ‌های این دره جان گرفته‌اند؛ گیاهان این ناحیه قدرت تفکر پیدا کرده‌اند و حیوانات به درک و دانائی رسیده‌اند. این من بودم که به جانوران طبابت واقعی را آموختم یعنی موهبتی که هنوز بشر از آن محروم است.

1- pudiferan

2- Evilmerodach

این من بودم که به پلیکان یاد دادم چگونه خود را از زخم‌های کوچک کفچه مار در امان نگاه دارد و چگونه خون خود را بگید و فصد کند و به مار کور یاد دادم برای به دست آوردن بینائی خود رازیانه بخورد و به خرسی که دچار آب مروارید می‌شود یاد دادم که چگونه زنبورها را تحریک کند تا چشمانش را نیش بزنند. برای عقاب‌هایی که قادر به تخم گذاشتن نبودند سنگی آوردم که بتواند توسط آن به راحتی تخم بگذارند. اگر طرّقه با برگ شجره الغار و لاک پشت با شوکران و گوزن با پودنه و گرگ با مهر گیاه و گراز با عشقه و قمری با قارچ مهل می‌خورد و اگر اسب‌ها که دچار ناراحتی خونی می‌شوند، خود رگی را در ران عقبی باز می‌کنند؛ اگر سوسمار در دوران پوست انداختن پوست خود را می‌خورد تا دچار ضعف و فرتوتی نشود، اگر پرستو چشم درد جوجه‌های خود را با سنگ نیترا تی که از آن طرف دریاها می‌آورد معالجه می‌کند؛ اگر راسو در وقت جنگ و جدال با مار گزنده به سداب مجهز می‌شود، این منم، ای فرزند که تمام این شگردها را به آنها یاد داده‌ام. تا این جا جز حیوانات شاگرد و مریدی نداشته‌ام. مدت‌ها بود چشم براه مردی بودم که تو از راه رسیدی. تو پسر من باش. من دیگر خیلی پیر شده‌ام. من تمام این کلبه و جواهرات و دره و علم و دانشم را یک جا به تو می‌سپارم. تو با دخترم "اصحاب" ازدواج خواهی کرد. می‌بینی که دختر زیبایی هم هست. من به تو یاد خواهم داد که یاقوت حمرا و زیرجد را از هم تشخیص بدهی و مروارید مادر را در یک گلدان نمک پرورش دهی و یا با خیساندن یاقوت‌های کدر در سرکه آنها را روشن و شفاف کنی. آنها هر روز که در سرکه بمانند یک سال طراوت و خوشگلی پیدا می‌کنند. ما تمام عمرمان را با جمع آوری الماس‌ها و خوردن ریشه‌های نباتات سر خواهیم کرد. پسر من پیش ما بمان و پیشنهاد مرا قبول کن.

پکوپن گفت:

- ممنوم ای سرور بزرگوارم، با کمال میل می‌پذیرم.

اما با رسیدن شب پکوپن فرار کرد.



## مسیحی سرگردان

پکوپن مدت‌ها در آفاق و سرزمین‌های مختلف سرگردان شد. روایت سیر و سفرهای او تعریف حکایت جهان است. او با پای پیاده و یا با صندل اطراف و اکناف عالم را از زیر پا گذرانید و بر انواع مرکب‌ها، الاغ، قاطر، اسب، گورخر، فیل، شتر سوار شد و با اقسام سفینه‌ها و کرجی‌ها و زورق‌ها و بلم‌ها و کلک‌ها از سراب‌ها و اقیانوس‌ها و مدیترانه گذشت. بارها جانش ره خطر افتاد که به عنوان نمونه می‌توان به اتفاقاتی که برای او در جنگل‌های تو در تو پیچ در پیچ باتان روی داد و با بومی‌های آن درگیر شد و زورق مسی ای که هردوت نیز از آن یاد کرده است، اشاره کرد.

انواع بادهای شمال و جنوب و تندبادهای شرق و غرب بر او تاختند. از ایران، پگو، براماز، تاگاته، ترانزیان، سگستان، هسوبی گذشت. در صحرائی چهار انگشت پایش را از دست داد. مثل مندزپینتو<sup>۱</sup> هفده بار فروخته شد و مثل تگرئوس به کار



اجباری کشانده شد و چیزی نمانده بود او را همچون پریزول<sup>۲</sup> خواجه کنند و به مرض سیاه پوستان مبتلا شد و بیماری اسکوربوت گرفت که ابوعلی سینا آنقدر از آن می ترسید و به دریازدگی دچار شد که سیسرون مرگ را بر آن ترجیح می داد. از کوه های رفیع و سر به فلک کشیده بالا می رفت که چون به قله آن می رسید خون و بلغم و صفرا قی می کرد. از کنار جزیره ای گذشت که باز هر قدر جست آن را نیافت و تصدیق کرد که جزیره نشینان مسیحیانی با ایمان بودند. در میدل پالی<sup>۱</sup> که در شمال واقع است، قصری را دید که دیگر از آن اثری به جای نمانده، هر چند که این امر تعجیبی ندارد زیرا شمال آنقدر وسیع و پهناور است که نظیر چنین رویدادهائی عجیب نمی نماید. چند ماه در قصر سلطان موگور اکباس<sup>۲</sup> به سر آورد و به خوبی پذیرائی شد و از سوی شاهزاده مورد تفقد قرار گرفت و هر آنچه را هلندی ها و انگلیسی ها و حتی کشیشان ژزوئیت ثبت کرده بودند، او نقل کرد. عالم و دانشمند گردید زیرا از هر رشته دانش دو استاد یعنی سفر و رنج داشت.

پکوپن به مطالعه بر روی گیاهان و نباتات سرزمین های مختلف پرداخت. او در وضع بادها و تاثیر آن بر مهاجرت پرندگان تحقیق می کرد و جریان نهرها و رودخانه ها را با مشاهده آیزیان بررسی و مطالعه کرد. او آدمیان و غول ها را و حتی اولیس یونان باستان را به چشم دید. انواعی از حواصیل های سیاه و خنجر ماهیان و عقاب های آبی و دم خننگ های جزیره "کومرر" و شاه ماهی های اسکاتلند و رمه ماهی ها و آلکاترازهای قومانند و آدمخواران جزیره مالدیو و گاوماهیانی که کله ای به قدر گاو دارند و پرنده هائی که از تنه پوسیده درختان زائیده می شوند و پرنده کوچکی که از طوطی هم بهتر حرف می زند و بالاخره حیوان؟ درخت عجیب الخلقه مناطقی تاتارها را که ریشه ای در خاک دارد و علف دوروبر آن را می پوشاند با

2 . Prisol

1 . Midel Palie

2 . Mogor Ekebas

دیده حیرت نگریست. یک روز که در جزیره "مانار" که در دو فرسنگی "گوا" واقع است بسر می برد، چند ماهیگیر صدایش زدند تا هفت کشیش و نه دختر دریائی را که به تور انداخته بودند، نشانش بدهند. پکوپن سر و صدا و هیاهوی شبانه آهنگر دریائی را شنید و صد و پنجاه نوع ماهی دریاها را از تور کشیشانی که به فرمان و اراده خداوند صید می کردند، تناول کرد. در سیظی<sup>۱</sup> با تیر و کمان کرکسی را شکار کرد که مردم "آریماسپ" این حیوان را به خاطر طلائی که در دل داشت، صید می کردند و همین مردم می خواستند وی را سلطان خود سازند که پکوپن پیشنهاد آنان را نپذیرفت و خودش را نجات داد. چندین بار نزدیک بود که در آبها غرق شود و به خصوص در حوالی دماغه گاردافو<sup>۲</sup> چیزی نمانده بود کارش تمام شود؛ و در میان تمام این ماجراها و این اشتباهات و این خستگی ها و این دلاوری ها و فقر و گرسنگی ها، پکوپن این شوالیه شجاع و وفادار تنها یک هدف پیش رو داشت و آن هم رسیدن به آسان بود و یک امید در دل می پرورید و آن هم بازگشت به فالکن بورگ بود و یک اندیشه در سر داشت و آن هم دیدار دوباره بولدور بود.

به خاطرمان مانده است که به یمن طلسمی که سلطان به وی داده بود نه پیر می شد و نه می مرد. با این حال سال های عمر را غمگانه شماره می کرد.

هنگامی که به سواحل شمالی فرانسه رسید پنج سال می شد که بولدور را ندیده بود. در دل شب ها به یاد این دوری و هجران می افتاد: آن هم در شب هایی که از صبح سحر به راه افتاده بود؛ یا بر سنگی کنار جاده می نشست و های های به گریستن می پرداخت.

آنگاه خود را سبک احساس می کرد و شهامتش را باز می یافت.

آری پنج سال می گذشت که دلبرش را ندیده بود ولی اطمینان داشت که یک بار دیگر او را خواهد دید. آن وقت ها بولدور پانزده ساله بود و حالا بیست ساله شده

1 . Scythie

2 . Gardafu

بود! - لباس‌های پکوین پاره پاره و کفش‌هایش تکه تکه شده بودند و پاهایش غرق در خون بودند اما بنیه و نشاطش را از دست نداده بود و دوباره به راه می‌افتاد. به این ترتیب بود که به سلسله جبال "وژ" رسید.

### در آن جایی که کوتوله‌ای در جنگل به تفریح می‌پردازد.

در غروب یک روز، بعد از آن که تمام آن روز در کوه‌ها سرگردان بود و گذرگاهی به سوی "رن" می‌جست، به محوطه جنگلی رسید که پر از درختان کاج و نارون و زبان گنجشگ بود. بی‌کمترین تردیدی وارد جنگل شد. ساعتی در کوره راه جنگلی پیش می‌رفت تا ره محوطه‌ای رسید که در آن درختان شمشاد و صنوبر و تمشک وحشی روئیده بودند. در کنار این محوطه مردابی به چشم می‌خورد. در حالی که از خستگی از پای در آمده بود و به دنبال کلبه‌ای و یا حتی کومه ذغالی و یا آتش شبانی می‌گشت، به ناگاه دسته‌ای از مرغان تالاب را دید که در حالی که بال‌هایشان را تکان می‌دادند از کنارش گذشتند. پکوپن به دیدن این مرغان خیلی خوشحال شد زیرا این پرندگان را که دهقانان و ژخرگوش - مرغابی می‌نامند لانه خود را زیر خاک بنا می‌کنند. انبوه شمشادها را که پس زد نگاهش به خرمنی از گل و گیاهان خودرو چون نرگس و آنزلیک و جنطیانه بزرگ و شیرنج افتاد. خم شد تا از آن چه دیده بود مطمئن شود که ناگهان جلد صدفی که روی چمن‌ها افتاده بود،

نظرش را جلب کرد. پکوپن آن را برداشت. یکی از آن صدف‌هایی بود که مرواریدهای درشت را که اندازه نخود است، در خود جای می‌دهند. سرش را بلند کرد، یکی از آن پرنده‌های بزرگ مرداب را بالای سر خود در حال پرواز دید.

پکوپن رفته رفته نگران می‌شد. این جا چه خبر بود. این شمشادها و این تمشک‌ها و این خرگوش - مرغابی‌ها و این گیاهان مسحور کننده و جادویی و این صدف و این پرنده غول پیکر با هم جور نبودند و او را نگران می‌ساختند. دلش شور می‌زد. با نگرانی از خود پرسید که در کجا هست که ناگهان صدای آوازی از دور به گوشش رسید. خوب گوش‌ها را تیز کرد. صدایی زنگ دار، شکسته و حزین گرفته و خفه و زیر بود که چنین می‌خواند:

دریاچه کوچک من در پناه سایه خود

آمفی تریت خندان و نپتون سیاه را نگاه می‌دارد؛

آبگیر ساده من، برفراز کوه‌های ناشناس

امپراتور ساده نپتون و ملکه آمفی تریت را غذا می‌دهد.

من آن دیو کوتوله هستم، نیای غولان

قطره آب من دو اقیانوس را سیراب می‌سازد.

من از صخره‌های خود که هیچ بالی بر آن نمی‌ساید،

نهری از آب زلال برای ملکه ورودی برای امپراتور جاری می‌سازم؛

من از کنام خود که هیچ آتشی در آن هرگز نداشته

رودی سبز رنگ برای امپراتور و نهر آبی برای ملکه روان می‌کنم.

من آن دیو کوتوله هستم، نیای غولان

قطره آب من دو اقیانوس را البریز می‌سازد.

زمردی نفیس در ماسه زرد رنگ من است؛

یاقوت کبود ناب در یال مرطوب من نهفته است.  
 زمرد من آب می‌شود و رن<sup>۱</sup> را زیبا می‌سازد؛

یاقوت کبودم حل می‌شود و جاری می‌شود و رن<sup>۱</sup> را به وجود می‌آورد،  
 من آن دیو کوتوله هستم، نیای غولان  
 قطره آب من دو اقیانوس را لبریز می‌سازد.

دیگر برای پکوپن هیچ شکی باقی نمانده بود. مسافر خسته و نگون بخت در جنگل مهلک گام‌های گمشده سرگردان و آواره شده بود. این جنگلی است پهناور و مالامال از دهلیزها و معماها و مسائلی که در آن رولون<sup>۲</sup> کوتوله پرسه می‌زند. رولون کوتوله ساکن دریاچه‌ای در "وژ" در تارک یک کوه است؛ از آن رو که این کوتوله جویباری از آنجا روانه "رون" می‌سازد لاف و گزاف می‌زند و خود را پدر مدیترانه و اقیانوس می‌خواند. تنها تفریح و سرگرمیش پرسه زدن در جنگل و آواره ساختن رهگذران است. مسافری که وارد این جنگل می‌شود هرگز از آن خارج نخواهد شد.

این ترانه را تصنیفی بود که کوتوله بدجنس رولون می‌خواند و صدا از آن او بود.

پکوپن سرگشته و منقلب چهره بر خاک سائید و فریاد زد:  
 - افسوس! کار تمام شد! من هرگز نخواهم توانست بولدور زیبا را یک بار  
 دیگر بینم.

کسی در کنار او گفت:

- چرا... خواهی دید.

1 . Rhin  
 1 . Rhone  
 2 . Roufon



## آغاز ماجرا

پکوپین از جا جست؛ پیرمردی متشخص که لباس شکار فاخری به بر داشت در چند قدمی او ایستاده بود. این مرد سلحشور سر تا پا مجهز و مسلح بود. قمه‌ای با قبضه طلائی کنده کاری شده بر کمر بسته و نفیری حکاکی شده از قلع و ساخته شده از شاخ گاو بر کمر بند داشت. نمی دانم چه چیز عجیب و مبهم و نورانی در آن چهره پریده رنگ و خندان وجود داشت اما تو گوئی از آخرین پرتو شامگاهان روشنی یافته بود. به هر حال حضور آن صیاد پیر که با آن شکل و شمائل در چنان موقعی به ناگهان ظاهر شده بود بیگمان برای هر کس عجیب می نمود و هر بیننده‌ای از دیدن او یکه می خورد؛ اما در جنگل قدمهای گمشده جز به رولون نباید اندیشید؛ این پیرمرد دیو و هیولا نبود و همین برای پکوپین کفایت می کرد.

وانگهی او قیافه‌ای خوشرو و گیرا و مهربان داشت. از سوئی هر چند او خود را به هیات شکارچیان ماهر در آورده بود اما چنان پیر و فرتوت و شکسته و خمیده بود و دست‌هایی چنان چروکیده و ناتوان و ابروانی چنان سفید و پاهایی چنان لاغر داشت



که دل هرکس به دیدن او به رحم می‌آمد و از تماشای آن هیکل نزار به هراس می‌افتاد. لتخند او را اگر بیشتر دقت می‌کردی لبخندی حقیرانه و سطحی یک پادشاه احمق می‌یافتی.

پکوپن پرسید:

- از من چه می‌خواهید؟

شکارچی همچنانکه می‌خندید در جواب گفت:

- می‌خواهم تو را پیش بولدور ببرم.
  - چه وقت - اگر فقط یک شب را در شکار با من بگذرانی.
  - چه شبی؟
  - همین امشب یا شبی که شروع می‌شود.
  - آن وقت بولدور را خواهیم دید؟
  - بعد از آنکه شب شکار ما به صبح رسید، با دمیدن سپیده تو را در دروازه فالکن بورگ خواهم گذاشت.
  - شکار در شب؟
  - چه اشکالی دارد؟
  - ولی خیلی عجیب است!
  - به!
  - خیلی خسته کننده است!
  - نه.
  - آخر شما خیلی پیر هستید!
  - دلت برای من شور نزند!
- پکوپن گفت:

- ولی من خسته هستم و تمام روز را راه رفته‌ام و از گرسنگی و تشنگی رمقی

برایم نمانده . مگر اینکه اسبی باشد . من بر آن سوار شوم .  
 پیرمرد از کمر بند خود قمقمه نقره کاری شده‌ای جدا کرد و آن را به پکوپن  
 تعارف کرد و گفت :

- این را بنوش!

پکوپن حریصانه قمقمه را به لبها نزدیک کرد . هنوز چند جرعه‌ای از گلوش  
 پائین نرفته بود که احساس کرد جانی تازه گرفته است . او جوان و نیرومند و  
 چالاک بود و پس از آن حس کرد خوب خوابیده و خوب خورده و خوب نوشیده  
 است . تا بدانجا که به نظرش رسید در نوش خواری افراط هم کرده است .  
 از این رو به پیرمرد گفت :

- خوب - حال راه بیفتیم و بدویم و تمام شب را شکار کنیم ، ولی آیا بار دیگر  
 بولدور را خواهیم دید ؟

- بعد از اینکه شب گذشت ، در طلوع سحر .

- قول شما ضمانتی هم دارد !

- حضور من . کمکی که به تو کرده‌ام . من می‌توانستم تو را در همین جا  
 بگذارم تا از گرسنگی و خستگی و بدبختی جان بدهی و می‌توانستم تو را به دست  
 هیولای دریاچه رولون بسپارم ولی دلم به حالت سوخت .  
 پکوپن گفت :

- بهمراحتان می‌آیم . پس قرارمان این شد : طلوع صبح در فالگن بزرگ .

پیرمرد با صدای لرزانش کوشید تا به رسم شکارچیان فریاد سر دهد :

- آهای ! همگی به پیش ! به طرف شکار !

او به طرف جنگل رو کرد و فریاد خود را سر داد و چون برگشت پکوپن او را  
 دید . که قوزی هم بر پشت دارد . چند قدمی که راه رفت پکوپن دید که پیرمرد  
 لنگ لنگان قدم بر میدارد و چلاق هم هست . با بانک پیرمرد ، مرکبی از سواران که

همچون شاهزادگان لباس پوشیده و مثل شاهان بر خانه زین نشسته بودند ، از اعماق جنگل خارج شدند . آنها در سکوت آمدند و گرد پیرمرد که به نظر می رسید مرشد و رئیسشان است ، حلقه زدند . همگی خنجر یا قمه داشتند و تنها پیرمرد بود که با خود نفیر داشت .

شب فرارسیده بود اما در اطراف آن نجیب زادگان دوستان خدمتکار مشعل بر دست ایستاده بودند . پیرمرد گفت :

- آیا همه چیز آماده است ؟

این جمله که مخلوطی از ایتالیایی و لاتین و اسپانیولی بود پکوپن را خوش نیامد . اما پیرمرد با بیحوصلگی ادامه داد :

- سگها ! سگها !

هنوز فریادش طنین انداز بود که صدای پارس وحشتناک سگان محوطه جنگل را در خود گرفت و دسته ای از سگان تازی به ناگهان پدیدار شدند . گله ای از سگان شکیل و تحسین بر انگیز و دسته ای از تازیان شهریار . محافظان قوی هیکل سگان با جلیقه های زرد و جورابهای قرمز و قیافه های خشن و مهیب و همچنین سیاهپوستان لخت و عریان قلاده سگها را بدست داشتند .

هرگز کسی چنین سگان شکاری ندیده بود . در آن هیئت انواع سگان دیده می شدند که جفت جفت و یا چند تائی بهم بسته شده و آنها را بر حسب نژاد و نسل تقسیم بندی کرده بودند . دسته اول از صدسگ انگلیسی و صد تازی با دوازده جفت سگ پشمالو ترکیب می شد . دسته دوم را تازیهای بربر سفید با خالهای قرمز تشکیل می دادند . این نوع سگان حیوانات نترسی هستند که از هیچ صدائی به وحشت نمی افتند و پا به پای مرکب می آیند و در شکارهای بزرگ مورد استفاده قرار می گیرند . دسته سوم به سگان نروژی اختصاص داشت ؛ سگانی وحشی با پشم هائی به رنگ تند که به سرخی می زدند و بالکله هایی سفید در پیشانی یا بر گردن ، با پوزه هایی شکیل

و شامه تیز که بخصوص به شکار آهو و گوزن راغب هستند. سگهای خاکستری که ستون فقراتشان به یوزپلنگ می ماند و موی و پاها و دست هیشان به خرگوشها شباهت دارد و یا جابجا از خالهای سرخ و سیاه پوشیده شده، انتخابی عالی صورت گرفته بود. هیچ تخمه حرامی در بین تازیها وجود نداشت. پکوپن که با نژاد تازیان آشنا بود هیچ ناخالصی در آنها نیافت و حتی در میان حنایها یک راس سگ زرد یا خاکستری نیافت و در بین خاکستریها حتی یک نفره ای و یا سگی که پاهای حنایی داشته باشد، پیدا نکرد. سگها همگی اصیل و خوب بودند. اما دسته چهارم و حشتاک می نمودند. انبوهی از سگان فشرده درهم، بسان سگان سیاه رنگ و پر زور صومعه سنت او بر<sup>۱</sup> در آردن که پاهای کوتاهی دارند و نمی توانند تند بدوند ولی اگر شکار را بگیرند آن را رها نمی کنند و قاتل جان گرازها و روباهان و حیوانات بدبو هستند. مثل سگهای نروژی از تخمه خوب بودند و بطور قطع از کنار قلب شیر خورده بودند؛ سری متوسط و بهتر بگوئیم دراز تا پیخ داشتند، پوزه شان سیاه بود و نه قرمز. گوشهایشان بادبزی و پهلوهایشان فرو رفته و رانهایشان برجسته و نیرومند و کفلهای عضلانی و پاها پهن و ساق پاها کشیده و خالدار و دمشان کلفت در کنار پهلوها بود و از آن پس سست و نرم و نازک؛ پشم زیر شکم زیر و ناخنها پر قدرت و پاها خشک به شکل پاهای روباه. دسته پنجم سگان شرقی بودند. حتماً پولهای کلانی بابت خرید آنها داده بودند زیرا فقط سگهای (پالیم بوترا) را می شد دید که تنها علاقه شان گاز گرفتن گاومیشهاست و سگهای (مونوموتا پا) که جزئی از گارد امپراتور هندوستان به شمار می آیند. وانگهی، تمام سگان از بربر گرفته تا نروژی و هند و به طور وحشتناکی زوزه می کشیدند.

پکوپن از تماشای این گله سگان به سختی مبهوت شده بود و اشتها و علاقه شکار کردن را در او برانگیخت. با این حال کس نمی دانست که این همه سگ به

ناگهان از کجا سبز شدند و چرا قبل از ظاهر شدن آنان ، صدای پارس و عووشان را نشنیده بود .

سر شکاربانی که اینهمه دبدبه و کبکبه را هدایت می کرد در چند قدمی پکوپن و پشت به او ایستاده بود. پکوپن به نزد او رفت تا پرسشهای خود را با وی در میان گذارد و دستش را روی شانه او گذاشت .

شکاربان برگشت و پکوپن او را دید که نقابی بر صورت نهاده است . این جریان پکوپن را بکلی گیج کرد . با این حال از خود پرسید ( آیا همراهی با پیرمرد در شکار شرط عقل است . )

- خوب ، شوالیه ... نظرت درباره سگ‌های ما چیست ؟

- من می گویم که برای همراهی کردن با این سگهای وحشتناک ، اسبهای وحشتناکی هم مورد لزوم است .

پیرمرد به شنیدن این گفته ، سوتک سیمینی را که به انگشت دست چپ داشت و از احتیاط محض مردی اهل ماجرا که با تراژدیهای روبرو می شود ، خبر می داد ، به دهان برد و در آن دمید .

با صفیر سوت ، همه‌های در میان درختان پیچید . موکب شکار همگی به صف ایستاد و چهار مهر با لباسهای ارغوانی رنگ در حالیکه دهانه دو اسب پرشکوه را بر دست داشتند بناگاه پدیدار شدند . یکی از اسبها از نژاد اصیل اسپانیائی بود و هیبتی پر شکوه با جمجمه هموار و سیاه و تخت و جابه جا گرد و گود با ساق پائی کوتاه و هلالی ، با دستهای خشک و پر عصب و زانوانی استخوانی و خوب جفت شده داشت . گویی پای گوزنی زیبا بود . سینه اش پهن و فراخ و ستون فقراتش محکم و تخت و لرزنده و مضاعف بود . اسب دیگر تیزتکی تاتار با یال و کوپال انبوه و نیم تنه دراز و تهیگاههای هموار بود . گردن او با قوسی ملایم و نه چندان گنبدی و با یالی پرپشت و موج و پرچین و شکن پوشیده بود و دم کلفتش تا روی زمین آویزای

می‌شدو . پوست پیشانی تا روی چشمان براق و درشت او را می‌پوشانید . دهانش گشاد بود و گوش‌ها بی‌قرار و نا آرام و منخرین باز و گشاده ، و ستاره‌ای بر صورت داشت و شجاع و بی‌باک و هفت ساله بود و دو خال سفید بر هر پا داشت . سر اسب اول با زره جنگی پوشیده شده بود و سینه بندی مخصوص حمل سلاح و زین جنگی داشت . اسب دوم از تبختر و غرور کمتری بر خوردار بود ولی به طرزی با شکوه زین و یراق شده بود : با لگامی از سیم خالص و رکابی مطلا و دهنه‌ای با حاشیه‌ای از زرناب و زین سلطنتی و غاشیه‌ای زربفت داشت ؛ کاکل‌ها آویزان و پر خود لرزان ، یکی سم بر زمین می‌کوبید و کف به دهان می‌آورد و شیهه می‌کشید و دهنه‌اش را می‌جوید و سنگریزه‌ها را زیر پا می‌شکست و مبارز می‌طلید . آن دیگر به این سو و آن سو می‌نگریست و دنبال ستایشگری می‌گشت و شادمانه شیهه سر می‌داد و فقط با سر ناخن خاک را می‌خراشید و شاهانه رفتار میکرد و به زیبائی سر و بال خود را تکان می‌داد . هر دو همچون آبنوس سیاه بودند .

پکوپن با چشمان گشاده از تحسین ، این دو موجود شکفت انگیز و زیبا را تماشا می‌کرد .

اریاب لنگ سرفه کنان و در حالیکه لبخند از لبانش دور نمی‌شد گفت :

- خوب ، کدامیک را می‌پسندی ؟

پکوپن بی آنکه تردیدی به خود راه دهد ، جستی زد و روی اسب کهر اسپانیایی

جای گرفت .

پیرمرد از او پرسید :

- بر قرپوس زین خوب نشسته‌ای ؟

پکوپن در جواب گفت :

- آری .

آنگاه پیرمرد شلیک خنده را سرداد و با یک دست ، زین و لگام و دهنه و جل و

اسب تاتار را و با دست دیگر یالش را گرفت و با یک جست همچون ببر بر پش ب آن حیوان قشنگ که از ترس به رعشه افتاده بود ، جای گرفت ؛ سپس در حالیکه بوقش را از کمر باز می کرد با چنان صدای مهیبی شروع به نواختن آن کرد که چیزی نمانده بود پکوپن کر شود و در آن حال اندیشید که این پیرمرد مخوف مگر رعد در سینه دارد .

### چگونه می توان از اسبی که رام نیست سواری گرفت

با صدای بوق ، اعماق جنگل با هزاران نور روشن شد و اشباحی از لای درختان پدیدار شدند و هياهوئی از دورها به گوش رسید :

- به شکار !

سگان تازی شروع به پارس کردند و اسبها شیهه سر دادند و درختان چنان به لرزه افتادند که گوئی تند بادی بر آنها وزیده است .

در آن هنگام صدای خفیف ناقوسی که به بع بع گوسفندان در ظلمات شب می مانست ، نیمه شب را اعلام کرد . با نواخته شدن ضربه دوازدهم ، پیرمرد یک با دیگر بوقش را به صدا درآورد و محافظان سگها را آزاد کردند و سگان چون تیرهایی که از چله کمان رها شده باشند زوزه کشان و عوعوکنان از هر سو به دویدن پرداختند و همگی از شکارچیان گرفته تا شکاربانان و میر شکاران و حتی پیرمرد و پکوپین نیز چهار نعل به تاخت در آمدند . تاختی خشن ، سریع ، تند و تند آسا و سرسام آور آغاز شد . پکوپین احساس می کرد که سم اسبان در کاسه سر او طنین



انداز می‌شود و گوئی جمع‌هاش قدمگاه ستوران شده و چیزی بسان برق چشمان او را خیره می‌ساخت و شادی و سرمستی خاصی به وی می‌بخشید و چنان او را به وجد و هیجان می‌آورد که گوئی در میدان نبرد به سر می‌برد. اسب به تاخت می‌رفت، تاختی که گاهگاهی به صورت گردباد در می‌آمد و گردبادی که گاهی توفان می‌گشت.

جنگل پهناور و وسیع بود و شکارچیان بی‌شمار و جا به جا محوطه‌های باز و بی‌درخت ... باد ناله می‌کرد و از مرغزار مویه بر می‌خاست و سگان عوعو می‌کردند؛ هر از گاهی سایه روشن تناور یک گوزن عظیم الجثه با شاخ شانزده گرهی از میان شاخ و برگها ظاهر می‌شد و سپس در تاریکی و سایه‌های جنگل ناپدید می‌گشت؛ اسب پکوپن به طرزی وحشتناک نفس نفس می‌زد و درختان برای تماشای شکار سر خم می‌کردند و بعد از سیاحت آن به عقب بر می‌گشتند. نفیر هولناک بوق‌ها دم به دم بلند می‌شد و سپس ناگهان خاموش می‌گشت و آنگاه از دورها صدای بوق پیرمرد شکارچی به گوش می‌رسید.

پکوپن نمی‌دانست در کجاست. همچنانکه به تاخت از نزدیکی‌های خرابه‌ای که درختان کاج بر آن سایه افکنده بودند، می‌گذشت آبشاری را دید که از بالای صخره‌ای از سنگ سماق به پائین جریان دارد و در یک آن پنداشت که آنجا قصر (نیدک) است. سپس در همان حال که به سرعت چهار نعل می‌تاخت در طرف چپ خود کوهستانهایی را که بی‌شبهت به دامنه‌های (وژ) بودند، به چشم دید و تمام چهار قله آن را یکی پس از دیگری شناخت که عبارت بودند از بان دولاروش<sup>۱</sup> شان دوفو<sup>۲</sup>، کلیمون<sup>۳</sup> و اونگرزبرگ<sup>۴</sup>. دقیقه‌ای بعد به بلندیهایی وژ رسیده بود. در

1 Banc-de-la Roche

2 Champ du Fue

3 Climont

4 Ungersberg

کمتر از ربع ساعت ، اسب راهوارش از ژیروماینی<sup>۵</sup> ، روتاباک<sup>۶</sup> ، سولتز<sup>۷</sup> ، بارنکوپف<sup>۸</sup> ، گرسون<sup>۹</sup> ، برسوار<sup>۱۰</sup> ، او دو هونس<sup>۱۱</sup> ، کوه لور<sup>۱۲</sup> ، سرخرس<sup>۱</sup> و دونون<sup>۲</sup> ، بزرگ و وانترون<sup>۳</sup> بزرگ گذشته بود. این قله‌های پهناور در تاریکی ، بی نظم و ترتیب می‌نمودند . مثل این بود که هیچ رابطه‌ای با هم ندارند ؛ گوئی غولی سلسله جبال آلزاس را در هم ریخته بود . گاهگاهی چنین به نظر می‌رسید که از زیر پای خود و در فراختای قله‌های وژ تشخیص می‌دهد و کوه‌هایی که از زیر پا می‌گذرانند از زیر شکم اسبش سر بر آورده اند . به این ترتیب بود که سایه خود را دید که در بن دپایان<sup>۴</sup> و در سودکو<sup>۵</sup> و در دریاچه سفید و دریاچه سیاه منعکس می‌شود . ولی سایه خود را بسان پرستوهایی که با سایه‌های خویش سطح آبگیرها را می‌خراشاند دید و همانطور که به ناگهان آن را دیده بود به همانگونه نیز ناپدید شد . با این حال هرچند که این گشت و گذاری بس عجیب و بس افسار گسیخته بود ، با دستی که بر طلسم می‌کشید و با این امیدواری که از رن دور نمی‌شود ، به خود دلداری می‌داد. به ناگاه مهی غلیظ او را در خود گرفت و درختان محو شدند و در مه ناپدید گشتند و مهمه شکار در این تیرگی فزونی گرفت و اسب اسپانیولیش با شتاب سرسام آوری بر سرعت و تاخت خود افزود . مه چنان متراکم شده بود که پکوپن قادر نبود گوشهای اسبش را که تیز شده بودند در پیش رویش تشخیص

5 Giromagny

6 Rotabac

7 Sultz

8 Barenkopf

9 Graisson

10 Bressoir

11 Haut-de-Honce

12 Lure

1

2 Donon

3 Ventron

4

5 Saut des cures

دهد. در این لحظات سهمگین ، او می‌بایست تلاش زیادی به خرج می‌داد . جای هیچ تردیدی نیست که او با خلوص نیت فراوان توانست تا دل و جان را به خدا بسپارد و قلب را به معشوقه ؛ و او ، این سوارکار دلیر ، همین کار را کرد . شاید بهتر آن باشد گفته شود که او در آن موقعیت دشوار به خداوند و به بولدور می‌اندیشید و شاید بیشتر به یاد بولدور بود . این زمانی بود که از زوزه و مویه باد به وضوح این کلمه را شنید : (هایم بورگک) ؛ در این هنگام مستحفظی را دید که با مشعل بزرگی مه را می‌شکافتد و پکوپین بر پیکرش نشسته بود اما به همان حال نیز پرواز می‌کرد . پکوپین می‌خواست به خوبی این پرنده را تماشا کند ولی اسبش جستی زد و غلیوواج بالی زد و مشعل در بیشه افتاد و پکوپین نیز باز در دل ظلمات فرو رفت . چند لحظه بعد بار دیگر صدایی از باد شنیده شد که می‌گفت :

- ووگتس برگک<sup>۱</sup> .

نور تازه‌ای همه جا را روشنی بخشید و پکوپین در آن روشنایی کرکسی را دید که نیزه‌ای از بال او گذشته بود اما پرنده همچنان به پرواز خود ادامه می‌داد . پکوپین چشمان را از هم گشود تا بهتر ببیند و دهان را باز کرد تا فریاد بزند ؛ ولی قبل از اینکه بتواند نگاهی کرده باشد و پیش از آنکه فریادی از دهانش بیرون آمده باشد روشنایی و کرکس و نیزه از نظر ناپدید شده بودند . اسب حتی یک دقیقه نیز از تاخت باز نمانده و در حالی که سر به زیر افکنده بود چهار نعل پیش می‌رفت ؛ گویی اسب کور غول پافوس<sup>۲</sup> یا اسب کر شاه سی زی مورداکوس<sup>۳</sup> است . باد برای سومین بار زوزه کشید و پکوپین این کلمه مشثوم را از هوا شنید .

- راین اشتاین<sup>۴</sup> .

برق سومی درخشید و درختان در مه به رنگ ارغوانی در آمدند و پرنده سوم نیز

1 Vuagtsberg

2 Paphos

3 Sisymordachus

4 Rheinstein

گذشت . عقابی بود که ناوکی در شکم داشت با این حال پرواز می کرد . آنگاه پکوپن شکار جرگه را به یاد آورد که چگونه در آن به دام افتاده و بی اختیار به لرزه در آمد . اما اسب اسپانیولی همچنان چهار نعل به پیش می رفت و درختان و اشیاء محو و مبهم منظره شبانه چنان به سرعت از مقابل دیدگان او می گریختند و گریز آنها چنان سریع از اتفاق می افتاد که هیچ چیز در دور و بر او قرار و آرام نداشت ، گوئی همه چیز به حرکت آمده بود . مناظر و چشم اندازها چنان درهم و برهم شده بودند که او حتی قادر نبود افکارش را در حدود این خاطرات غم انگیز متمرکز سازد . ایده ها در سر او بسان باد در گذر بودند . از دور هیاهوی شکار شنیده می شد و لحظه به لحظه گوزن غول پیکر شب در بیشه ها نعره سر می داد .

اندک اندک مه بر طرف می شد . به ناگهان هوا ملایم می گشت و شکل درختان عوض می شد : شاه بلوطها ، پسته ها و کاج های آلپ<sup>۱</sup> در صخره ها ظاهر می شدند ، ماه بزرگ و سفید رنگی که هاله ای دورش را گرفته بود در آسمان با پرتو غم انگیز و مثنومی سرخس ها را روشن می کرد . با این وطف این مهتاب رنگ مهتاب همیشگی را نداشت .

همان طور که پکوپن در جاده گودی به پیش می رفت ، خم شد و یک دسته علف کند و در زیر نور مهتاب آن ها را واریسی کرد و با اندوه یونجه تب بر و تره تیزک آبی نازک و انجدان رومی معمولی را که برگ های مشمژ کننده اش به خارهایی ختم می شدند ، تشخیص داد . نیم ساعت بعد باد گرم تر شده بود و معلوم نبود کدام جزر ومد دریائی فواصل جنگل ها را پر می ساختند . پکوپن بار دیگر خم شد و مشتی علف از روی زمین چید . این بار قطیس سیمگون ست<sup>۲</sup> و شقایق النعمان چند ستاره نیس و خطمی دریائی تولون و شمعدانی خونی پیرنه سفلا که با پنج گلبرگ پنجه ایش شهره خاص و عام دارد و آسترانیت های پابلند که گل هایش بسان

1 Alep

2 Cette

خورشیدی است که از میان نگینی پرتو افشانی می کند و به سیاره زهره می ماند ، به دستش خورد .

پکوپن می دید که با سرعتی دهشتناک از رن<sup>۱</sup> دور می شود اما بین دو گل چیدن او فرسنگ ها فاصله بود . او از ورژ ، ازسون<sup>۲</sup> گذشته بود و اینک از پیرنه نیز می گذشت . در آن حال چنین اندیشید : مرگ بهتر است !

و می خواست خود را از اسب بزیر اندازد . درست در لحظه ای که کوشید تا پاهایش را از قید رکابها آزاد کند ، احساس کرد دو دست آهنین پاهایش را در خود گرفته اند . نگاهی به آنها افکند . رکابها بودند که پاها را گرفته و نگاه داشته بودند ، ولی رکابها جاندار به نظر می رسیدند . فریادهای دور ، شیهه اسبان و پارس سگان به اوج شدت خود رسیده بود . نفیر بوق پیرمرد شکارچی که از فاصله ای دور به گوش می رسید ، بانوهای دلخراش و سهمگین همراه بود و پکوپن از میان شاخه های آبی رنگی که باد تکان می داد آبیگرهای پر از چین و شکن ها سحر آمیز را می دید .

شوالیه بینوا تسلیم شد و چشمانش را بست و رو به راه نهاد اما بار دیگر چشم گشود . گرمای کوره مانند شب حاره بر صورتش نشست و ناگهان غرش بیرها و شغالها را شنید و بر بلندای بیغوله بت خانه ای صف در صف کرکسها و لک لکها را دید . درختان با اشکال عجیب به خود می گرفتند که پکوپن از آن انجیرهای هندی و ختمی های غول پیکر را توانست تشخیص بدهد . باد در درختان آنه می پیچید و پکوپن فهمید که در جنگل های هند بسر می برد .

آنگاه چشمانش را بست ولی با گشودن آنها ، بعد از یک ربع ساعت ، نفس گرم حاره جای خود را به باد سرد و منجمد سپرد . سرمایی وحشتناک بود . سم ابان ناله از زمین یخ بسته بلند می کرد . درختان قطبی بسان سایه هایی در تاریکی می دویدند .

1 Rhin

2 Cevennes

وحشت جنگل و کوه صد چندان گشته بود. در افق جزدو یا سه صخره مرتفع چیزی به چشم نمی خورد و در اطراف آن دسته‌ای مرغابی دریایی و مرغانی که پاهای پره دار داشتند در حال پرواز بودند و از میان سبزه زارهای هولناک سیاه رنگ امواج طولانی سفید رنگی دیده می شدند که از آسمان بر آنها انبوه برف فرو می بارید و از آن نیز توده مه و بخار به آسمان بر می خاست. پکوپن از میان درختان عرعر بیارمی<sup>۱</sup> در دماغه شمالی عبور می کرد. لحظاتی بعد شب رسید و هوا به کلی تاریک شد و پکوپن نتوانست جایی را ببیند اما ولوله سهمگین و وحشتناکی را شنید و فهمید که در نزدیکی‌های گرداب مالسترون<sup>۲</sup> به سر می برد که تاتار پیشینیان و منخرین دریاهاست. چگونه ممکن بود این جنگل مخوف دور زمین را احاطه کرده باشد؟ گوزنی که شاخ گره داشت، جابجا آشکار و نهان می شد در حالی که همچنان در حال تعقیب و گریز بود. سایه‌ها و اشباح درهم و برهم رد او را دنبال می کردند و نفیر بوق شکارچی پیر هر صدائی را و حتی هممه گرداب مالسترون را درخود می گرفت.

به ناگاه اسب اسپانیولی از حرکت باز ایستاد. صدای عوعوسگان قطع شد و در اطراف پکوپن همه جا در خاموشی فرو رفت. شوالیه بینوا که از ساعتی پیش چشمانش را بسته بود دیگر بار آنها را گشود و این بار خود را در مقابل ساختمانی بزرگ و تیره رنگ یافت که گویی پنجره‌های روشن آن چشمان آن ساختمان بودند. روبنای ساختمان بسان نقابی سیاه رنگ می نمود و همچون صورتی زنده و جاندار به نظر می رسید.

1 Biramie

2 Maelstrom



### توصیف یک کنام وحشتناک

تعریف این بنا به راستی سخت و ناراحت کننده است . خانه‌ای بس مستحکم به مثل قلعه‌ای پرشکوه همچون قصر و قصری هراستاک بسان یک مغاره و مغاره‌ای خاموش چنان گور .

هیچ صدائی از آن به گوش نمی‌رسید و هیچ شبحی در آن دیده نمیشد . در اطراف این قصری که هیبت و بزرگی آن غیر طبیعی می‌نمود تا چشم کار می‌کرد جنگل به چشم می‌خورد و بس . ماه در افق نبود . در آسمان چند ستاره که همچون خون سرخ بودند ، دیده می‌شدند .

اسب در پای ایوانی که به دروازه بزرگ بسته‌ای منتهی می‌شد توقف کرده بود . پکوپن نگاهی به چپ و راست خود افکند و چنین به نظرش رسید که در طول ساختمان ایوان‌های دیگری وجود دارند که در پای هر کدام سوارکارانی چون او ایستاده اند و در سکوت انتظار می‌کشیدند . پکوپن خنجرش را از نیام بیرون کشید و به پیش رفت تا با برجستگی قبضه آن بر نرده مرمرین ایوان بکوبد که ناگهان نفیر



بوق پیرمرد شکارچی را از نزدیکیهای قصر و احتمالا از پشب ساختمان شنید که با طنینی محکم و صدادار و نیرومند و کر کننده بسان شیپوری آکنده از توفان که اهریمن شریر می‌نوازد، همراه بود. این نفیر که هیاهوی آن آشکارا درختان را خم می‌کرد، در تاریکی‌ها به نحو وحشتناکی به صدا در آمده بود و خوف و دهشت به دلها می‌افکند.

به ناگاه صدای بوق قطع شد و لحظاتی بعد درهای قصر از بیرون باز شدند گویی تند بادی از داخل قصر آنها را با هم از جا کنده بود. موجی از نور از آن بیرون زد. اسب راهوار اسپانیولی پکوپن پله‌ها را در نور دید و پکوپن خود را در تالاری وسیع که بطور باشکوهی روشن و غرق در نور بود، یافت. دیوارهای این تالار از نقش و نگارهایی که تاریخ روم کشیده بود، پوشیده شده بود. فاصله هزاره‌های دیوارها را با عاج و سرو تزیین کرده بودند. در بالا سرسرای لبریز از گل و درخت به چشم می‌خورد و در زاویه‌ای زیر یک کلاه فرنگی، محلی دیده می‌شد که اختصاص به بانوان داشت و با سنگهای عقیق مفروش بود. مابقی سنگ فرش موزائیکی بود که جنگ تروا را نشان می‌داد. اسب که به میل خود به هر جا که میخواست می‌رفت و سم‌هایش طنین خشکی بر سنگ فرش تالار داشت، به آرامی از سالن اولی گذشت و وارد اتاق بعدی که به همانگونه روشن شده و به همان وسعت و به همان خلوتی بود، گردید. قاب‌های بزرگی از چوب سدر که کنده کاری شده بودند دور و بر این سالن را می‌پوشاندند. درون قاب‌های را هنرمند مرموزی با تابلوهای زیبا و شگفت‌انگیزی که با صدف و طلا ساخته بود و منظره جنگلها، شکارها، ضیافت‌های کاخهایی را که در آنها آتش بازی براه انداخته و گل و گیاهان و حیوانات وحشی اطرافشان را فرا گرفته بودند، نشان میداد، انواع جنگلهای دریائی با انواع کشتی‌ها بر پهنه‌ای از اقیانوس فیروزه و زمرد و یاقوت لاجوردی در آنها تصویر شده بود و به مهارت و به نحو ستایش‌انگیزی گردی دریای شورو برجستگی آبها نمایانده می‌شد.

در زیر این تابلوها سوزنکاری ظریف و چشم نوازی دیده می‌شد که نشان از پیوندهای بیشماری می‌داد که بین مخلوقات زمینی، غولها، انسانها و دیوهای کوتوله وجود دارند. در تمام این تصاویر غولها و دیوهای کوتوله انسان را مورد تحقیر قرار می‌دادند و او را کوچک تر از غولها و حیوانی تر از دیوهای کوتوله تصویر می‌کردند.

مع هذا معلوم نبود چرا در تزئین سقف تالار شخصیتی شیرانه به نبوغ انسانی بخشیده شده بود زیرا آن آذین به تابلویی می‌مانست که با نوری به رنگ آتشی تند، صورتکهای تمام مردانی که کره زمین اکتشافات خود را مدیون آنهاست و ایشان را بزرگان بشریت می‌نامند، به صورت مدالهای آویزان نمایان می‌شد. هر کس در آن تابلو به خاطر اختراعی که انجام داده بود، معرفی می‌شد. آرابوس<sup>۱</sup> به خاطر خدمت پزشکی و ددالوس<sup>۲</sup> برای دهلیزها و لایبرتها و پیزستر<sup>۳</sup> برای کتب و ارسطو به دلیل کتابخانهها و توبالکن<sup>۴</sup> برای سندانها و آرشیاس<sup>۵</sup> برای ماشینهای جنگی و نوح برای دریانوردی و ابراهیم به خاطر هندسه و موسی برای شیپور و آمفیک تیون<sup>۶</sup> برای تعبیر رویاها و فردریک باربروس<sup>۷</sup> به خاطر شکار عقاب و عالیجناب باشو<sup>۸</sup>

اهل لیون برای تربیع دایره زوایای طاقهای گنبد سقف و در آویزها چهره‌های سرشناس و مقتدر جهانی به صورت کهکشانی از اختران در این آسمان انسانی دیده می‌شدند؛ مثل فلاویوس که قطب نما را کشف کرد و کریستف کلمب که کاشف امریکا بود و بوتارگوس که مبتکر چاشنی‌ها و سوس‌های مطبخی به شمار می‌رفت؛

1 Arabus

2 Dedalus

3 Pisistrate

4 Tubals in

5 Architas

6 Amphictyon

7 Frederic Barberousse

8 Bachou

مریخ که جنگ را اختراع کرد و فاوستوس<sup>۹</sup> که مخترع چاپ بود و شوارتس راهب که باروت را اختراع نمود و پاپ پونتیان<sup>۱۰</sup> که کاردینالها را ابداع کرد.

چند تن از این شخصیت‌های شهیر برای پکوپین شناخته شده بودند زیرا در عصری که پکوپین زندگی می‌کرد، آنها هنوز پای به جهان نگذاشته بودند. شوالیه به هر جا که مرکبش او را می‌برد، می‌رفت و به این ترتیب ردیفی از سالنهای پاشکوه قصر را بازدید کرد. در یکی از تالارها، بدنه دیواره شرقی این عبارت که با حروف طلائی نوشته شده بود دیده می‌شد: (قهوه عربی گیاهی است که به فراوانی در خاک ترکیه می‌روید و در هند آن را گیاه معجزه آسا می‌نامند و طرز تهیه آن به این قرار است: نیم اونس از این گیاه را بگیرد (البته باید آن را بصورت گرد مصرف کرد) و در نیم لیتر آب بریزد و مدت سه چهار ساعت در آب قرار دهید، سپس آن را به نحوی بجوشانید که یک سوم آن در کتری بماند. آن را آرام آرام بنوشید و به گفته بهتر آن را هورت بکشید و مضمضه کنید. برخی افراد که مصرف آن را به این ترتیب نمی‌پسندند می‌توانند با شکر شیرینش سازند و با عنبر خاکستری آن را معطر کنند.)

در مقابل، بر دیوار غربی این عبارت افسانه‌ای می‌درخشید: (ماده آتش زا در آب هم می‌سوزد و با ذغال بید و نمک و عرق و گوگرد و قطران و بنزین و کافور ترکیب می‌شود و حتی به تنهایی در آب مشتعل می‌شود و تا به آخر می‌سوزد.) در سالن دیگر فقط یک تصویر بود که شباهت زیادی به مستخدمی داشت که در ضیافت تریمالیسیون<sup>۱۱</sup> اطراف میز می‌گشت و با صدای لطیفی سوس‌هایی را که از عسل گرفته می‌شود، بر می‌شمرد. در همه جا چلچراغ و جار و شمعدانهای چند شاخه‌ای بودند که نور آنها در آینه‌ها قدی مسین و فولادین منعکس می‌شد و پرتو

9 Faustus

10 Pontain

11 Trimalicion

خود را در این اتاقهای بی قواره و لبریز از اشیاء گرانبها می گسترده ولی پکوپن هنوز با هیچ موجود زنده‌ای روبرو نشده و با چشمان گشاده از حیرت و سری سنگین ، تنها و مضطرب و سرگشته و لبریز از ایده‌های غیر قابل وصف و افکار مغشوش که تنها به سر خوابزدگان ظلمات جنگلی راه می‌یابند ، گذر می‌کرد . پکوپن عاقبت به مقابل دروازه‌ای فلزی و قرمز رنگ رسید که بر بالای آن در یک صفحه سنگی ، یک سیب طلائی دیده می‌شد که روی آن دو سطر را نوشته بودند :

آدم غذا را اختراع کرد .

حوا دسر را .



### چنین میهمانی چنین میهمانانی می خواهد

همانطور که پکوپن سرگرم تفسیر این عبارت هزل آمیز بود و می خواست مفهومی برای آن بیابد اسبش به مقابل دری رسید و آن در به آرامی باز شد و اسب به درون رفت و پکوپن حال کسی را پیدا کرد که از زیر نور تند آفتاب وارد غاری تاریک شده باشد . در پشت سرش بسته شد و مکانی که او وارد آن شده بود به اندازه ای تاریک بود که در وهله اول چنین پنداشت که از دو چشم ناینا شده است . تنها از فاصله دوری کورسوی پریده رنگی به چشم می خورد . چشمان او که از میان آن همه نور غیر طبیعی ، به این مکان تاریک می نگریستند رفته رفته به آن تاریکی خو می گرفتند و سر انجام توانست از ورای بخارهایی که جلوی دید او را می گرفت ستونهای عظیمی را که یاد تالارهای بابل را در خاطره زنده می کرد ، تشخیص دهد . نوری که در وسط سالن بود اندک اندک همه جا را روشنی می بخشید و اشکال و اشیاء مشخص شدند و چند لحظه پس از آن شوالیه در تاریکی و در دل جنگلی از نیم تنه های عظیم الجثه ، میزی بزرگ را به چشم دید که شمعدان هفت شاخه ای

نوری ضعیف بر آن می تابانید و در نوک هر شاخه هفت شعله آبی پت پت می کردند

در صدر میز ، بر تخت طلائی سبز رنگی ، غولی مفرغی که زنده می نمود ، جلوس کرده بود . این غول نمرود بود . در طرف راست و چپ او بر کرسیهای آهنی، گروهی میهمان نشسته بودند که همگی پریده رنگ و خاموش بودند . بعضی شبکلاه مغربی بر سر داشتند و برخی دیگر بیش از سلطان بیس ناگار<sup>۱</sup> مروارید به خود آذین کرده بودند. پکوپن در جمع آنان شکارچیان و جنگجویان مشهوری را شناخت که نقش و اثری در تاریخ از خود به یادگار گذاشته اند: پادشاه میتروبووزان<sup>۱</sup> سلطان مستبد ماکانیداس<sup>۲</sup> ، کنسول روم امیلیوس باربولای دوم ، رولو<sup>۳</sup> فرمانروای دریاها ؛ زونن بولد<sup>۴</sup> ، پسر ناخلف آرتونف کبیر پادشاه لورن ؛ هاگانون ندیم شارل فرانسه ؛ هربرت ، کنت ورماندوا ! گیوم تت اتوپ<sup>۵</sup> ، کنت پواتیه ؛ بنیانگذار موسسه مشهور ریشنی ووازن<sup>۶</sup> ، پمپ ویتالیانوس ؛ قاردوفولوس ، کشیش سن دنیس ؛ آتستان<sup>۷</sup> پادشاه انگلستان و اگرولد<sup>۸</sup> پادشاه دانمارک. در کنار نمرود کورش کبیر بنیانگذار امپراتوری ایران در دو هزار سال قبل از میلاد مسیح دیده می شد و روی سینه اش علائم و نشانهایی داشت و چنانکه می دانیم شیر نقره ای علامت مشخصه آن خاندان بود که برگ نخل طلائی بر سر با حاشیه کنگره دار زرین و در دهان هشت برگ سه پره با دم های طلائی داشت.

این میز شاهانه چیده شده بود و در چهار گوشه آن چهار زن شکارچی سرشناس

1 Bisnagar

1 Mithrabuzane

2 Machanidas

3 Rollo

4 Zuentibold

5 Guillaume

6 Rechigneuosin

7 .Athelstan

8 . Aigrold

و ممتاز جای گرفته بودند: اما، ملکه اوژیو<sup>۹</sup> مادر لوئی ماوراء بحار، ملکه گبرگ<sup>۱۰</sup> و دیان که به عنوان الهه حجله‌ای بر بالای سر و مثل سه ملکه دیگر صندوقچه‌ای در بر داشت.

هیچیک از این میهمانها سخنی نمی گفت و غذائی نمی خورد و به جائی نمی نگریست. در وسط سفره جای خالی غذا دیده می شد و چنین به نظر می رسید که همه منتظرند تا غذا را سر میز بیاورند. بر روی میز فقط بطریهائی که هزاران نوع مشروب سرزمینهای مختلف در آن تالار داشتند، به چشم می خوردند مثل شراب نخل هندوستان و شراب برنج بنگال و عرق سوماترا و عرق ژاپن و افشره چینی و شراب ترک. اینجا و آنجا در سبوهای بزرگ گلی که به زیبایی و نفاست میناکاری شده بودند، آبجوهای کف آلوده نروژ و گت و کارنت و اسکلاوون و دالمات و مجار و بوهم و لهستان و فرانسه سرزیر بود.

خدمه سیاهپوست که بی شباهت به هیولا نبودند و یا دیوان شبیه سیاهان دور و بر میز خاموش و بی حرکت و حوله بر بازو و ابریق بر دست ایستاده بودند. هر میهمان، چنانکه خاص خود اوست، دیو جادویش را در کنار داشت اما تنها خانم دیان بود که تازیش را با خود داشت. پکوپین همچنانکه با حیرت بر این مجمع و این تالار می نگریست در اعماق جنگل ستونهای غول آسای آن گروه تماشاچی را که همچون خود او بر اسب سوار بودند، دید گوئی شبحی در تاریکی و مجسمه‌ای بی حرکت و هیولائی از سکوت می نمودند. از میان آنانی که نزدیک تر بودند چنین به نظر رسید، سوارکارانی که پیرمرد شکارچی را در جنگل گامهای گمشده دنبال می کردند، تشخیص می دهد. همانطور که گفته شد میهمانان، خدمتکاران و پادوها همگی سکوت و حشتناک خود را حفظ کرده بودند به طوریکه ممکن بود از سنگ

9 . Erama

10 . Ogive

11 . Geberg



لحد صدایی برخیزد ولی از این جماعت نیم نفسی هم بر نمی آمد .  
 هوا در این ظلمات سخت سرد بود . تا مغز استخوانهای پکوپن یخ زده بود و با  
 این حال احساس می کرد عرق از تمام اعضایش به راه افتاده است . به ناگاه از دورها  
 صدای عوعو سگانی شنیده شد : پارسی شادمانه و پر طنین و وحشی : سپس نفیر بوق  
 پیرمرد شکارچی با آن در آمیخت و با شکوهی پیروزمندانه نوا سر داد : آهنگی  
 عجیب و تازه که چند قرن بعد رولان دولاتر<sup>۱</sup> در الهامی شبانه ، ۶ آوریل ۱۵۷۴  
 یارای خلق آن را پیدا کرد و توانست به مقام والای موسیقیدانی بزرگ نایل شود و  
 توسط پاپ گرگوار سیزدهم به لقب شوالیه سن پیر با همیز زرین<sup>۲</sup> مفتخر گردید .  
 نمرود با شنیدن این صدا سربلند کرد و کشیش فاردولفوس نیم چرخی زد و  
 کورش که به آرنج راست تکیه کرده بود به آرنج چپ متکی شد .

---

1 Rolan de Lattre

2 Numero Participantium

### شیوه نوظهور از اسب افتادن

صدای عوعو سگان و نفیر بوق نزدیک تر شد ؛ دروازه‌ای بزرگ در مقابل دری که پکوین از آن داخل شده بود ، چارتاق باز شد و شوالیه در سرسرای دراز و تاریک آنجا دویست مستخدم مشعل به دست را دید که بر شانه‌های خود دیس بزرگی از زر ناب را حمل می‌کردند که در وسط آن گوزن شاخ شانزده گره بریان و سیاه رنگ و بخار آلود در میان سوس قرار داشت.

در پیشاپیش مستخدمانی که مشعل‌هایشان به مثل آتش سرخ بودند ، پیرمرد شکارچی که بوق شاخ گاویش را به دست داشت سوار بر اسب تاتارش که غرق در بخار بود ، حرکت می‌کرد . او دیگر در بوقش نمی‌دمید اما در وسط زوزه‌های نامفهوم گله شکاری که گوزن را مشایعت می‌کردند و همچنان توسط مستحفظ نقاب پوش هدایت می‌شدند ، پیرمرد مودبانه تبسم می‌کرد .

درست در لحظه‌ای که آن هیات از سرسرای بیرون آمد و وارد تالار شد ، مشعل‌های خدمه به رنگ آبی در آمدند و به ناگهان سگان از زوزه کشیدن و پارس

کردن باز ایستادند . این سگان وحشتناک با پوزه‌هایی بسان شیر و با غرش‌های ببر آسا ، در حالی که قدم‌های آهسته و آرام بر می‌داشتند و سر را به زیر افکنده و دم را لای پاها نهاده و پهلوهایشان در اثر ترس و وحشتی عمیق به رعشه افتاده بود به دنبال صاحبشان به طرف میزی که آن میهمانان مرموز ، همچنان رنگ پریده و سرد و خاموش و با صورت‌های مرمر فام نشسته بودند ، روان شدند .

پیرمرد به مجردی که به کنار میز رسید نگاهی بر آن چهره‌های غم‌انگیز و ترسناک انداخت و شلیک خنده را سرداد و گفت :

- ای مردان و زنان و ای بانوی زیبا و ای دوستان من ... اوضاع روبه راه است ؟

مرد مفرغی گفت :

- تو خیلی دیر کردی .

پیرمرد جواب داد :

- برای این که دوستی دارم که می‌خواستم مراسم شکار را به او نشان بدهم .

نمرود اظهار داشت :

- بلی ، آنجا را نگاه کنید .

آنگاه با انگشت شست دست راست از فراز شانه برنزیش به پشت سر خود در انتهای سالن اشاره کرد . پکوپن نیز بی اختیار به آن سو برگشت و بر دیوارهای سیاه رنگ آن طاق‌های ضربی سفید رنگی را دید ، گوئی پنجره‌هایی هستند که نخستین پرتوهای سیده دمان بر آن می‌تابند .

پیرمرد از سر گرفت :

- بسیار خوب ، پس عجله می‌کنیم .

آنگاه با اشاره او ، دویست مستخدم مشعل بدست با کمک سیاهان ، گوزن بریان را روی میز ، در پای شمعدان هفت شاخه قرار دادند . در این لحظه پکوپن مهمیزها را در پهلوهای اسب اسپانیولش فرو کوبید و شگفت آن که مرکبش برای نخستین

بار از او اطاعت کرد: شاید این به دلیل نزدیک شدن روز بود که سحر و افسون را بی اثر می ساخت؛ سپس اسبش را به صف مستخدمان و میز زد و در حالیکه روی رکابها بلند شده بود شمشیرش را به دست گرفت و با نگاهی خیره به چهره های گرفته و منحوس میز بزرگ و پیرمرد شکارچی نگریست و با صدای رعد آسائی فریاد بر آورد:

- زنهار! شما هر که هستید، شبح، کرم، وهم و خیال، امپراتور یا دیو، من به شما اخطار می کنم وای به حالتان اگر قدمی بردارید، قسم به خدا و یا به مرگ که یار و مددکار من است، به همه شما حتی به تو ای مرد برنزی چنان درسی خواهم داد تا بدانی کفش آهنی یک اسب زنده برای سر یک شبح چقدر سنگین است! من در سرداب اشباح هستم اما می توانم ادعا کنم که موضوعات مهم و وحشتناک را به میل و اراده خود حل و فصل می کنم. استادان من، بیخود خودتان را ناراحت نسازید. اما ای پیرمرد بدبخت که به من دروغ گفتی، می توانی باز لباس ایام شبابت را در بر کنی چون با قدرتی فزونتر از یک گاومیش در بوق می دمی. پس اگر تو پادشاه پلوتو هم باشی به تو هشدار می دهم که پهلوهایت را می درم و شکمت را پاره می کنم!

پیرمرد گفت:

- آه! باز توئی عزیز دلم. بسیار خوب، تو هم میهمان ما باش و سوپی نوش جان کن.

لبخندی که بدرقه این دعوت کرد پکوپن را از کوره بدر برد.

- مواظب خود باش پیرمرد مسخره. تو به من قولی دادی ولی مرا گول زدی!

- آهای! عاقبت کار خوش است. تو از آن چه می دانی؟

- به تو گفتم مواظب خودت باش!

- ای بابا! دوست خوب من، شما خیلی سخت می گیرید.

- مگر به من قول ندادی که بولدور را به من خواهی داد .  
 - چه کسی گفت که او را به شما نخواهم داد ؟ ولی اگر او را ببیند چه کاری خواهید کرد ؟  
 پکوپن گفت :

- ای بدبخت تو خودت به خوبی می‌دانی که او نامزد من است . خوب ، معلوم است . با او ازدواج خواهم کرد .

پیرمرد شکارچی در حالی که سرش را تکان می‌داد ، جواب داد :  
 - شاید این یک پیوند غم انگیز و نامیمون باشد . بعد از همه این کارها به من چه ارتباطی دارد . همه چیز می‌بایست چنین شود ، سرمشق و نمونه به این امر که مربوط به نرینه‌های این جهان فانی است توسط نر و ماده آن بالا ، خورشید و ماه ، داده شده که ترکیبی کراحت انگیز به وجود می‌آورند و هرگز با هم نیستند و دور از هم زندگی می‌کنند .  
 شوالیه نهیب زد :

- آهای ! دست از مسخرگی بردار ! وگرنه خفه ات می‌کنم و با تو تمام این هیولاها و الهه‌هایت را به درک می‌فرستم و سردابه ات را تصفیه و پاک می‌کنم .  
 پیرمرد با پوزخندی ریاکارانه گفت :

- دوست من ، می‌خواهی مرا تصفیه کنی ... راه حلش این است : سنای هندی ، ریوند چینی و ملح اپسوم . سنای هندی معده را نظافت می‌کند ، ریوند چینی دوازدهه را پاک می‌سازد و ملح اپسوم دوده‌های رودها را می‌گیرد  
 پکوپن که از خشم حال خود را نمی‌فهمید با شمشیر آخته به او حمله برد ، اما هنوز اسبش قدمی بر نداشته بود که حیوان به رعشه افتاده و به زانو در می‌آمد .  
 نگاهی بر او انداخت . پرتو سرد و سفیدی در آن دخمه می‌تابید و بر سر

سنگفرش‌های آبی رنگ می‌لغزید. سوای پیرمرد شکارچی که همچنان لبخند می‌زد و بی حرکت ایستاده بود، تمام خدمه و دستیاران از پای در می‌آمدند. شمعدان‌ها و مشعل‌ها می‌افسردند و خاموش می‌شدند، مردمک چشمان اشباح که ظهور ناگهانی پکوپن فروغی زود گذر در آن‌ها دمیده بود، از هر نگاهی تهی گشته بود و پکوپن از میان بالا ته برنجی نمرود و غول پیکر، گوئی از میان تنگ بلور، به وضوح ستون‌های ته تالار را می‌دید.

اسبش در زیر پاهایش به زانو در می‌آمد و به آرامی نقش زمین می‌شد. پاهای پکوپن نزدیک زمین می‌رسیدند.

به ناگاه خروسی شروع به خواندن کرد. معلوم نبود چه چیز وحشتناکی در آن صدای روشن، فلزی و رعشه آور وجود داشت که همچون تیغه پولادینی از گوش‌های پکوپن گذر کرد. در آن دم خنگی وزیدن گرفت و اسبش در زیر او از حال رفت و خود پکوپن تلوتلو خورد و نزدیک بود به زمین بیفتد. هنگامی که از جا برخاست، همه چیز ناپدید شده بود.

آنگاه خود را تک و تنها در دره‌ای که از خلنک پوشیده شده بود در حالی که هنوز شمشیرش را به دست داشت، کنار آبی که از آن بخار بر می‌خاست، نزدیک دروازه قصری یافت. هوا روشن می‌شد. پکوپن سر بلند کرد و فریادی از شعف سر داد. این قصر فالکن بورگ بود.



### مهر ملکوتی

خروس یک بار دیگر خواند . آوازش از زیر زمین قصر می آمد . این خروس که قوقولی قوقویش قصر پر از اشباح و شکارچیان را فرو ریخته و منهدم ساخته بود ، شاید هر عصر از دستهای پاک بولدور دانه بر گرفته بود . ای نیروی عشق ! ای نیروی سخاوتمند قلب ، ای پرتو گرم عشقهای زیبا و سالهای قشنگ ! به محض اینکه پکوپن خاطره روزگاران خوش گذشته را به یاد آورد تصویر پاک و زلال و خیره کننده نامزدش در نظرش ظاهر شد و او را غرق در نور کرد و چنین شد که گوئی تمام شوربختیهای گذشته زیر گامهایش آب می شوند و سفیران و شاهان و مسافرتها و هیولاها و حتی مفاک خوفناک اوهامی که از آن خارج می شد ، پراکنده می کردند . البته چنین نبود زیرا کشیش تاجداری که موعظه تاریخی می خواند و سری بلند و نگاهی شرربار داشت بعد از آنکه درون ازدهای برنجی را دیده بود ، از میان اشباح سر بر آورد و حال که این صورت هراسناک برای این روایتگر احساس وحشت می آفریند ، مصلحت آنستکه لعنتی نثار او سازیم تا داغ آن بر چهره آن



فرزانه قلابی که دورو بود و یک رویش به جانب نور و روشنائی و روی دیگرش به سوی تاریکی متمایل بود، باقی همانند؛ او کسی بود که برای خدا پاپ سیلستر دوم و برای شیطان (ژربرت) جادوگر بود. راشتن کینه و نفرت برای خائنان و شخصیت‌های دو رو تکلیف و وظیفه است. هر پارسی به هنگام عبور از مقابل پرین لکلرک<sup>۱</sup> می‌بایست سنگی به سوی او بیندازد و هر اسپانیایی در وقت گذشتن از برابر کنت ژولین و هر مسیحی از مقابل یهودا و هر انسان در مقابله با شیطان باید این کار را بکند و وظیفه‌اش را انجام بدهد.

وانگهی، فراموش نکنیم که پروردگار شب را همجوار روز و خوبی را همساز بدی و فرشته را در برابر شیطان قرار داده است. تعلیمات سخت الهی متح از این آنتی تزی جلودانی و ظریفانه می‌باشد. گویی این پروردگار است که لاینقطع تکرار میکند: انتخاب کنید. در قرن یازدهم در مقابله با کشیش ریاکار (ژربرت) امولدوس دانشمند و پاک سرشت را برگزید. جادوگر پاپ شده بود و طیب قدیس پزشک. از آن رو که مردمان بتوانند زیر همان آسمان و از بین همان حوادث و رویدادها و همان عصر و زمانه، دانش سفید را در پیراهن سیاه و علم سیاه را در پیراهن سفید نظاره کنند.

پکوپین شمشیرش را غلاف کرد و شتابان به سوی قصر که پنجره‌هایش از پرتو آفتاب روشنی می‌یافتند و گوئی به سپیده دمان لبخند می‌زدند، به راه افتاد. همانطور که به پل که امروزه از آن جز قوسی نمانده، نزدیک می‌شد صدائی در پشت سر خود شنید.

- بسیار خوب، شوالیه زونک ... آیا به وعده‌ام عمل کردم؟

<sup>۱</sup> - ژربرت یا سیلستر دوم (۹۳۸-۱۰۰۳) پاپ از ۹۹۹ تا ۱۰۰۳ به خاطر تحقیقات و مطالعاتش از شهرتی فراوان برخوردار است و یکی از مصلحان کلیسایی به شمار می‌رود.

در باب آن که می‌توان کسی را که نمی‌شناسیم ، باز شناسیم  
 پکوپن برگشت . دو نفر در خلنگ‌ها ایستاده بودند . یکی از آنها مستحفظ نقاب  
 پوش سگان بود و پکوپن به دیدن او به لرزه در آمد . آن مرد کیف بزرگ قرمز  
 رنگی به زیر بغل داشت . دیگری پیرمردی کوچک اندام و کوزپشت و به غایت  
 زشت بود . او همان کسی بود که با پکوپن گفتگو کرده بود و پکوپن می‌کوشید تا  
 به یاد آورد این قیافه را در کجا دیده است .

پیرمرد قوزی روی به او کرد و گفت :

- ای جوانمرد ... پس تو مرا نمی‌شناسی ؟

پکوپن گفت :

- باید بشناسم !

- در صبح زود !

- شما همان برده کرانه‌های دریای سرخ نیستید ؟

پیرمرد کوچک اندام جواب داد :

- من شکارچی جنگل گام‌های گمشده هستم .

او شیطان بود .

پکوپین گفت :

- به نظر من ، شما حق دارید همان باشید که خود می‌خواهید : از آن جهت که تا حدی به قولتان عمل کرده اید و حال که من در فالکن بورگ هستم و حال که من به دیدار بولدور می‌روم ، و با تمام خلوص قلب از شما تشکر می‌کنم .

- دیشب تو به من بهتان زدی . من به تو چه گفتم ؟

- شما به من گفتید : صبر کن تا عاقبت کار را ببینی .

- خوب ، حال داری از من تشکر می‌کنی ولی هنوز به تو می‌گویم : صبر کن تا عاقبت کار را ببینی . شاید تو در متهم کردن من عجله به خرج دادی و شاید حالا هم در تشکر کردن از من شتاب می‌ورزی .

کوزیشت کوچک اندام به هنگام گفتن این سخنان حالتی غیر قابل وصف داشت . تمسخر ، همان چهره شیطانی است . پکوپین به لرزه افتاد و گفت :

- چه می‌خواهید بگوئید ؟

شیطان مستحفظ نقاب پوش را نشان داد :

- تو این مرد را می‌شناسی ؟

- بلی .

- او را می‌شناسی ؟

- نه .

مستحفظ نقاب از چهره برداشت : او اریلانگوس بود .

پکوپین احساس کرد به لرزه می‌افتد . شیطان ادامه داد :

- پکوپین ، من خود را مدیون تو می‌دانم . من به تو دو چیز بدهکارم . یکی این

قوز پشتم را و دیگر این پای چلاقم را . آری من بدهکار خوبی هستم . من به سراغ

مستخدم قدیمی تو اریلانگوس رفتم تا از ذوق و سلیقه تو اطلاع پیدا کنم . او برایم تعریف کرد که تو به شکار علاقه داری . آن وقت من گفتم : واقعاً حیف است که شکار سیاه را از این شکارچی خوب مضایقه کرد . هنگامی که خورشید فرو می‌خفت ، من تو را در محوطه باز جنگل پیدا کردم . تو در آن زمان در جنگل گام‌های گمشده بود . به موقع رسیدم ؛ رولون دیو می‌خواست تو را برای خودش بگیرد و من تو را برای خودم می‌خواستم ، همین .

پکوپن بی اختیار به ریشه افتاد . شیطان اضافه کرد :

- اگر تو طلسمت را هم نداشتی ، من خود از تو محافظت می‌کردم . اما من دوست دارم که همه چیز بر جای خودش باشد . انتقام می‌بایست چاشنی‌های مختلف داشته باشد .

پکوپن حیرت زده پرسید :

- بالاخره بگو بدانم حرف حساب تو چیست ؟

شیطان از سر گرفت :

- برای اینکه به اریلانگوس به خاطر اطلاعاتی که در اختیارم گذاشت پاداش بدهم از او همیان پول خاستم . او پاداش به سزائی گرفت .

پکوپن تکرار کرد :

- چه مسخره ... آیا بالاخره خواهی گفت که این حرف‌های تو هم معنایی هم دارد؟

- چه قولی به تو داده بودم ؟

- بعد از اینکه شب گذشت و خورشید طلوع کرد تو مرا به قصر فالکن بورگ خواهی برد .

- حالا هم بر سر قولم هستم .

- ای ابلیس فقط به من بگو بولدور مرده است ؟

- نه .

- آیا ازدواج کرده ؟

- نه .

- آیا تارک دنیا شده ؟

- نه .

- دیگر در فالکن بورگ نیست ؟

- چرا .

- دیگر مرا دوست ندارد ؟

- مثل گذشته .

پکوپن نفسی بر کشید که گوئی از زیر بار صخره‌ای گران قد راست کرده است  
و بانگ بر کشید :

- در این صورت ، اگر تو راست بگوئی ، با این حال هر اتفاقی هم بیفتد ، من از  
تو سپاسگزار خواهم شد .

ابلیس گفت :

- پس برو ... به این ترتیب هم تو خوشحال خواهی شد و هم من راضی .

این را گفت و اریلانگوس را - هر قدر که بزرگ بود و خود هر اندازه کوچک  
در آغوش گرفت و در حالیکه پای از شکل افتاده و چلاکش را دور ساق پای دیگر  
می‌پیچید ، روی نوک پنجه بلند شد و به صورت فرفره‌ای در آمد همچون مته‌ای  
زمین را شکافت . لحظه‌ای بعد ناپدید شده بود . زمین در حالیکه در پشت سر ابلیس  
بسته می‌شد نور خفیف بنفش رنگی که با جرقه‌های سبز رنگی همراه بود ، از آن  
بیرون زد و تند و نیز و با جستی به جانب جنگل روان شد و در آنجا لحظه‌ای درنگ  
کرد ، گوئی در درختان گیر کرده بود و در همان حال آنها را با هزاران پرتو نورانی  
رنگ آمیزی کرد چنانکه رنگین کمانی است که با شاخ و برگها درهم می‌آمیزد .

## درتگ‌ها و پرواها

پکوپن شانه‌ها را بالا انداخت و چنین اندیشید:

- بولدور زنده است، بولدور آزاد است و مرا دوست می‌دارد! دیگر از چه باید  
 بترسم؟ دیشب، قبل از آنکه این ابلیس را ببینم، درست پنج سال بود که از بولدور  
 دور بودم. خوب، حال پنج سال و یک روز است، حالا او را زیباتر از همیشه  
 خواهم دید. زن جنس زیبایی است و بیست سالگی اوج زیبایی او.  
 در این دوران که با مهر و وفا همراه است، پنج سال دوری چندان زیاد نیست.  
 همانگونه که پکوپن به قصر نزدیک می‌شد غرق در این افکار با شگفتی و شادمانی  
 به آذین‌های دروازه و دندان‌های معجزها و کلون در می‌نگریست و از شادی در  
 پوست نمی‌گنجید. آستانه خانه که روزگار کودکی ما را به خود دیده، اینک که  
 مردی شده ایم با چهره شادمانه یک مادر نظاره مان می‌کند.  
 همانطور که از پل عبور می‌کرد به کمانه سوم رسیده بود ناگهان به تارک بلوطی  
 که از بالای حصار بیرون آمده بود، افتاد و به خود گفت:

- خیلی عجیب است . در این جا درختی وجود نداشت .

اما به یاد آورد که دو سه هفته قبل از آنکه به شکار رفته باشد ، یک روز بولدور بازی قاب و بلوط کرده بود و این در حالی بود که به ستون پل تکیه داده بود . آری درست در همین چاهسته بلوطی از دستش رها شده و در گودالی افتاده بود . پکوپن اندیشید :

- ای وای ! یعنی آن هسته ظرف پنج سال چنین بلوطی شده ! چه خاک حالصخیزی!

چهار پرنده بر روی بلوط مشغول پرگویی بودند : آنها یک طرقة ، یک توکا ، یک کلاغ زاغ و یک زاغچه بودند . پکوپن اعتای چندانی به کبوتری که در لانه بق بقو می کرد و به مرغی که در مرغدانی دانه بر می چید ، نکرد . او اینک فقط در اندیشه بولدور بود و عجله داشت .

خورشید در افق بود و نگهبانان قصر تازه پل معلق را پایین آورده بودند . درست در لحظه ای که پکوپن به زیر دروازه می رسید ، در پشت سر خود صدای قهقهه ای را شنید و چنین به نظرش رسید که شلیک خنده از دورها می آمد ، هر چند که صدا واضح و ممتد بود . نگاهی به دور و برش افکند و کسی را ندید . او ابلیس بود که در دخمه اش می خندید .

زیر گنبد مخزن آبی وجود داشت که سایه و انعکاس آن را به صورت آینه ای در آورده بود . شوالیه بدان سو خم شد . بعد از خستگیهای آن سفر دور و دراز که به زحمت ژنده پاره ای بر تن او باقی گذاشته بود و بویژه پس از تکانهای آن شب شکار غیر طبیعی ، جا داشت که دچار وحشت شود . اما هرگز چنین نشد . آیا اینها به خاطر طلسمی بود که سلطان به وی داده بود و یا اکسیری که ابلیس به او نوشانده بود که اینک چنین شاداب و سرحال و جوان تر و آماده تر از همیشه احساس می کرد . آنچه بخصوص باعث حیرت او می شد آن بود که خود را به لباس های نو و فاخری ملبس

می‌یافت. افکارش چنان درهم و برهم بود که هرگز نتوانست به خاطر آورد در چه هنگامی از شب او را چنین پوشیده اند. او در این شکل و شمایل بس دلفریب می‌نمود که کسوت شاهزاده‌ای و حالت فرزانه‌ای را داشت. در همان دم که به برو روی خود نظاره می‌کرد و اندکی هم شگفت زده شده بود و از خویش احساس رضایت می‌کرد که ناگهان یکبار دیگر شلیک قهقهه شادمانه تری شنید. به تندی برگشت ولی باز کسی را ندید. این بار هم ابلیس بود که در کناسش سی‌خندید.

پکوپن از بیرونی گذشت. قراولان مسلح از فراز کنگره‌ها خم شده بودند؛ هیچیک او را شناخت و او هم آشنائی در بین آنها پیدا نکرد. مستخدمه‌ها با دامن‌های کوتاه در حالیکه به شستن ملافه‌ها مشغول بودند برگشتند و او را نگاه کردند اما هیچیک او را شناخت و او هم آشنائی در بین آن جمع پیدا نکرد. اما چنان هیئتی پیدا کرده بود که مانع عبورش نشدند. سر و وضع خوب نجابت و اصالت را با خود می‌آورد.

او راه خود را می‌دانست. از این رو به سوی برج کوچک پلکان که به اتاق بولدور منتهی می‌شد، روان گردید. همانطور که از آنجا می‌گذشت چنین به نظرش رسید که ساختمان قصر اندکی تیره تر گشته و شکافهائی در آن به وجود آمده و پیچک‌های دیوار شمالی، به طور نامنظمی درهم و انبوه شده اند و ناگهان دیوارهای جنوبی به طور عجیبی کلفت گشته اند. اما قلب عاشق به خاطر چند سنگ سیاه و چند برگ کم و زیاد دچار شگفتی و دلهره می‌شود؟

هنگامی که به برجک رسید، به دشواری توانست در آن را تشخیص دهد. طاقی این پلکان پیچ در پیچی معلق به صورت برجی مدور بود و هنگامی که پکوپن از اینجا رفته بود، پدر بولدور تازه مدخل آن را با سنگ سیاه‌هایدلب‌برگ مرمت کرده بود.

وانگهی، این معبر ورودی که به موجب محاسبات پکوپن بیش از پنج سالی از



ساختمانش نمی گذشت، اینک به رنگ کدر قهوه‌ای در آمده و شکاف برداشته و علفها بر آن روئیده بودند و حتی در زیر سقف آن سه چهار لانه پرستو به چشم می خورد. اما قلب عاشق به خاطر چند لانه پرستو دچار شگفتی و حیرت می شود؟

اگر بتوان گفت که صاعقه قادر است از پله‌ها بالا رود پکوپن را می توان با آن مقایسه کرد. در چشم بهم زدنی به طبقه پنجم، در حجله گاه بولدور رسید. اما این در نه تنها سیاه و کدر نشده و تغییری در آن بوجود نیامده بود بلکه همچنان تمیز و شاداب و پاک مانده و حتی هیچ لکه‌ای بر آن دیده نمی شد و آذینهای فلزش همچون نقره برق می زدند و گره‌های چوبهای روشنش بسان مردمک دیدگان دخترکان زیبا شفاف بودند و به خوبی آشکار بود که بانوی جوان مالک قصر خدمه خود را وادار کرده تا هر صبح آنها را بسایند و نظافت کنند. کلید بر قفل بود، گوئی بولدور همچنان چشم به راه پکوپن بود.

پکوپن کاری جز آن نداشت که دست بر کلید بگذارد و وارد شود. مکثی کرد. از خوشحالی و سعادت بازیافته و عشق نفس نفس می زد و شاید هم پنج طبقه را دوان دوان بالا آمده بود که به این حال افتاده بود. لهیب شعله‌های قرمز رنگی در جلوی چشمانش به رقص آمده بودند، با این وجود به نظرش می رسید که صورتش خشک می شود. زمزمه‌ای در سرش می پیچید، قلبش در شقیقه‌ها به تپش در آمده بود. هنگامی که سرانجام اندکی آرام گرفت و هنگامی که سکوت و آرامش بار دیگر بر جانش نشست، گوش فرا داد چگونه می توان هیجانی را که در این جان گرفتار در عشق وجود داشت، توصیف کرد که از پشت در صدای یک چرخ دوک ریزی را در اتاق شنید.

### در آنجا که بار دیگر می‌توان به مشرف رسید.

شاید صدای چرخ بولدور نبود و شاید یکی از خدمتکاران بولدور بود که به دوک ریسی پرداخته بود زیرا در جوار اتاق بولدور نمازخانه‌اش قرار داشت که او روزهایش را در آن می‌گذرانید. اگر همچنان دوک ریسی می‌کرد نشانه آن بود که همچنان دعا می‌خواند و نیایش می‌کرد. پکوپن این‌ها را به خود می‌گفت ولی ته دلش راضی و خرسند نبود و شور می‌زد. این دلوپسی‌ها خاص آدم‌های دلباخته است، عاشقانی که روح و اندیشه‌ای والا و قلبی بزرگ دارند.

لحظاتی به مانند این که پکوپن در آن حضور داشت از نشئه و جذبه‌ای خاص به وجود می‌آیند که جای صبر و انتظار دارد و بهتر آن که برای کسی که می‌خواهد وارد منزلگه عشق شود لمحهای تامل کند، این مکث و توقف بیش از چند دقیقه‌ای طول نمی‌کشد اما زمانی فرا می‌رسد که بیقراری ناشکیبائی او را از خود بی‌خود می‌کند. عاقبت پکوپن لرزان دست بر کلید نهاد و آن را در قفل چرخانید، زبانه آن

باز شد و در گشوده گشت و او وارد شد و اندیشید:

- آه! من اشتباه می کردم. این که چرخ بولدور نیست.

در واقع، در اتاق پیرزنی مشغول دوک ریزی بود اما او زنی سالخورده و فرتوت بود. اگر گفته شود پیرزن، این را به گزاف گفته ایم، بلکه بهتر است بگوئیم یک پری پیر؛ زیرا تنها پریان هستند که می توانند تا این حد شکسته و زار و نزار شوند و به چنین سالخوردگی برسند. وانگهی چنین به نظر می رسد که این پیرزن سفید موی بیش از صد سال دارد. آیا می توانید زنی که می تواند هم بشر باشد و یا غیر آن: کوچک اندام و خمیده پشت و فرتوت و شکسته و پر از چین و چروک و زنگار گرفته، با چشمان خون گرفته و عبوس و پژمرده و پلاسیده و گرفته و اخم کرده را در نظر مجسم کنید که ابروان و گیسوانش یکدست سفید شده اند و دندانها و لبهای سیاه و ما بقی اعضایش زرد گشته اند؛ او اینک موجودی است لاغر و نحیف و سر تاس و بی مو با صورتی چرک تاب و لرزان و نفرات انگیز؛ اگر می خواهید ایده ای از این چهره در نظر مجسم کنید که در آن هزاران چین و چروک مثل پره های چرخ می که به محور آن متصل می شوند، به دهان او می پیوندند، می توانید زمین ترک خورده ای را در خاطر بیاورید. این موجود محترم و در عین حال وحشتناک، در حالی که چشمانش را به چرخ دوک ریزی دوخته بود، دوک بر دست مثل تخته سنگی کنار پنجره نشسته بود.

پیرزن بی گمان کر بود زیرا دو لنگه در با صدائی که در وقت باز شدن داشتند و با ورود پکوپن، از جای نجید و هیچ تکانی نخورد. مع هذا شوالیه به زسم ادب و جوانمردی و چنانکه مرسوم است در مقابل سالخوردگان کلاه از سر بر گرفت و در حالی که گامی به پیش بر می داشت پرسید:

- ای بانوی سالخورده بولدور کجاست؟

پیرزن صد ساله چشمانش را بلند کرد و در آن حال کلافش از دست رها شد و

در حالی که تمام اعضای نحیف استخوانیش از پای تا سر به لرزه در آمده بود، فریاد خفیفی از دل بر کشید و بر روی صندلی نیم خیز شد و دست‌های اسکلتی درازش را ره سوی پکوپن دراز کرد و نگاه نیم مرده‌اش را متوجه پکوپن کرد و با صدای ناله ماندی که گویی از درون گوری در می‌آید گفت:

- ای خدا! شوالیه پکوپن! چه می‌خواهید؟ شاید دعا و نماز می‌خواهید؟ ای پروردگار بزرگ! شوالیه پکوپن شما که مرده بودید ولی حالا روحتان برگشته است.

پکوپن در حالی که از شنیدن نامش از زبان این پیرزن تا حدودی متعجب شده بود به طرف نمازخانه برگشت و با صدای بلندتری، به طوری که بولدور بتواند سخنانش را بشنود خنده کنان گفت:

- چه حرف‌های عجیبی می‌زید خانم... من که هنوز نمرده‌ایم. این روح من نیست که ظاهر شده، بلکه خودم هستم با گوشت و استخوانم. من به دعا و نماز احتیاج ندارم بلکه مشتاق آنم که بر لبان نامزد زیبایم بوسه بزنم.. بولدور عزیز تر از جانم را. خانم محترم خوب شنیدید چه گفتم؟

هنوز پکوپن سخنانش را به پایان نرسانده بود که پیرزن خود را به آغوش وی انداخت.

او بولدور بود.

افسوس! شب شکار ابلیس یک قرن به طول انجامیده بود.

بولدور، به مرحمت پروردگار و یا لطف ابلیس هنوز زنده بود اما در آن هنگامی که پکوپن همچنان جوان تر و زیبا تر از پیش گشته بود، بولدور را، دختر سایه بخت و بینوا را که اینک یکصد و بیست سال و یک روز از عمرش می‌گذشت، باز می‌یافت و بار دیگر در مقابل خود می‌دید.



### گفته‌های داهیان و شیرین چهار فیلسوف

پکوپین دیوانه وار پا به فرار گذاشت و به شتاب خود را ره پای پلکان رسانید و از حیاط گذشت و کلون در را کشید و از پل عبور کرد و از خندق بالا رفت و از خاکریز گذشت و از درون نهر خروشان رد شد و از لای بوته‌ها و تیغ زار شتابان گذشت و کوه و تپه‌ها را پشت سر گذاشت تا عاقبت به جنگل زونک پناهنده شد. تمامی روز را دیوانه وار و پریشان حال و وحشت زده و نومید می‌دوید. او هنوز بولدور را دوست داشت اما از آن شیخ می‌هراسید. او دیگر نمی‌دانست روح و خاطره و قلبش کجاست. شب که رسید، فهمید که به باروهای قصر زادبومش نزدیک می‌شود، از این رو لباس‌های مسخره و در عین حال مجلل و فاخرش را که ابلیس بر پیکرش آراسته بود، پاره کرد و آنها را در تنداب خروشان افکند. آنگاه بی‌اختیار چنگ زد و مستی از موهایش را کند و در آن حال متوجه شد که دسته‌ای موی سید در دست دارد. به ناگهان احساس کرد که زانوانش به لرزه افتاده اند و به

ضعف شدیدی که پیدا کرد ناچار شد به درختی تکیه بدهد و با وحشت دست‌هایش را پر از چین و چروک یافت. پکوپین در آن آشفتگی و درد و رنج، بی آنکه بداند چه می‌کند، زنجیر طلسمی را که بر گردن آویزان کرده بود، بر کنده و با طلسم و لباس‌هایش به نهر خروشان پرتاب کرده بود.

آنگاه گفته‌های کنیز سلطان تحقق یافته و پکوپین در چشم بهم زدنی صد سال پیرتر شده بود. در صبح آن روز عشقش را از دست داده بود و اکنون جوانیش را از دست می‌داد. درست در این لحظه، برای سومین بار در این روز مشوم، کسی از پشت سر او شلیک خنده‌اش را سر داد. پکوپین برگشت ولی هیچ کس را ندید. ابلیس در کنار خود می‌خندید.

او بعد از این در ماندگی چه می‌بایست بکند؟ بی اختیار خم شد و چوبی را که از پشته هیزم شکنی روی زمین افتاده بود برداشت و به زحمت فراوان به سوی قصرش که خوشبختانه چندان دور نبود ن به راه افتاد. همانطور که به طرف قصر می‌رفت، در آخرین پرتو شامگاهان یک توکا، یک طرّقه، یک کلاغ و یک زاغچه را دید که بر سقف دروازه، بین پرچم سر در نشسته اند، گوئی انتظار او را می‌کشند. صدای مرغی را شنید اما خود او را ندید که چنین می‌گفت:

- پکوپین! پکوپین!

صدای کبوتر را هم شنید که خود او را ندید.

- بولدور! بولدور!

آنگاه رویای باشاراش و سخنانی را که در گذشته خطاب به او گفته شده بود، به

یاد آورد:

- افسوس! صد و پنج سال از آن تاریخ گذشته بود!

پیرمردی در کنار دیوار کنده‌های هیزم را می‌چید:

- عالیجناب... برای مرد جوان توکا صغیر می‌کشد، طرّقه ناله می‌کند، زاغچه

جیع می کشد ، کلاغ قار قار می کند و کبوتر بق بقو و مرغ قدقد می کند ، اما برای پیرمرد ، پرندگان حرف می زنند پس پکوپین گوش ها را تیز کرد و این گفتگو را شنید :

### توکا

ای شکارچی زیبا بالاخره تو باز گشتی .

### طرقه

کسی که برای یک سال می رود فکر می کند یک روزه رفته است .

### کلاغ

تو را عقاب ، با شاهین ، با کرکس شکار کردی .

### زاغچه

حال آنکه بهتر بود این کار را با پرنده زیبای عشق انجام می دادی !

### مرغ

پکوپین ! پکوپین !

### کبوتر

بولدورا! بولدورا! بولدورا!





*Victor Marie Hugo / Shahla Ensani , Shapoor Razmaza*

*Le legende du beau pecopin*



۱۱۰۰۰ تومان



9 789647 525022